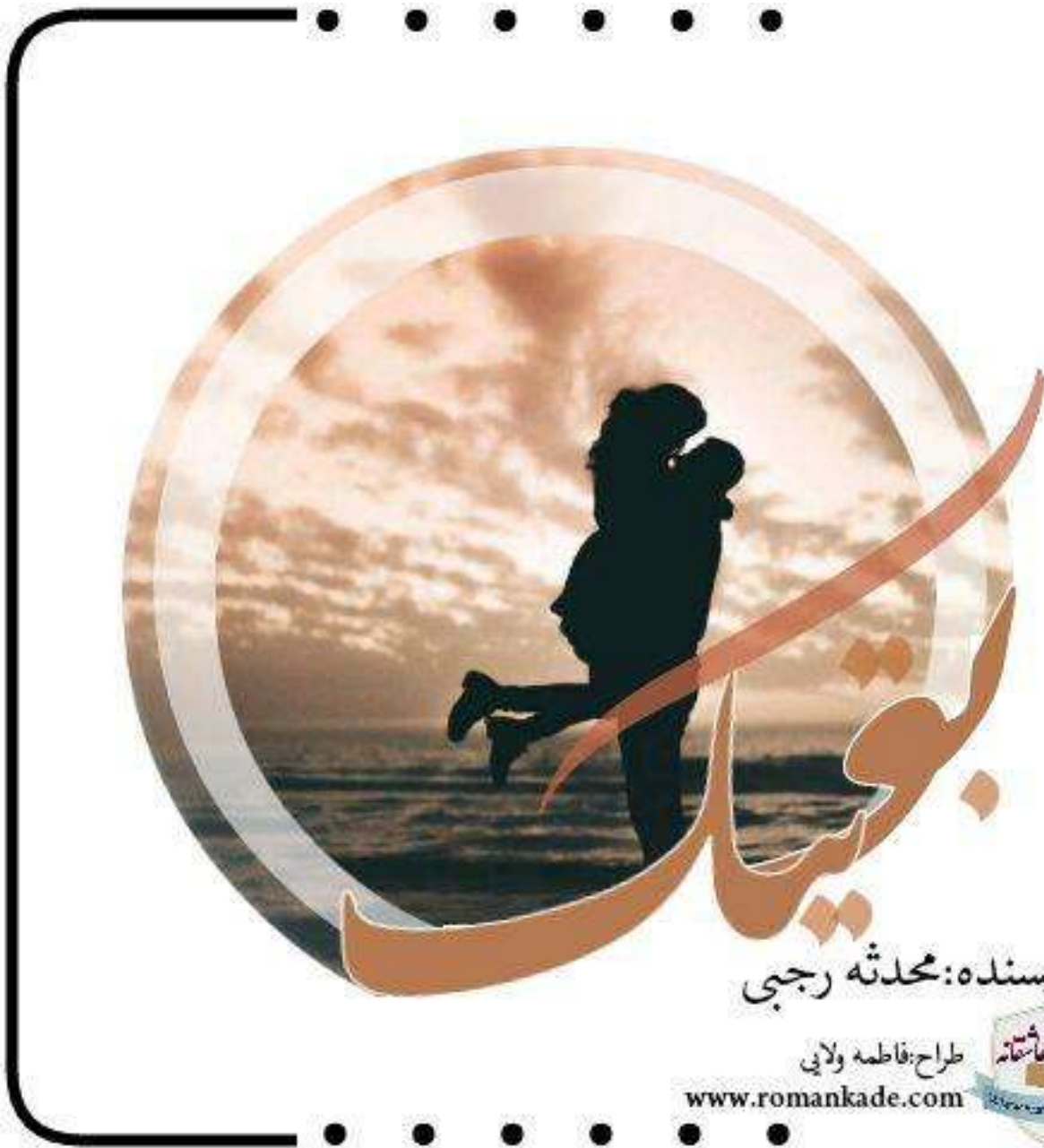


# رومنہما کی علامتہ سہ ماہیہ



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



نویسنده: محدثه رجبی

طراح: فاطمه ولایی

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

بوتیک : دختری ساده..بی ریا دارای خانواده ای با وضع مالی متوسط تنها امیدش به بوتیکی است که در آن مشغول به کار است .. اما با آتش گرفتن یک باره ی پاساژ بوتیک از بین میرود..

لوکیشین: تهران

سال : ۱۳۹۶

ژانر : عاشقانه , اجتماعی

به نام خدا

بوتیک

آغاز: ۲۵/۹/۹۶

ساعت : ۲۲:۳۶



بوتیک

مرد مسنی با موهای سفید رنگ ماشین رو سرخیابون نگه داشت.. کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم..  
به قدم هام سرعت دادم تا زودتر از جلوی خانم عظیمی همسایه ی سمج اپارتمان کناریمون رد شم.

نا موفق بودم..دقیقا وقتی از جلوش رد شدم صدام زد و من نتونستم جواب سلامش رو ندم..

-سلام خانم عظیمی.. حال شما.

--چه با سرعت راه میری دختر..

خندیدم..

به جوری نگاهش کردم که متوجه شه چقدر از اون همه پیاده روی خستم و بذاره برم خونه.

-جون تو پاهام نیست.. دلم میخواد زودتر برسم خونه استراحت کنم.

خانم عظیمی بی توجه به منو چهره خستم قدمی جلوتر اومد..

--دم خونتون بودم کسی نبود..

سری تکون دادم .

-لابد نیستن..

سعی کرد دستمو بگیره..

--بیا خونه ما عزیزم.. وقتی اومدن برو..منم تنهام..

سریع دست تو جیبم کردم و کلید ها رو دراوردم و توی قفل در فرو کردم.

-مزاحمتون نمیشم خانم عظیمی ممنون..خدانگهدار

به محض بستن در نفس عمیقی کشیدم..

این خانم با این مهربونی هاش کم کم داشت حال رو بد میکرد..

با دیدن چراغ خاموش آسانسور گریم گرفت و با کشیدن پاهام روی پله ها خودمو به طبقه ۴ رسوندم..

اینبار کلید رو با شدت بیشتری توی قفل چرخوندم.. دوبار به سمت راست چرخوندم.. این نشون میداد که واقعا هیچکس خونه نیست.. به محض باز کردن در گذاشتن یه قدم ب داخل جسم پلاستیکی ای کف پام رو به درد آورد.. سریع چراغ رو روشن کردم.. چرخ کوچیکی که متعلق به یکی از ماشینای نوید بود دم در خونه پرت شده بود.. خم شدم و همونجور که چهار تا چرخ روبه ترتیب جمع میکردم به نوید فحش دادم .  
-تو روحت.

تنها مانتوم رو از تنم خارج کردم و مقنعم رو بالا دادم .

بالشتی از روی مبل برداشتم و مقابل کولر روی زمین ولو شدم..

شدت باد سردی که بهم میخورد مقنعم رو از سرم انداخت..

لرزی که از شدت سرما به تنم وارد میشد هم نمیتونست از جلوی شبکه های کولر بلندم کنه..

پاهام رو ماساژ دادم و چشمامو بستم..

اینبار باد سرد مستقیم به پشت پلکام می خورد..

و من ناراحت تر از قبل در انتظار این بودم تا عقربه های ساعت به ۵ برسند تا دوباره از این جهنم کده خارج شم..

پیاده روی های مکرر رو به موندن توی این چهار دیواری ترجیح میدادم..

با بلند شدن صدای ایفون از جا بلند شدم و بی اینکه به صفحه نگاه کنم دستم رو روی دکمه ی کنار کلید زدم و مستقیم رفتم تو اشپزخونه..

میدونستم نویده و رسیده نرسیده داد و هوارش به پاس که چرا ناهارش آماده نیست..

اجاق گاز خالی و اشپزخونه مرتب هم مدام بهم دهن کجی میکرد و من نمیدونستم برای ناهار این پسر باید چکار کنم.

بوتیک

یه بسته اشترودل از کشو های پایینی فریزر پیدا کردم و بی حوصله باز کردم و انداختم توی ماکروفر..

همونجور که حدس میزدم نوید به محض رسیدن کیفش رو به سمت این پرتاب کرد.. نگاهش کردم و صدامو بردم بالا.. تو اون اعصاب خوردی هام منتظر یه رفتار بودم تا دق و دلیم رو سر یکی خالی کنم و کی بهتر از نوید..

-اوووو چه خبرته.. کیفتو بردار.

نوید زبون درآورد و من اخمم بیشتر شد.. اینبار کفشاش رو به سمت جاکفشی در بسته پرتاب کرد و گفت :

--غذا میخوام..

همون لحظه ماکروفر بوق زد و من بشقاب رو ازش خارج کردم و گفتم :

--برو دستات رو بشور بیا بخور.

نوید چنگی به کیفش زد و همونجور که میرفت سمت اتاق گفت :

--به تو ربطی نداره.. شاید بخوام همینجور بخورم..

اینو که گفت با حرص به سمتش رفتم و گوشش رو تو دست گرفتم و گفتم :

-الحق که مثل پدرت بی چشم و رویی.. ولی اگر یه بار دیگه چاک دهنتمو وا کنی برا من خودم حالتو میگیرم.

نوید داد کشید و سعی کرد منو به عقب هل بده..

--اهااای کثافت ولم کننن... رهاس نکردم. زورم به پدرش نمیرسید ولی حرصم رو سر این بچه نخس که خالی

میکردم راحت میشدم.. خنک میشدم..

با ارنج کوبید توی شکمم.. موقع عادت ماهیانه ام بود و با این حرکتش کنترلمو از دست دادم و از درد زیاد خم شدم

و شکممو گرفتم..

نوید از دستم در رفت و پرید تو اتاق و در رو بست و از پشت در بسته زبونش دراز تر شد و الکی تهدیدم میکرد که

سیر تا پیاز کارایی که کردم رو کف دست پدرش میذاره.

بوتیک

با چهره درهم شده گفتم :

--به هر کی دلت میخواد برو بگو بچه میترسونی؟؟

ماکروفر رو از برق کشیدم و نگاهی به بشقاب روی این و اشترودل یخ زده کردم و داد زدم :

--گشت شد غذات همینجاس.

اون هم داد زد : نمیخورم..

زیر لب " به درک " گفتم و روی مبل ولو شدم.. دستمو زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم.. سر و کله زدن با نوید تازه اول ماجرا بود..

دردسر واقعی وقتی بود که بقیه اعضای این خونه هم برمیگشتن..

ساعت گوشی رو برای چهار و نیم تنظیم کردم و چشمامو بستم ..

دعا کردم تا اون ساعت نه صدایی از نوید دربیاد و نه سر و کله ی بقیه پیدا شه تا حداقل بتونم دو ساعت راحت کپه مرگم رو بذارم..

توی خواب و بیداری بودم و هنوز کامل به خواب نرفته بودم..

سردردم بدتر شده بود و مسکن هم روی بدنم دیگه تاثیری نداشت.. یکباره با صدای بلند نادر از جا پریدم و نشستم..

با چشمایی پر از خواب و خستگی زل زدم بهش که طرف دیگه اپن ایستاده بود و با توپ و تشر با مادرم حرف میزد..

--دختره بزرگ شده هنوز انتظار داره من خرجشو بدم.. من پول بدم.. من همه کار کنم.. اون بگیره بخوابه.. بخوره.. بگرده.

مامان مثل همیشه طرف من بود..

اینو نمیخواستم. تهش نه به نفع من بود.. نه مامان..

بوتیک

-- نادر بی انصافی نکن.. دختره بیچاره از صبح تاشب داره میگرده دنبال کار.. دانشگاه هم که نفرستادیش.. با دیپلم جایی نمیتونه بره سرکار..

از جا بلند شدم.. باز هم بی حرف فقط شنونده بودم..

-- تو چقد ساده ای خانم.. چقد مطمئنی که داره میگرده دنبال کار.. مدرک بهونه اس.. این همه ادم بامدرک دارن کار میکنن مگه؟؟

بین صحبتهای اون دو تا یهو نوید پا برهنه پرید وسط و گفت :

-- خودم دیدم هرروز عصرا سر کوچه با اون دختره دوستش میره بیرون و شب باهم برمیگردن.

از همونجا خطاب به نوید گفتم :

-تو یکی ببند دهننتو..

نادر که تازه متوجه شده بود که من بیدارم فریاد زد :

-- با برادرت درست صحبت کن.

خندیدم.

-- اگه نوید برادر من بود چنان ادمش میکردم که بفهمه دنیا دست کیه.. نه عین شما که فکر کردین بزرگی به بد دهنی و فحش دادنه.. بیا... من خودم بدم بهتره شما..

نوید اینبار خندید..

-بدت اومد دستتو جلوی بابا رو کردم خالی بند؟؟؟

چشمام گرد شد .. این همه بیشعوری از یه پسر بچه واقعا بعید بود.. قید ادب رو زدم..

یقه ی پیراهن قرمز رنگشو گرفتم و هلش دادم سمت اتاق..

-برو گمشو تو اتاق نکبت..



بوتیک

نادر که فقط منتظر یه آتو بود سریع گفت :

--وایسا ببینم نوید این گور به گوری به بهونه کار کدوم قبرستونی میره؟؟

مامان دستشو روی بازوی نادر گذاشت و گفت :

--اینجوری باهاش حرف نزن نادر..

نادر بی توجه حتی به مامان هم تشر زدو گفت :

--تو ساکت باش ..

به وضوح درهم شدن چهره مامانو دیدم و با تاسف سر تکون دادم و گفتم :

--تف به شرف نداشته ات تو دیگه کی هستی.. جو احترام تو وجودت نیست آشغال تو حتی به زنتم احترام نمیذاری

..

نادر برگشت سمت مامان و داد زد. : --همش تقصیر توعه...مقصر خودتی.. اگه از روز اول میذاشتی به عهده من خودم ادمش میکردم که حالا اینجور برام بلبل زبونی نکنه..

خندیدم :

--ببین حتی پدره پدرتم نمیتونه این اخلاق سگی رو از من دور کنه.. تو دیگه کی هستی اخه..

نادر عصبی شد..

اصلا مهم نبود..

مثل همیشه بی فکر به عواقب پیش روم حرفمو رک زدم و نادر با بی رحمی تمام گفت :

--توام عین نویدی.. رفتارت عین اونه..

سری تکون دادم..

--درست فهمیدی..نوید یه ادم بی شعور و بی تربیته..نوید بیست سال بعد میشه یکی عین تو..نمک شناس..دقیقا

عین خودت..

بوتیک

نادر فریاد زد : خفه شو.. توام عین رضایی..شالاتان و عوضی..

اینو که گفت بی اختیار بادست گلدون روی میزو روی زمین پرت کردم..مایع قرمز رنگ گلدون روی سرامیک ها ریخت و گل ها پخش شدن و شیشه ها هزار تیکه نامعلوم ..

جیغ زدم : اسم بابامو رو زبون کثیفت نیار .

نادر که به سمتم هجوم آورد با صدای بلند جیغ کشیدم..

مامانم به سمتم اومد و با شتاب به عقب هلم داد و گفت : چته دختر اروم باش تو در و همسایه زشته حالا میگن چی شده..

موهایی که توی صورتم افتاده بود رو کنار زدم و گفتم :

-بذار بفهمن.. بذار همشون بفهمن که این مرد که نه.. این نامرد ازخدا بی خبر چه زندگی ای برای من ساخته..بذار همشون اینو بفهمن..

خیره شدم بهش..

واقعا از ته دل میخواستم موقعیتش جور شه تا فقط یه تف بندازم تو صورتش..

-خوب گوش کن اقا نادر.. اگر یک بار دیگه اسم بابامو به زبون بیاری خودم تنهایی همین خونه رو روی سرت خراب میکنم.. پدر من ارزشش بالا تر از اینه که ادم بی ارزشی مثل تو بخواد حتی اونو خطابش کنه..من این اجازه رو بهت نمیدم..

نادر با صورتی قرمز شده فریاد زد :

--پس گورتو گم کن..برو پیش همون پدرت تاببینم یه روز نگهت میداره پیش خودش یا نه..برو تا ببینم چطور دست ازپا دراز تر میای میوفتی جلوی پای خودم..التماسم میکنی تا راهت بدم تو خونه..برو گمشو.

دهنمو یکباره بست..

راست میگفت..

بوتیک  
چه میکردم..

حتی تو خونه ی پدرمم با وجود لادن جایی نداشتم..

اون هم ادمی بود مثل نادر..

حتی عوضی تر از اون..

کم اوردم..

با سرعت رفتم تو اتاق و درو محکم بستم..

اشک های جمع شده توی چشمم دیدم رو تار کردن..

مثل همیشه کز کردم کنج اتاق.. هندزفری های قرمز روکش پاره شده ام رو با فشار هل دادم توی گوشم..

صدای موزیک تا آخرین درجه توی سرم بلند شد..

حتی لرزش خفیف پرده گوشم هم برام مهم نبود..

حرفای نیش دار نادر هر لحظه توی مغزم تکرار میشد و مثل پتکی توی سرم بود..

راست میگفت..

توی اون خونه هم جایی نداشتم... لادن زن بابای اشغالم مثل نادر بود.. چشم دیدنم رو نداشت و با حضور من جا رو

برای دو تا بچه ی خودش تنگ میدید..

تو این خونه هم نادر همینجور بود و آرزوش بود منو از اینجا بیرون کنه.

از جا به جایی خسته بودم.. نمیتونستم دو هفته خونه ی بابام باشم.. دو هفته بعد بار و بندیل جمع کنم و پیام خونه ی

مامانم..

بین اون دردسرا پیامای گاه و بیگاه مژده دوستمم روی مخم بود..

بوتیک

همین که سین زدم و جواب ندادم بیخیال شد.. به خوبی درک کرد که حال خوشی ندارم..

نادر بعد از ۱۰ سال هنوز هم به وجود من عادت نکرده بود و لاله هیچی نشده نگران ارث و میراث دوقلوهای شش ساله اش بود..

و در این بین من ۲۱ ساله جایی برای زندگی نداشتم .

نگاهم به روزنامه مچاله شده زیر تخت افتاد..

قوز بالا قوز..

نادر حتی حاضر نبود خرجی برای من کنه.. فقط روزنامه میخرید تا یه جور منو بفرسته سرکار..

به قول خودش یه نون خور کمتر..

بی توجه به نوید و سرو صدایی که با درس خوندن خودش راه انداخته بود خزیدم زیر پتو و چشمامو بستم.. خوابیدن توی چنین فضایی هم دیگه برام سخت نبود..

دیگه عادت کرده بودم . به تموم ظلمایی که در حقم میشد عادت کرده بودم.. چه اینجا.. چه خونه ی بابام.. هم میتونستم با نادر بسازم.. هم پسرش.. هم لادن.. از خدا خواستم حتی اگر یه روز از عمرم باقیه منو به آرامشی که میخوام برسونه.. این چیزی بود که همیشه از خدا میخواستم و نمیفهمیدم چه حکمتیه که از این آرامشی که آرزومه اینقدر دورم و بهش نمیرسم..

\*\*\*

اتو رو با بیشترین قدرت روی مقنعه ام کشیدم.. دو بار هر طرف رو با اتوی داغ صاف کردم و همونجور که دکمه های مانتوی سبز یشمی که متعلق به سال آخر دبیرستانم بود رو میبستم چشمامو روی هم فشار دادم تا تحمل صدای نکره ی نادر برام راحت تر شه.. برام عجیب نبود که چطور این مانتو بعد از این چند سال هنوزم اندازه من .. روز به روز لاغر تر میشدم.. روز به روز ضعیف تر میشدم .. اینکه تا الان هم این مانتو رو سالم نگه داشته بودم از هنرهای مامان بود.. مقنعه رو سرم کردم و کیفمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون و رو به نادر گفتم :

-اینقدر جوش میزنی جز من برای هیچکس سود نداره ها.. یهو سخته میکنی از شرت راحت میشم..

بوتیک

نادر با چشمای گرد شده نگام کرد .. انگار نمیدونست من کی اینقدر وقیح شدم.. من خودم میدونستم.. از وقتی که فهمیدم با احترام گذاشتن به اون فقط دارم خودمو خورد میکنم ..اونوقت بود که دیدم وقاحت جلوی چنین افرادی چقدر خوبه .. حداقل آدم رو خر نمیکنن.

کفشامو پوشیدم و کلیدو برداشتم و گفتم :

-با مجبور کردنم به کار یه لطف بزرگ در حقم کردی.. حداقل از صبح تا شب نگاهم بهت نمیوفته..

در اخر رو به مامان کردم و گفتم :

-خداحافظ مامان..

در رو باز کردم و با سرعت رفتم بیرون..نفسمو آه مانند بیرون دادم.. بازم باید تا شب تو خیابونا پرسه میزدم..هندزفری هام همون همدم های همیشگیم بودن که هیچوقت ازم جدا نمیشدن..فرو کردم توی سوراخ های گوشم و راه رفتم..

یکی دیگه از دلایل لاغریم همین پیاده روی های بیش از حدم بود..مثل همیشه هر مغازه ای که میدیدم وارد میشدم و در جواب سوالم که کسی رو برای کار میخوان یا نه پاسخ منفی میشنیدم..با رسیدن به پارکی تصمیم گرفتم چند لحظه ای رو روی صندلی ها بشینم و استراحت کنم.. صدای موزیک رو کم کردم و چند لحظه رو توی سکوت گذروندم..اون ساعت از روز پارک هم خیلی خلوت بود.. میدونستم دو ساعت دیگه که مدارس تعطیل شن این پارک غلغله میشه..دلم برای خودم سوخت..حداقل روزایی که خودم با دوستانم از توی این پارک رد میشدم تا به خونه برگردم حال خوب بود

بین اون همه همه و شلوغی دخترا و پسرای دبیرستانی غرق شده بودم.. غم..تو دلم نشست و منم دلم برای دوره می هام با دوستانم تنگ شد..بین بچه ها نگاهم به خانم عظیمی افتاد که با سرعت به سمتم میومد و لبخند بزرگی رو لبش بود..بلند که شدم سریع بغلم کرد و با احساس زیادی گفت :

--عزیزم چقدر خوشحالم که میبینمت..دلتنگت بودم..هی میگفتم این دختر کجاس؟

لبخند زدم.. کج و کوله..

این زن هیچوقت نمیفهمید که من اصلا از این مهربونی های بی حد و اندازه اش خوشم نمیاد..

-ممنونم خانم عظیمی.. ولی ما که همین دیروز همو دیدیم.

دستمو کشید و هر دو روی همون صندلی نشستیم..

-- تو که نمیدونی مهربونش جون من یه روز تورو نبینم دلم برات پر میکشه دختر خوشگلم باور کن فقط درباره من

نیست..من.. اقا.. آسیه و آرمان..هممون همیشه درباره تو حرف میزنیم..کلا ذکر خیرت همیشه تو خونه ما هست..

لبخندم کج تر شد..

تصور اینکه آسیه و آرمان درباره من حرف بزنی حالم رو بد میکرد..

ولی تشکر کردم..

-شما لطف دارید خیلی ممنون..

سریع بلند شدم و گفتم :

-خوشحال شدم دیدمتون من دیگه باید برم روز خوش عزیزم..

معلوم بود ناچارا خداحافظی میکنه..ولی برام نهم نبود..مهم این بود که برم تا نتونه مخمو شستشو بده تا عروشم

بشم..

سر راهم با دیدن یک اگهی شغلی سریع ایستادم و باهاشون تماس گرفتم..

از هر فرصتی باید استفاده میکردم..

منتظر موندم.. اینقدر اون بوق لعنتی تو گوشم پیچید..تا اپراتور بهم گفت " لطفا بعدا تماس بگیرید "

با حرص قطع کردم و با دیدن ساعت گوشیم که نشون میداد به یک نزدیکم سریع راه خونه رو در پیش گرفتم .

وارد خونه که شدم نوید رو دیدم که با یه سینی برنج و قورمه سبزی جلوی تلویزیون نشسته و دو لپی مشغوله.

بوتیک

سریع رفتم تو اشپزخونه و گفتم : -مامان؟؟

گردن درازی کردم... توی راهروی انتهایی اشپزخونه هم نبود..

دوباره صداش زدم..

-مامان کجایی..

به نوید نگاه کردم..هنوز نمیخواست یه کلمه بگه اونا نیستن..

رفتم سمتش.. من باید اینو ادم میکردم..

یکی زدم پس کلش. داد زد:

--هووووووی..

-هوی تو کلات..مگه دهننتو وا کتی بگی خونه نیست چیزی ازت کم میشه؟؟

نگام کرد..

--من دیگه با تو حرف نمیزنم..

-غلط کردی.. هرچی ازت میپرسم عین بچه ادم دهننتو وا میکنی جوابمو میدی..

برام زبون درآورد و دوباره برگشت سمت تلوزیون..با حرص نفسمو بیرون دادم..

یه بشقاب غذا کشیدم و کنج اشپزخونه نشستم.. تو تنهایی غذامو خوردم و ظرفامو شستم.. دستامو با پشت مانتوم

خشک کردم و سریع بازوی نوید رو که داشت ظرف خودشو هم مینداخت رو دست من رو گرفتم..

دوباره وحشی بازی درآورد و داد کشید:

--ای کثافت...

-کجا ول میکنی میری..

بوتیک

--درس دارم..

-اره تو الان باید درس بخونی حتما.. بشقابتو میشوری بعد میری..

بازو شو از دستم کشید بیرون..

شروع کرد به مالش دادنش..

--تو بشور دیگه..

-نوکر بابات سیاه بود.. من دست به ظرفات نمیزنم نوید.. حواست باشه.

اونور اپن ایستاد و زبون درازی کرد و گفت :

--میدونی بابا بیاد ببینه ظرفا کثیفه میکشنت.

چشام گرد شد و تا خواستم بدوئم سمتش زرنگی کرد و دویید سمت اتاقش..

فحشی از ته دل بهش دادم.. کاش میشد نوید رو با دستام خفه کنم..

نگاهم که میکرد داغ میکردم... اون کوچیک شده ی پدرش بود..

همه چیزو از چشم دو نفر دیگه میدیدم.. تمام رفتارای سختی که تحمل میکردم رو اونا به سرم آوردن..

پدر و مادرم..

پدر و مادرم دو تا از افرادی بودن که با تصمیمی که برای زندگیشون گرفته بودن زندگی منو نابود کردن..

یک ماه پیش بابا..

یک ماه کنار مامان..

زندگی ای نبود که من میخواستم.. حس میکردم سقفی بالای سرم نیست و یه آواره ام که هنوز نرسیده باید بند و

بساطشو جمع کنه و بره جای دیگه..



بوتیک

بعد از دیدن رفتارای بد لاله تصمیم گرفتم کنار مادرم باشم..

با خودم میگفتم از بودن در کنار زن بابا که بهتره..

فکر میکردم نادر میتونه منو دوست داشته باشه و اشتباه میکردم... نادر هم ادمی بود شالاتان تر از لاله ..

حتی بدتر از اون.. سریع ظرفای نویدو شستم..نوید راست میگفت.. اگر نادر میومد و میدید طرف کثیف هست غر

میزد و من اصلا تحمل غر زدنشو نداشتم..

لباسامو عوض کردم و بعد از یه دوش ساده حالم کمی بهتر شد.. پتویی از توی کمد برداشتم و کف اتاق دراز کشیدم و چشمامو بستم..

اگر میشد برم سرکار حداقل این همه دردسر نداشتم..

حداقل کمتر اینجا بودم و میدونم که زندگی خودم بهتر بود..

\*\*

نی رو توی آپ پرتقال خنکی که دستم بود فرو کردم..

از نوشیدنش لذت خیلی زیادی بردم... در حال قدم زدن توی کوچه های محله ی خودمون بودم که نگاهم به برگه آ چهار روی دیوار افتاد..

چشمام برق زد و نزدیک تر شدم..

" به یک نفر فروشنده خانم با ظاهری اراسته و فن بیانی بالا نیازمندیم "

با دیدن اون برگه ی زرد رنگ سریع باقیمونده اب پرتقال رو با سر و صدا بالا کشیدم و پرتش کردم تو سطل زباله..

گوشیمو دراوردم و همونجا شماره ی چاپ شده روی کاغذو گرفتم..

در حین بوق خوردن باز اون متن رو خوندم.. عالی بود.. فقط مسئله دوری اون پاساژ از خونمون بود که اون هم مشکل بزرگی نبود حلش میکردم..

بوتیک

لبخند بزرگ روی لبم هیچ جوره جمع نمیشد .

حتی وقتی جواب نداد هم ناراحت نشدم و یه بار دیگه گرفتمش..حالا که یک نفر به اختیار خودش دنبال فروشنده میگشت من نمیتونستم از دستش بدم..

بعد از چند دقیقه انتظار صدای پسر جوونی روشنیدم..

--الو.

گوشی رو فاصله دادم و گلومو صاف کردم..

انگار استرس گرفته بودم..حس میکردم ریسم همین الان ایستاده جلوم و منم رنگ و رو پریده بودم و زبون تو دهنم نمیچرخید که حرفی بزنم..

دوباره گفت :

--الو بفرمایید..

سریع گفتم :

--سلام.. روز بخیر..

--سلام.. بفرمایید.

--من..من برای این اگهی که زده بودید تماس گرفتم..

--بله.

--میخواستم ببینم کسی رو استخدام کردین یا نه..

--نه خیر.. شما اگر مایل هستید میتونید تشریف بیارید بوتیک..

لبخندم بزرگتر شد و توی دلم خداروشکر کردم .

--بله حتما.. میام خدمتون..

بوتیک

-- بسیار خب.. ادرس پاساژ روی همون برگه نوشته شده شما عصر ساعت شش بیاید..

--مغازه کجاس؟

--طبقه دوم جنب پله برقی بوتیک نورا.

تماس که تموم شد من از ذوق به هوا پریدم.. خداروشکر اون موقع ازروز خیابون خلوت بود و کسی منو ندید..

یه چیز یو بگم.. اسم دختر رو عوض کردم..

تا خونه رو با بالاترین سرعت دویدم.. اینبار هیچ توجهی به نوید که تموم تلاششو میکرد تا حرص منو دربیاره نکردم.

پریدم توی حمام و دوش گرفتم.. خیلی خوشحال بودم و مدام خداروشکر میکردم .. جلوی اینه با سشوار به جون موهام افتاده بودم و زیر لب با خوشی اهنگ شادی رو زمزمه میکردم و تکونای ریز میدادم.. نوید جفتم ایستاده بود و با تعجب نگاهم میکرد..

بنده خدا حق داشت.. هیچوقت منو اینقدر خوشحال ندیده بود..

بعد از خشک کردن موهام با اشتها غذا خوردم.. نوید هنوز هم مات و مبهوت بود و من هر لحظه شادتر از قبل میشدم..

از ذوق بر خلاف روزای قبل ظهر خوابم نبرد.. بین مانتو هام تو کمد گیر کرده بودم.. انتخاب برام سخت بود و دوست داشتم همین اول کار خیلی خوشتیپ و شیک و تمیز باشم..

با نزدیک شدن به ساعت مقرر سریع آماده شدم.. مامان کنارم ایستاده بود و نگاهم میکرد.. هنوز لباس محل کارش رو از تنش در نیاورده بود.. --مهرنوش عزیزم.. میشه بیخیال شی..

نگاهش کردم..

--من بیخیال بودم.. شوهرت نبود..

--نادر یه چیزی میگه.. من که خودم کار میکنم.. خرجت با خودمه نیازی نیست کار کنی..

بوتیک

شال طرح داری رو روی سرم زدم و همونجور که تو اینه مرتبش میکردم گفتم :

-بهبتره مامان ..کار کنم حداقل کمتر خونه ام..

مامان با ناراحتی گفت :

--یعنی اینقدر از اینجا بدت میاد؟؟

نگاهش کردم و گفتم:

-تا وقتی نادر هست اره..

--خب برو پیش بابات..

کیف مامانو برداشتم و انداختم رو دستم..

-از اونجا بیشتر بدم میاد.. کیفیتو امروز قرض میکنم..فعلا..

مامان مچ دستمو گرفت و گفت :

--مهرنوش لج نکن..یک بار تو زندگی دل به حرف من بده و نرو.. نادر هر غلطی بخواد بذار بکنه..تو راه خودتو برو..

-من ترجیح میدم کار کنم.. خسته شدم از این همه سرکوفت شنیدن..

مامان عصبی شد..

--فکر کردی فروشندگی الکیه؟؟ فکر کردی میری و میای بی هیچ دردمر؟؟ مگه منو نمیبینی دختر؟؟ رسیده

نرسیده باید باز برم سرکار..صبح و شب .. از پله برو بالا پایین.. کارتن و بردار اینو تاه کن ..با مشتری سر و کله

بزن..چشاتو وا کن.. تو جوون داری برا این کار؟؟

نگاهش کردم.. -منم انتظار ندارم با یه وری خوابیدن بیان پول بذارن کف دستم.. نگران نباش من از پشش برمیا.. -

-مهرنوش بیا برو پیش بابات.. از نادر دور باش که بهت گیر نده..

بوتیک

-تو فکر کردی حرفای نادر برای من پیشیزی ارزش داره؟؟ نادر از اول تو زندگی من هیچ نقشی نداشته..این که منو مجبور به کار کردن میکنه از لطفشه.باعث میشه کمتر نگام بهش بیوفته.. از اتاق رفتم بیرون و همونجور که مشغول پوشیدن کفشام بودم گفتم :

-کاش قبل از طلاقت یه فکری به حال این روزای من میکردی..

مامان هیچی نگفت و بی حرف زل زد بهم.

اینبار بی خداحافظی خونه رو ترک کردم.. به این کار خیلی امید داشتم.. خوشحال بودم که میتونم روی پای خودم بایستم

به سختی خودمو به پاساژ رسوندم.. ساعت شیش و نیم بود و حس میکردم دنیا روی سرم هوار شده.. همین اول کاری و تاخیر ..

تقصیر من نبود..مسیر این پاساژ خیلی از خونه دور بود و بار اولم بود به اینجا میومدم..

با پله برقی به طبقه دوم رفتم و سمت چپم تابلوی بزرگ و نورانی بوتیک نورا توی چشمم خورد..

اینه بزرگی که کنار. درب ورودی یکی از بوتیکا بود به دادم رسید تا سر و وضعم رو مرتب کنم..

استرس گرفته بودم و اون همه جمله ای که آماده کرده بودم بگم رو از یاد برده بودم.. نفس عمیقی کشیدم..ادامس خرسی که دیگه طعمی هم ازش نمونده بود رو لای دستمال کاغذی انداختم دور..جویدن ادامس جلوی اون فرد زشت ترین کار بود..

مخصوصا اون ادامس بد طعم صورتی رنگ که عین لاستیک توی دهنم جا به جا میشد .

وارد بوتیک که شدم ناخودآگاه چشمامو بستم.. یه لحظه از اون همه نورطلابی اذیت شدم..

دکور سفید و شیشه ای و نورهای تو سقف باعث میشد چشمم اذیت شه..

پشت میز کوچولویی که اونجا بود دنبال مرد یا زنی گشتم که بتونم باهاش حرف بزنم.. هیچکس نبود..

سرفه ای مصلحتی هم باعث نشد کسی پیداش شه .

بوتیک

یعنی این پاساژ اینقدر امنیت داره که مغازه رو ول کنن و برن؟؟

سرفه ی دوم باعث شد صدای پسری بیاد..

--الان میام خدمتون..

روی صندلی کنار در نشستم .. به لباسهای توی تن مانکن ها یا روی رگال و توی قفسه ها نگاه کردم...

بوتیک پر از لباسهای مجلسی زیبا و قطعا گرون قیمت بود..

با دیدن پسری که از پله های منتهی به طبقه بالا پایین میومد سریع ایستادم و سلام کردم .

همین که چهره اش رو دیدم یکباره ساکت شدم.. اون هم نتونست تعجب نکنه و گفت :

--عه.. مهربانوش خانم شما یید؟؟

زل زدم بهش..لباسهایی که روی دستش بود رو روی میز انداخت و یکی یکی تاه کرد و پشت سرش توی قفسه های سفید رنگ قرار داد و گفت :

--همون موقع که زنگ زدی صدات آشنا بود برام..اما فکر نمیکردم تو باشی..

دستشو به سمت صندلی دراز کرد و گفت :

--چرا ایستادی بشین..

با مکث نشستم.

دستاشو روی میز تکیه داد کمی به سمت جلو خم شد..

--نگاه کن چرخ زمونه رو مهربانوش..

گیج بودم..من این کار رو میخواستم...بدجور روش حساب باز کرده بودم و حالا... نمیدونستم بمونم...یا برم..

--هر روز ازم فرار میکردی..هرجا بودم میرفتی و نگاهم نمیکردی..حالا با یه آگهی ساده رو دیوار نشستی جلوم..

بوتیک

پوزخند زدم.. اون به چی فکر میکرد...من به چی..

شونه بالا انداختم..

-الانم نمیدونستم تو اینجایی..وگرنه نمیومدم.

روی صندلیش نشست و تاب می خورد و بی حرف نگاهم میکرد..

پوفی کردم و صورتمو به سمت در چرخوندم.

همیشه همینجور بود و با همین کارهایش حرص میداد..

اونم شونه بالا انداخت و گفت :

--پس چرا نشستی..

بلند شدم..-رفع زحمت میکنم..

دررو باز کردم که سریع گفت :

--تایمش کم نیست.ولی حقوقشم بد نیست..

برگشتم سمتش..

-حقوقی که میخوای بدی به من بنداز تو قلک خودت..ممنون..

نیشخندی زد..

--عاشق همین تخس باز یاتم..

اولین پست ♥

با حرص نگاهش کردم و گفتم :

بوتیک

-این جمله رو که به زبون میاری بیشتر از قبل حالمو بهم میزنی..

بلند شد و به سمتم اومد و گفت :

-- پس تخس بازی در نیار .. حالا که تا اینجا اومدی برنگرد.. بمون و برام کار کن..

در رو باز کردم..

-من پیشه تو کار نمیکنم..

--پاتو از این در گذاشتی بیرون مستقیم برمیگردی جهنم کده ای که همیشه ازش حرف میزدی.. نادر دیوونت

میکنه و نوید بیشتر از من حرصتو درمیاره.. بهتر نیست بمونی؟؟

سری تکون دادم..

-تو خیلی ادم زرنگی هستی آرمان..

دوباره برگشت سر جاش و دفتری از توی کشو دراورد و گفت :

--اگر زرنگ بودم تورو از دست نمیدادم..

-تو خیلی زرنگی.. فکر کردی نمیدونم چرا مادرت دم به دقیقه بحث خواستگاری رو میکشه وسط؟؟؟

نگاهم کرد و متنی رو توی دفترش نوشت..

--بده میخوام سر و سامون بگیرم؟؟ کی بهتر از تو ؟

اینبار من نیشخند زدم..

-اونقدر خر نشدم بهت بله بدم.. من که میدونم منتظری خرت از پل بگذره و بعد خودتو نشون بدی..

تکیه داد و با خنده گفت :

--اشتباه میکنی.. من همچین قصدی ندارم..

نگاهش کردم و خودش ادامه داد :



بوتیک

--اگر بهم بله بدی غل و زنجیرت میکنم تا هیچ جا نری.. فقط باید کنار من باشی..

خندیدم..

--روانی..

خواستم برم بیرون که باز هم اصرار کرد..

--باور کن فروشنده لازم دارم بمون..

--من حوصله ندارم بمونم اینجا هر روز با تو سر و کله بزنم.

--زندگی شخصیمون بحثش از کار جداست.. بمون کار کن..

در شیشه ای مغازه رو بستم و برگشتم سمتش...نیشش تا بناگوش باز شد و خندید.. یه شلوار رو از توی قفسه برداشتمو. انداختم سمتش و گفتم :

--نیش تو ببند..

شلوارو گرفت و دوباره تاه کرد و گفت:

--اینبارو میبخشم.. ولی دیگه اجازه نداری به مغازه ضرر بزنی ها..لباسا رو چروک نکن..

خندیدم و گفتم :

--اگه بخوای بمونم باید اختیار کل مغازتو بدی دستم..کلیدو میدی به خودم..صبحا که خستم ولی حالا با پارتی بازی ده و خورده ای میام..

هنوز میخندید..

واقعا به این کار نیاز داشتم..ولی قبلش باید خودم حرص اونو درمیاوردم..

ادامه دادم:

بوتیک

- عصرها به وقتی که میخوای میام... وعده ی شام با توعه.. حقوقم دولتی میدی..

چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

--میخوای بریم دفترخونه بوتیکو به نامت کنم..

ابرویی بالا دادم..

-باشه به نام خودت... فقط تا من اینجام اختیارش دست منه..سندش مهم نیس ..

کلید ریموت دار بوتیکو تو هوا تکون داد و گذاشت سر میز و گفت:

--بوتیک که سهله..تو اختیار دار منم هستی..

-شیرین زبونی نکن.. امروز که دیره.. شروع کار از فردا صبح..

سری تکون داد و گفت :

--با این طرز رفتار هرکس جای من بود با اردنگی بیرونت میکرد..

لبخند کجی زدم.. ارمان همیشه زبون درازی داشت..

-تو ام مختاری ..همین الان بیرون کن..

--تو جات همیشه اینجاس..هیچوقت بیرونت نمیکنم..مگر اینکه خودت بخوای بری..

برگ دستمالی از روی میز برداشتم و اینبار بی خداحافظی بیرون زدم ...

هم صحبتی طولانی بعد از مدت ها با ارمان باز هم منو به فکر فرو برده بود..

چقد شخصیت دخترم رو دوست دارم لامصب خیلی ناناسه به نظرم 😊❤



بوتیک

از همونجا تا خونه رو با خط واحد برگشتم.. خیلی سخت بود ولی بالاخره رسیدم در خونه و نفس راحتی کشیدم.. همون موقع بود صدای بوقهای پی در پی درب ساختمون آرمان به صدا در اومد و باز شد.. صدای ماشین که اومد نگام به اول کوچه خورد.. آرمان ماشینش رو در ساختمون نگه داشت و شیشه رو پایین کشید..

نگاهش کردم و گفتم :

—چیه پیام ماشینتو هل بدم اگه تکون نمیخوره..

لبخند زد و گفت :

—نه .. فقط خواستم بگم اگر دو دقیقه بیشتر میموندی الان خودم میاوردمت خونه.. چند لحظه نگاهش کردم.

اینقدر با عجله بیرون زده بودم که یادم نبود حداقل با اون پیام این مسیر رو..

خودمو نباختم و گفتم :

—من خودم راهو بلدم ممنون..

در رو که با کلید باز کردم اون هم رفت تو..

در ساختمونو محکم بستم.. بدبختی بزرگی بود..

سرکار ارمان کنارم بود و بعد از کار هم ساختمون کناری من ...

اینبار که وارد خونه میشدم حس میکردم حالم بهتره..

از همین الان حس استقلالی که داشتم حسابی حالمو خوب کرده بود..

مامان هنوز سرکار بود و نوید اینبار با دو تا از دوستاش پلی استیشن بازی میکرد و هنوز متوجه حضور من نشده بودن.. در رو اروم روی هم گذاشتم و ایستادم پشت سرش..

اونقدر سه نفری غرق بازی بودن اصلا متوجه باز و بسته شدن در نشده بودن..

نوید یهو به هوا پرید و به مادر دوستش فحش رکیکی داد..

زدم تو سرش.. ترسید و سرش به سمتم چرخید.. سریع یقه اشو از پشت گرفتم و گفتم :

--شعور تو بالا ببر...هرچی از دهننت درمیادو نریز بیرون..

یهو ولش کردم و افتاد روی مبل.

رو به رفیقاش گفتم :

--بلند شین برین بیرون ببینم..مگه اینجا گیم نته..برید خونتون..

نون فانتزی ها و کالباس های یخ زده روی کابینت تکلیف شام امشبو مشخص میکردن..

بعد از بیرون کرد پسرا به سمت نوید رفتم و گفتم :

--هر غلطی میکنی تو زندگیت به من ربط نداره..ولی حق نداری فحشی بدی به کسی..زبون دراورد..

--دلم میخواد به تو چه .

سری تکون دادم..

--باشه پس اگر یه روزم بدترشو به مادر خودت گفتن ناراحت نشو..هرچند..تو اینقد بی غیرت بار اومدی که چند سال

دیگه معلوم نیست چی به سر خواهر و مادرت میاد و توام ککت نمیگزه..

رفتم تو اتاق و لباسهامو عوض کردم..

کالباس ها هنوز یخ بودن و معده ی من سر و صدا میکرد ..

برای گذروندن وقت باز هم دوش گرفتم ..

همونجور که با سشوار موهامو خشک میکردم به یاد حرفای آرمان بودم..

پسر همسایه ای که چند ماهی بود باهاش کات کرده بودم..

بعد از یک سال وقتی از دستش به حد جنون رسیدم دیگه باهاش حرف نزدم و سعی کردم باهاش رو به رو نشم..

بارها مادرش رو میفرستاد جلو..میگفت قصدش ازدواجه..

آرمان پسری نبود که فقط با من باشه.. اینو خیلی خوب فهمیده بودم. حتی نادر هم نمیتونست با حرفاش نظرم زو تغییر بده .

ساعت از یازده شب گذشته بود که مامان در رو با کلیدش باز کرد و اومد تو.. نگاه به چهره ی خستش کردم.. حوصله ی سلام کردنم نداشت و به زور رفت توی حمام..

دلم براش سوخت..

جوون بود و سنی نداشت.. هفده ساله که بود من به دنیا اومدم ..

الانم داشت ذره ذره جوونیش رو برای ما میداد..

خانواده سبزو پرت کردم روی میز و بلند شدم.. لباسایی که باید فردا میپوشیدمو کنار گذاشتم.. از عمد مانتوی خردلی رنگ رو دراوردم..

همون رنگی که آرمان میگفت تو تنت خیلی شیکه..

\*\*\*\*

راس ساعت ده صبح مقابل بوتیک آرمان بودم.. در رو باز کردم و رفتم تو..

سر ارمان از توی گوشیش بیرون اومد و سریع گفت :

--قبلا اینقدر آن تایم نبودی ..

بی حرف نگاهش کردم .

از روی صندلی بلند شد و گفت :

--جای تو اینجاست.. بشین ..

بوتیک

کیفمو توی کشو گذاشتم و نشستم..دو سه تا دستگاہ کارتخوان و یه ماشین حساب جلوم بود و توی کشوی نیمه باز  
مقداری پول ..یه ماشین حساب و یه دفتر جلد سبز...

کمی اجناس رو با نگاهم زیر و رو کردم و منتظر شروع کلامی از ارمان بودم..

نگاهش که کردم دیدم دست به سینه ایستاده و نگاهم میکنه..

زبونم رو که برایش در اوردم خندش گرفت..

-چته چرا اینقد نگاهم میکنی..

--فکر میکردم این مانتو رو انداختی..

نگفتم بهش که مگه چند تا مانتو دارم... که بخوام بندازمشون..

فقط ابرویی بالا دادم و گفتم :

-ادم با یه چیزی خاطره داشته باشه دور نمیندازه که..

خاطره های خوبی داشتم...روزای اولی که ارمان فقط با من بود..

بهش دروغ نگفتم..

ارمان نشست و گفت :

--حق با توعه..ادم چیزای خوب رو هیچوقت از یاد نمیبره..

نگاهش کردم..

-ولی من به مرور فراموش میکنم..منتھی زمان میبره..

--یعنی تو واقعا میتونی خاطراتمون رو فراموش کنی؟

سری تکون دادم..

بوتیک

-آره.. اینجور راحت ترم.

آه کشید.. خندم گرفت.. همش فرمالیته بود..

باید این اداها رو برای کسی درمیآورد. که اونو نشناسه .

--ولی فراموش کردن تو برای من محاله .

اینبار خندیدم..

--چرا میخندی مهربانوش..

سری تکون دادم.

-هیچی یهو یاد یه جوک افتادم..

نگاهم کرد و گفت :

--هیچوقت نمیشه با تو جدی حرف زد..

-من از جدی بودن خوشم نمیاد..

--مهربانوش هنوزم برای تو جا هست.

اینبار جدی شدم و رک گفتم :

-ولی برای تو هیچ جایی نیست.. این بحثو تموم کن.. دیروز بهت گفتم به چه شرطی میام اینجا.. از جا بلند شد و گفت :

--باشه من فعلا میرم تو حواست به مغازه باشه.

از بوتیک که بیرون رفت نفس راحتی کشیدم..

شاید اومدنم به اینجا غلط بود..

اما مجبور بودم..

بوتیک

حداقل بهتر از خونه که بود..

آرمان هم برای پن قابل تحمل بود..

از همین الان سعی داشت راضیم کنه که برگردم و میدونستم که قبول نمیکنم هیچوقت..

هنوز جلو چشم بود..

وقتی دیدم چطور سه روز متوالی تو سه مکان مختلف روبه روی سه تا دختر مختلف میگفت و میخندید..

وقتی که من و اون به هم تعهد داده بودیم..

انتظار زیادی از من داشت ...

ابرویی بالا دادم و گفتم :

-خوبه پس الان یه آدم پررو دیدی.

سری تکون داد و گفت :

--با تو بخوام بحث کنم تا فردا صبح باید بایستم اینجا.. خستم بریم خونه دیگه..

رفت جلو.. من هنوز سر جام ایستاده بودم که برگشت سمتم و گفت :

--پس تو نمیای ؟

سری تکون دادم و گفتم :

-نه ممنون..خودم میرم..

--بچه باز یو بذار کنار مهرنوش.. این وقت ظهر تنها چجور میخوای بری تا خونه..ما که یه مسیرییم باهم میریم دیگه..

-نه اصلا دوست ندارم توی محل یکی ما رو کنار هم ببینه هزار تا حرف در بیارن..

شونه بالا داد..



بوتیک

--خب ببینن چی میشه مگه ؟

جلوتر از اون راه افتادم .. صدای قدمهای تندش رو پشت سرم حس میکردم.

--خوش ندارم برامون حرف در بیارن..

--ولی من مشکل ندارم.. فوقش حرف در بیارن منم میگیرمت مشکلی که نیست..

یهو برگشتم سمتش..

اونقدر سریع که ایستاد و دیگه قدمی برداشت..

--منم اونقدر مونده ی شوهرم که تا تو اومدی میگم با اجازه بزرگترا بله..

لبخندی زد..

--شایدم گفتمی خب..

پوفی کردم..

--اوه گرسنگی مردم.. فعلا..

سریع از پاساژیرون رفتم و خودمو به ایستگاه اتوبوس رساندم. جز من یه دختر جوون دیگه روی صندلی های انتظار اتوبوس نشسته بود و ازاین بابت خوشحال بودم که تنها نیستم . نشستم کنارش و هندزفری هامو توی گوشم گذاشتم..

آرمان با ماشینش با سرعت بالایی از جلوم رد شد و رفت..

گرد و خاکی به پا کرد و دختری که کنارم نشسته بود فحشی داد و گفت :

--انگار نمیتونن درست رانندگی کنن..

خندیدم و گفتم :

--آره والا من نمیفهمم با اینکارا میخوان چیو ثابت کنن..

آهنگمو پلی کردم.. تقریبا ربع ساعتی گذشت تا اولین اتوبوس اومد و من سوار شدم.. پشیمون بودم که با آرمان  
برنگشتم و لچ کردم.. طولانی بودن راه تا خونه و خستگی خیلی اذیتم کرده بود..

قبل از ورود به داخل مجتمع از در ب باز مجتمع آرمان اینا نگاهی به داخل انداختم . ماشینش رو داخل پارک کرده  
بود و حتما خیلی زودتر از من رسیده بود خونه..

رفتم بالا و در رو با کلید باز کردم.. به قدری خسته بودم که حتی جواب سلام نوید و مامانم ندادم.. فقط دستی  
براشون تکون دادم و مستقیم افتادم روی تخت..

خیلی سست عنصر بودم.. روز اولی این حجم از خستگی واقعا برام عجیب بود..

مامان تند تند تکونم میداد و صدام میکرد..

--مهرنوش.. مهرنوش بلند شو مگه نباید بری سرکار..

خسته بودم و خوابم میومد.. نمیتونستم از این پتوی گرم و نرم دل بکنم..

به زور لای چشمامو باز کردم و گفتم :

--مگه ساعت چنده ..

مامان لباس پوشیده بالا سرم ایستاده بود..

خودم فهمیدم ساعت نزدیکای پنج بود.. مامان خودش باید میرفت سرکار..

--پنجه.. بیدار شو منم دیرم شده باید برم..

مامان سریع از اتاق بیرون رفت و من روی تخت نشستم .. تازه متوجه شدم که مانتویی که باهاش سرکار بودم رو  
هنوز از تنم خارج نکرده بودم.. بلند شدم و سریع لباسامو عوض کردم.. صورتم روشستم و مسواک زدم.. از گرسنگی  
شکمم سرو صدا میرد و از طرفی وقت نبود که غذا بخورم و بعد برم بوتیک..

با اعصاب خوردی آماده شدم..

بوتیک  
ساعت از پنج گذشته بود.. باز هم دم رفتن یه بشقاب غذا کشیدم و شروع کردم به خوردن.. مطمئن بودم از گرسنگی  
پس میوفتم..

نوید درس میخواند..

تعجب کردم..

--چه عجب.. افتاب از کدوم طرف در اومده اومدی سراغ این بدبختا؟

مثل همیشه برام زبون در آورد.. خندیدم و سریع کفشامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون...

داشتم تا سر خیابون رومیدوییدم.. میدونستم به اتوبوس نمیرسم و خیلی دیرم شده بود..

ماشینی پشت سرم بوق زد.. برگشتم سمتشو بادیدن آرمان سریع سوار شدم.

اونقدر متعجب بود که چند لحظه زل زد بهم.. بشکن زدم جلوی صورتش و گفتم:

-دیر شد.. حرکت کن.

نگام کرد و گفت:

--چرا سوار شدی.. من بوق زدم بری کنار.

کمر بندو بستم.

-بابا برو دیگه اهههه..

حرکت کرد و گفت:

--همسایه ها نبینت یه وقت آبروت بره.. حرف درنیارن.

شونه بالا انداختم..

-حرف مردم که نباید برات مهم باشه..

بوتیک  
چشماشو گرد کرد و صداش کمی بالا رفت..

--خداااا یا این دیگه کیـــــــــــــه.

خندیدم.

اروم..

بنده خدا نمیدونست از دست من چکار کنه.

یک ماه نشده حتما این پسرو دیوونه میکردم..

--مهرنوش تا دو ساعت پیش التماس میکردم باهم برگردیم.. حالا میگی حرف مردم مهم نیست.. کلا سعی داری  
منو خل کنی انگار..

لبخندی زدم..

--دیرم شده خب..اگر دیر برسم صاحبکارم از حقوقم کم میکنه..

اینبار اونم لبخندی زد..

--آره..البته یه بار تاخیر رو میبخشم..

مکثی کرد و گفت :

--وضعیت بوتیک چجور بود صبح..کار برات سخت نیس ؟

--من جات بودم یه فندک و یه گالن بنزنین میگرفتم دستم بوتیکمو به آتیش میکشیدم.. از صبح دارم مگس  
میپروم..

زد زیر خنده ..

--اولشه .. عادی میشه برات ..

بوتیک

صدای موزیکو بالا بردم تا دیگه آرمان حرف نزنه.. تازه چونه اش گرم شده بود و من حوصلشو نداشتم..

به پاساژ رسیدیم.. آرمان گفت :

-- تو زودتر در رو باز کن تا من برم ماشینو پارک کنم تو پارکینگ..

پیاه شدم و سریع رفتم بالا.. ریموت رو زدم و در باز شد..

رفتم تو.. تمام چراغا رو روشن کردم و وسایلی که ظهر انداخته بودم توی کشو رو باز در آوردم..

نیم ساعت بعد بود که سرو کله آرمان پیدا شد..

نشست روی صندلی و گفت :

-- اوف.. یعنی کافیه با این پسر دو کلمه حرف بزنی دیگه دست از سرت برنمیداره..

خندیدم..

-مطمینی با یه پسر حرف زدی؟

نگام کرد..

-- مسخره نشو.

ابرومو بالا دادم :

-نگو که دروغ میگم.. دختری تو این پاساژ هست که تو مخشو نزده باشی؟

سری تکون داد..

-- آره. خودت.

نیشخندی زدم..

آرمان چپ چپ و با حرص نگاه میکرد.. منم طلبکارانه بهش زل زدم و گفتم :

بوتیک

-چیه. بیا منو بخور اصلا..

یک باره پره های بینیم جمع شدن..

-چه بوی بدی میاد..

پسوفی کرد و گفت :

--بازم میگم مهنروش هرکس جای من بود اصلا قادر به تحمل کردنت نبود..

نگاهش کردم و گفتم :

-کسی مجبورت کرده منو تحمل کنی ؟

--کسی نمیتونه منو مجبور به کاری کنه.

-پس اینقدر منت سر من نذار.. اگه ناراضی ای که کنار دستت کار میکنم بگو تا برم..

سریع واکنشی نشون داد تا مثلا من ناراحت نشم..

--نه نه.. منظور من این بود که اینقدر دوستت دارم که حسم نمیذاره تورو از خودم دور کنم.. تو هر کاری کنی

نمیتونی از این بوتیک خارج شی..

-تو داری خودخواهی میکنی آرمان.. من نیومدم اینجا که اسیر تو بشم.. من هر وقت بخوام میرم.. کسی نمیتونی منو

وادار به موندن کنه..

چند لحظه خیره خیره نگاهم کرد و گفت :

--مهری علاقه ی من برات مهم نیست؟

اومدم جوابی بدم که برقها قطع و وصل شدن..نگاهه من و ارمان از چراغ ها گرفته شد و سریع گفتم :

-علاقتو دیدم.. وقتی به من میگفتی عزیزم.. نیم ساعت بعدش با یکی دیگه بیرون بودی.. به من شب بخیر میگفتی و

من تو خواب و تو عشق و حال.. علاقتو دیدم.

--ولی من عوض شدم..

-نه.. وقتی اطمینان به تغییرت داری یعنی اصلا عوض نشدی..

مکشی کردم..

-من علاقه ای به تو ندارم ارمان.. خواهش میکنم دیگه نه حرفی درباره آینده بزن..نه گذشته.. حال رو دریاب و منو فقط به عنوان کسی بپذیر که فروشنده بوتیک توعه..

بی حرف نگاهم کرد .. تنها چند دقیقه گذشته بود که با صدای جیغ و فریادی از بیرون هردو از جا پریدیم..یکباره تپش قلبم شدت گرفت .. با بالا رفتن صدای جیغ آرمان به سمت در رفت و گفت :

--چه خبر شده..

در بوتیک رو باز کرد و خارج شد.. بیخیال بوتیک شدم و به سمت نرده ها رفتم و از بالا به طبقه پایین نگاه کردم..یهو پریدن رنگ صورتم رو حس کردم و دستامو روی دهنم گذاشتم و این صدای جیغم بود که بین دستام خفه شد..طبقه ی پایین رو دود گرفته بود و مردم از طبقه ی پایین به سمت درب خروجی فرار میکردن.. پله برقی های پاساژ بین حرکت از کار ایستادن و باز هم چراغها خاموشو روشن شدن.. باز هم صدای جیغ و فریاد و من با ترس به سمت بوتیک دویدم تا وسایلمو جمع کنم.. کیفمو برداشتم با دستای لرزون زبیشو باز کردم و گوشیمو برداشتم.. صدای آژیری بلند شد.. مثل صدای دزدگیر یک خودرو.. یا چیزی شبیه صدای زنگ..گوشیم به خاطر لرزش شدید دستام از دستم افتاد و روی زمین افتاد برش داشتم و بی توجه به خش بزرگی که روی صفحش افتاده بود پرتش کردم ته کیفم و از روی صندلی بلند شدم از بوتیک دویدم بیرون.. اینقدر هول بودم که نه درب بوتیک رو بستم و نه یادم موند کلیدها رو بردارم.. آسانسیور های پاساژاز کار افتادن و صدای جیغ مردمی که توی طبقات مختلف پاساژ بودن هر لحظه بیشتر میشد.. بلاتکلیف بودم.. برگشتم سمت بوتیک تا کلیدا رو بردارم که یکباره تمام برق های پاساژ قطع شد و من توی یک سیاهی مطلق گیر کردم.. به سرفه افتادم.. دود سفید رنگ حالا رنگ سیاهی گرفته بود و حس میکردم تمام حلقم از دود پر شده.. محافظ های دستگاه ها جرقه زدن و من از ترس کف بوتیک ولو شدم و جیغ زدم.. گریه ام گرفته بود و چشمام پر از اشک بودن .. خودمو گرفته بودم تا اشکام در نیاد.. هیچی نمیدیدم.. اشک توی چشمام نمیداشت چیزی ببینم.. چشمامو فشار دادم و اشکام ریخت بیرون.. تاریکی پاساژ یک طرف.. دود زیادی که تمام طبقات رو پر کرده بود یک طرف و هیاهوی مردم از طرفی دیگه باعث شد خودمو ببازم و

بوتیک

با صدای جرقه ی بعدی شروع کنم به جیغ کشیدن.. بی اختیار آرمان رو صدا کردم.. فریاد زدم و صداش کردم.. نبود.. هرچی صداش کردم نیومد و انگار صدام بهش نمیرسید.. بیخیال کیف و کلید بلند شدم و از بوتیک دویدم بیرون.. رفتم طبقه ی پایین و سریع شالم رو بستم جلوی دهنم.. با دیدن آتیشی از قسمت انتهایی پاساژ چشمام گرد شد.. اینبار با ترس دنبال ارمان گشتم..

مردی محکم دستمو گرفت.. با ترس جیغ زدم..

مرد سرم فریاد کشید و از پاساژ پرتم کرد بیرون..

افتادم روی زمین و از شدت دودی که توی گلوم بود به سرفه افتادم..

چشمام میسوخت و اذیت بودم .

قلبم تند تند میزد..

بلند شدم و به آتیشی که از پنجره های همکف و طبقه ی اول بیرون میزد خیره شدم و اینبار شدت اشکهام بیشتر شد.

با ترس عقب عقب رفتم و تکیه زدم به ماشین پشت سرم.. نفس نفس میزدم و اشکهام بند نمیومدن..

مامور های آتش نشان تموم افرادی که داخل ساختمون بودن رو بیرون کردن..

با دیدن ارمان که با کمک دو تا جوون با لباس اورژانس بیرون میومد جیغ زدم.. دستهای سوخته بود و سر و صورتش زخمی...

دویدم سمتش..

اون همه تنفرم به ارمان از بین رفت و اون لحظه به قدری دلم برای وضعیتش سوخت که وسط خیابون زدم تو صورت خودم..

اشکهام شدت گرفتن..



بوتیک

دختری منو عقب کشید.. روی جدول های کنار خیابون نشستم و بطری ابی که جلوی دهنم گرفته شد رو محکم توی دستم گرفتم..

ارمان رو کنار بقیه توی امبولانس گذاشتن و امبولانس با صدای آژیرش شروع به حرکت کرد و من تا آخرین لحظه به آتیشی خیره شدم که لحظه به لحظه کمتر میشد..

آتیش خاموش شد و هنوز حجم دود باقیمانده پا برجا بود.

متفرق کردن مردم سخت بود و پلیس ها درگیر بودن..

گلوب میسوخت و چشمام درد میکردن..

دختری دستمو گرفت..

رو پوش سفید رنگش رو که دیدم بی اختیار همراهش بلند شدم.. نشستم توی امبولانس..

--حالت خوبه دختر؟؟

نگاهش کردم..

سرم گیج میرفت..

نمیتونستم جوابشو بدم...سریع دستگاه فشار رو به دستم بست...

به سمت همکارش برگشت..

--یک دوم یک سوم.. فشار پایینه.

بی حال بودم و حتی نمیتونستم دستمو بلند کنم بذارم تو دست اون خانم ..

سریع برام سرم وصل کردن ..فکرم از بوتیک بیرون نمیومد..

یعنی تو اون آتیش چیزی ازش باقی مونده بود؟؟

بوتیک

یادم افتاد که من و ارمان وسایلمون رو اونجا جا گذاشتیم..

یعنی دیگه از وسایلمون چیزی باقی مونده بود؟؟

به یاد ارمان افتادم..

یعنی وضعیت سوختگی دستاش کم بود؟؟

به لطف سرم توی دستم کم کم چشمام باز شد و تونستم خودمو جمع و جور کنم..

علاوه بر من چند نفر دیگه هم توی امبولانس بودن..

همه مشکل تنفسی پیدا کرده بودیم و همه باهم به سرفه افتاده بودیم .

شرایط بدی بود و تحملش برام سخت تر .

اونم تو اولین روز کاریم که فکر میکردم چقدر قراره برام خوب باشه و حداقل تونستم خودمو از دست نادر نجات بدم..

برگشتم سمت اون خانم و گفتم :

—من میخوام پیاده شم..میخوام برم خونه..

پرستار بیچاره همونجور که با دو نفر درگیر بود برگشت سمتم و گفت :

—باید بریم بیمارستان..همتون نیاز به معاینه دارید..اگر حالت خوب باشه برمیگردی خونه عزیزم..

سرمو تکیه دادم به شیشه و دیگه چیزی نگفتم..

تا رسیدن به بیمارستان صبر میکردم..

\*\*\*

بعد از گرفتن یه سری آزمایشات و معاینات برای خارش گلوم و سرگیجه هام دارویی تجویز کردن..

مامان دستمو گرفت و کمکم کرد از تخت بیام پایین..

بوتیک

--الهی بمیرم برات مامان..مهرنوش چقدر بهت گفتم نرو..

با اعصاب خوردی گفتم :

--من از کجا میدونستم اینجور میشه مامان

هنوز اثری از سرگیجه رو داشتم .. با اون اتفاق یهویی کاملا شوک شده بودم و تا چند دقیقه اول قدرت انجام هیچ کاری رو نداشتم .

--نادر امروزم دو دقیقه از وقت گرانبهات نزد بیاد کمک؟؟

مامان باز هم به جای اون شرمنده شد..

--خونه نبود عزیزم..

بین اون همه درد خندم گرفت..کاش یه چیزی میگفت که اینقد دروغ بودنش اشکار نبود..

پاهامو که به زمین رسوندم کنترل وزنم برام سخت شد و نزدیک بود بیوفتم که مامان محکم گرفتتم..

--بمیرم برات..اخه ای خدا یه روز این دختر خواست کار کنه این چه بلایی بود سرش اومد..

همونجور که کتفم رو ماساژ میدادم گفتم :

--بسه مامان خداروشکر چیز شدیدی نیست..

فکر میکردم که کتفم کجا آسیب دیده... فکرم قد نمیداد..لابد در حین دویدنم تو پاساژ به چیزی خورده بود ..

باهم به سمت درب خروجی اورژانس رفتیم که یکهو یاد ارمان افتادم.. اون هم قطعا تو همین بیمارستان بود..

سریع مچ دست مامانو گرفتم و گفتم :

--مامان ارمان کجاست.

مامان با تعجب نگام کرد..

بوتیک

--آرمان؟؟ کدوم آرمان.

-آرمان دیگه پسر خانم عظیمی..

اینبار صداش هم رنگی از تعجب گرفت..

--مگه با اون بودی؟

-بهت نگفتم قرار بود من پیش اون کار کنم..بوتیک ماله اون بود..

مامان چند لحظه ساکت نگام کرد .. پوفی کردم و گفتم :

-مامان چرا اینجورنگام میکنی..

--فکر میکردم چنین مسئله ای رو به من میگی..

-مهم نبوده که بگم..مگه مهمه که من پیش کی کار میکنم..

مامان عصبی بود..عصبی تر شد.

--معلومه که مهمه...

-دیگه مهم نیس.. بنده خدا تموم بوتیکش از بین رفت.. حالا بذار برم پیداش کنم..

--لازم نکرده تو خودت حالت خوب نیس مهنروش.. بریم خونه وقتی مرخصش کردن مبفهمیم..

با اینکه دلم میخواست بفهمم آرمان تو چه وضعیتییه اما سرگیجه هام امونم رو بریده بودن و تصمیم گرفتم با مامان به خونه برگردم..

ناراحت بودم.. هم برای آرمان .. هم بقیه کسانی که تموم سرمایه هاشون رو توی اون پاساژ از دست داده بودن..

هم برای خودم..

بوتیک

با کلی شوق و ذوق رفتم بوتیک و روز اول چنین بلایی سرم اومد و میدونستم نادر با زخم زبوناش قطعاً حال رو خراب تر از اینی که هست میکنه..

مامان در خونه رو باز کرد و رفتیم تو.. نوید برای اولین بار با نگرانی به سمتم اومد و گفت :

--حالت خوبه مهربونش؟؟

نگاهش کردم.. بچه بود و خوشحال بودم حداقل یک بار دلش برام سوخته..

لبخندی زدم..

--خوبم..

به سمت اتاق که رفتم نادر به سمتماومد و گفت :

--برو استراحت کن..

مهر و محبت و دلسوزی این یکی رو هیچ جور نمیتونستم باور کنم.. عجیب بود.. اگر بهم تیکه میپروند عادی تر بود تا این جمله..

نگاهش کردم و بدون اینکه چیزی بگم رفتم تو اتاق..روی تخت که دراز کشیدم سر دردم تشدید شد.. سریع نشستم..

دراز کشیدن باعث میشدحالم بدتر شه..

خب تا قبل از ظهر چهار تا پست میدارم.. امروز حالم خیلی خوبه..



مامان بعد از نیم ساعت با یه سینی وارد اتاق شد..گردن درازی کردم تا بینم چی توی سینی توی دستش هست..

یه بشقاب که مقدار زیادی بخار ازش بالا میزد..

کنارم نشست و من نگاهم به سوپ نارنجی رنگی افتاد. و همون لحظه گرسنگیم تشدید شد..

بوتیک

دست دراز کردم و قاشق رو برداشتم و همونجور که ذره ذره فوت میکردم و میخوردم گفتم :

-مامان خیلی ترسیدم..

مامام با ناراحتی نگاهم کرد..

--قربونت برم مادر.. خداروشکر که به خیر گذشت و تو الان سالم و سلامت کنار من نشستی.. به جان عزیز جان

وقتی خبر دار شدم بردنتون بیمارستان نفهمیدم چطور تا اونجا اومدم.. قلبم داشت از کار می ایستاد..

لبخند کم جونی زدم تا مامان نره توی فاز غم و ناراحتی..

هرچقدر گاهی طرف نادر بود و ناراحتم میکرد اما باز هم مادری بود که حاضر بودم جونم رو برایش بدم تا چشمه‌هاش

رنگ غم به خودشون نگیره..

-مامان ناراحت نباش.. من فقط شوکه شده بودم..همین..

--شوکه چیه دختر تو اصلا تو حال خودت نبودی...زهله ات ترکیده بود خدا به من رحم کرد که چیزیت نشد..چه

خاکی به سر میریختم اگر بلایی سرت میومد..

خندیدم..

-شلوغش نکن دیگه مامان همچین تحفه ایم نیستیم..تو کل این دنیا فقط یه نفر دل تنگ من میشه اونم خودتی..

مامان تند تند قاشق رو توی بشقاب تکون میداد تا سوپ رو خنک تر کنه..

--دیگه نمیدارم کار کنی..هیچ وقت..

بی حرف نگاهش کردم..

مامان باز هم گفت : --چیه.. چرا زل زدی به من..

هیچی نگفتم..درسته مادرم بود..اما گاهی از شنیدن بعضی حرفاش خندم میگرفت..

-مامان انگار یادت رفته کی مشتاق بود برم سرکار...خودم خواستم یا اجبار شوهرت بود..

بوتیک

--نادر کی تورو مجبور کرد.. تو که داشتی زندگیت رو میکردی..

سری تکون دادم..

--با اینکه بیشتر اوقات طرف اونی اما دوستت دارم..

مامان ساکت شد.. دیگه کلامی نگفت.. روم.رو ازش گرفتم و خیره شدم به سوپ یخ زده توی بشقاب.. هیچ بخاری

ازش بلند نمیشد و دیگه میلیم نمیکشید ذره ای ازش بخورم.. سینی رو پس زدم..

--برش..دیگه نمیخوام..

مامان مصرانه قاشق بعدی رو پر کرد..

--بخور مهنوش..هیچی نخوردی .

صورتتم از بوی اون سوپ آماده جمع شد . حالم بهم خورد..

--مامان برش دار دیگه.. اصلا نمیتونم لب بزنم بهش..

مامان سریع سینی رو برداشت و گفت :

--میخوای چیز دیگه ای برات بیارم؟

سری تکون دادم..

--هیچی نمیخوام..فقط لامپ رو خاموش کن تا بخوابم..

مامان سینی رو روی اپن گذاشت و سریع برگشت تو اتاق..کمکم کرد تا بلند شم و یه دست لباس راحتی تنم کنم .

دراز کشیدم و چشمامو بستم.. با همین چشمون بسته هم حس میکردم کل اتاق دور سرم میچرخه و بین زمین و هوا

معلق بودم..

به معده دردم فحش دادم.. دواى سردردم هم الان یه ژلوفن ۴۰۰ بود و بس. اما نمیتونستم بخورم.. فاصله ی بین

ابروهام با اخم پر شد.. اخم ناشی از سردرد شدید...

بوتیک

چشمام رو که باز کردم نور خورشید زد توی چشمم..سریع چشمم رو بستم و بعد از چنو دقیقه آرام باز کردم..سر درد هنوز همراهم بود اما کمتر از قبل..نشستم و نگاهم به ساعت افتاد.. یازده صبح بود.. حتی تمرکز نداشتم فکر کنم که چند ساعت خواب بودم..

از اتاق خارج شدم..

نوید مدرسه بود..نادر سرکار.. و مامان توی آشپزخونه مشغول آشپزی..

صداش زدم..

چرا خونه ای؟

برگشت سمتم..

--سلام.. دورت بگردم مادر..خوب شدی؟؟ میتونی راه بری؟؟ سرت گیج نمیره؟

جواب تموم سوال هاش رو توی یک سوال جمع و جور و مختصر دادم و گفتم :

خوبم.. چرا زرفتی سرکار -- تو حالت خوب نیست..من که نمیتونم توی خونه تنهات بذارم.. امروز رو مرخصی گرفتم تا بتونم کنارت باشم..

نگاهش کردم.. بوی آش کل خونه رو برداشته بود..

روی مبل نشستم..

مامان سریع گفت :

--پاشو..پاشو برو سر تخت دراز بکش..

حالم خوبه مامان..

فکرم درگیر بود..میخواستم یه خبر از ارمان بگیرم..

ببینم حالش چطورره اما شدنی نبود.. تلفن خونه قطع بود..گوشی خودم توی کیفم بود و کیفم توی بوتیک جا مونده بود..



بوتیک

بیرون نمیتونستم برم و لحظه به لحظه نگران تر میشدم..

درسته رابطه ای بینمون نبود..اما باز هم نگرانش بودم..

هنوز عین فیلم جلوی چشمم بود..

لحظه ای که با اون وضع از پاساژ بیرون اومدم..

بلند شدم و رفتم توی تراس..

حتی با خم شدن از روی نرده های تراس خونه هم فقط دید مختصری به داخل حیاط مشاع اپارتمانشون داشتم..بی فایده بود..

مامان صدام کرد.. دنبالم میگشت..برگشتم توی خونه و با خنده گفتم :

-یه دقیقه نبودم با این همه استرس داری دنبالم میگردی؟؟

مامان دستمو گرفت و روی مبل نشوندم..

باز هم یه ظرف بزرگ اش داغ جلوم بود و مامان با وسواس برام روش نعنا میریخت ..

--من دیگه نمیذارم تو تنها جایی بری..

مامان اینبار هم مثل بچگی هام ذره ذره غذا بهم میداد..

-مامان من میخوام برم پیش بابا..

دست مامان بین راه ایستاد..

دهن من هنوز باز بود..دهنم رو بستم و گفتم :

-هنگ نکن..من واقعا میخوام برم پیش بابا..

مامان سریع واکنش نشون داد..

--من نمیذارم بری اونجا.. تو اون زنیکه رو نمیشناسی؟؟خونت رو میکنه تو شیشه..

نیش خند زدم..

--من همینجا هم خونم با وجود نادر توی شیشه شده..عادت دارم..نگران این قضیه نباش..

مامان با ناراحتی نگام کرد و گفت :

--ما رو ببخش مهربانوش.. ما اشتباه کردیم.. در حق تو بد کردیم.. به تو فکر نکردیم..ولی الان بذار جبران کنیم..من با

نادر حرف زدم.. قول داده با تو خوب رفتار کنه .

--نادر ادم بشو نیست.. --مهربانوش خواهش میکنم بمون..یادت نیست سری قبل که رفتی خونه بابات یه هفته نشده

برگشتی..

قاشق رو از مامان گرفتم..از غذای سرد بدم میومد و با حرف زدنمون این آش هم داشت یخ میزد..

--قول نمیدم بمونم..ولی فکرامو میکنم..

مامان راضی نشده بود و هنوز قصد داشت منو راضی کنه تا برنگردم..

مامان هم راست میگفت.. لادن رفتار خوبی نداشت.. یه چیزی بود در حد نادر..خیلی ظالمانه بود بدی نکنی و بدی

ببینی..

اما این زندگی ای بود که مامان و بابا با طلاقشون برای من ساخته بودن.. محبتشون در برابر نا محبتی زن و شوهر

جدیدشون هیچ بود..

هرچی اون دوتا خوب بودن بدی اون دو نفر دیگه گند میزد به تصوراتم..

بابا و مامان همیشه نمیتونستن پشت من باشن..

بابا بیشتر از من نگران قهر لادن و مامان هم بیشتر درگیر اخلاق بد و بد دهنی های نادر بود ..

غذا که تموم شد مامان ظرف رو به اشپزخونه برد و مشغول شستن اون و پهن کردن سفره برای نوید شد..

صدای ایفون بلند شد.. نوید از مدرسه به خونه برگشت و نیمچه آرامشی که داشتیم رو با سر و صدا هاش ازم گرفت..

خونه بابا یه خوبی داشت.. دو قلوهاش کمی با ادب بودن..

اما این پسری که از ادمی مثل نادر بود هیچوقت نمیتونست پسر درستی باشه..

همیشه بد دهن بود و بسیار بی چشم و رو..

نگاهم کرد و گفت :

--زنده ای؟؟

رفتم سمت اتاق و بلند گفتم :

-اره به کوری چشم تو و بابای بی شرفت زنده ام و نفس میکشم..

مامان به من چشم غره رفت و فریادی سر نوید زد..

دلم خنک نشد.. مامان هم برای دل خوشی من سر نوید داد زد.. وگرنه جلوی نادر جرئت چنین کاری رو نداشت..

یکبار سر نوید فریاد زد و نتیجه اش شد یه کتک حسابی از نادر و از همون موقع مامان دیگه رفت سمت نادر..

پشتم رو خالی کرد و من شدم یه ادم تنها..

که مجبور بودم جلوی نادر فقط از زبون دراز خودم استفاده کنم..

هیچوقت اجازه نداده بودم دست روم بلند کنه.. نادر معتقد بود من بی چشم و رویی ام رو از پدرم گرفتم..

منصفانه بود..

من بی چشم و رو.. نادر هم همینجور..

در اتاق رو بستم و دراز کشیدم روی تخت.. خسته بودم..

توی این چهار دیواری حبس شده بودم.. حس یه زندانی رو داشتم که راهی برای فرار نداره..

بوتیک

دلَم میخواست برم بیرون تا بتونم یه خبر از آرمان بگیرم و فقط بفهمم حالش چطوره.. برم بیرون و سری به پاساژ سوخته بزنم.. ببینم چه به سر بوتیک ارمان اومده..

اما نمیشد.. سرگیجه داشتم.. مامان بیرون رفتن رو منع کرده بود..

خیره شدم به سقف..

چقدر برنامه داشتم برای این کار.. تصمیم داشتم لحظاتی که کنار ارمان هستم رو جور دیگه بگذرونم .

حداقل اون تایم خارج از خونه رو جور دیگه بگذرونم.

اما این هم نشد..

اولین روز کاری چنان ضربه ی روحی بهم خورد که میدونستم تا مدت ها از ذهنم پاک نمیشه .

صدای باز شدن در با کلید اومد و من سریع رفتم زیر پتو.. نادر اومده بود و نمیخواستم هیچ جوهره نه باهش هم کلام شم و نه نگاهم بهش بیوفته

نادر رسیده نرسیده در اتاقو باز کرد و اومد تو.. تکون نخوردم.. صداش رفت بالا..

--بلند شو ببینم.. تو هنوز افتادی اینجا..

باز هم تکون نخوردم..

نمیخواستم چشمم تو چشمش بیوفته..

--مهرنوش با توام.. بلند شو..

صدای مامان اومد..

--ولش کن نادر حالش خوب نیست..

--برو بابا!!! توام خام شدی؟ مگه قطع نخاع شده که نمیتونه بلند شه.. با این وضع میخواد یک ماه بیوفته تو خونه که

چی.. تو بری کار کنی این بگیره بخوابه..

بوتیک

--عیب نداره مهنوش نمیتونه کار کنه توروخدا بهش گیر نده..هنوز تو شوک اتفاق دیروزه..

--پسه دیگه..

صدای نادر نزدیک تر شد..

--از شوک بیا بیرون..

تکونی به بازوم داد..

--پاشو مهنوش..

سریع پریدم..صدام رفت بالا..

-دستتو به من نزن..

یقه لباسمو گرفت..

--صداتو نبر بالا..

دستشو از یقه ام جدا کردم.

-دستتو بکش..

--بلند شو ببینم..افتادی سر تخت که چی بشه..منو نمیتونی خر کنی..

به مامان نگاه کردم..

هیچی نمیگفت..

هیچی..

دراز کشیدم و گفتم :

-من میخوام بخوابم..توام خیلی داری میری رو مخم..برو پی کارت..

سریع دراز کشیدم.. این همه داد و فریاد و ضعف اعصاب هم. برام خوب نبود..

الهی بمیری نادر که باعث و بانی تموم دردام تویی..

نادر که دید حریف من همیشه به سمت مامان رفت..

--میبینی خانوم؟ همه اینا تقصیر توعه.. اینقدر بهش رو دادی برامون دم درآورده..

صداش بالاتر رفت و من پتو رو تو دستم محکم گرفتم و تو دلم فحش بود که نثارش می کردم...

"تو روحت نادر"

--اینقد پررو شده تو خونه خودم صداشو برام بالا میبره.. دو روز دیگه لابد منو از خونه خودم پرت میکنه بیرون..

کلافه شدم..

اگه به خاطر مامان نبود با صدای بلند داد میزدم گمشو از اتاق بیرون... اما تحمل کردم.. فقط برای وجود مامان .

نادر ول کن نبود.. --البته اگر منو بندازه بیرون هم جای تعجب نیست.. عین پدرش که تورو با به چمدون انداخت

بیرون اینم همونجور.. بی چشم و رویی که شاخ و دم نداره..

پوفی کردم.. طاقت توهین به بابا و مامانم نداشتم..

اما دهنمو بستم.. سر دردم بیشتر شده بود.. حال و حوصله ی نادر رو نداشتم که باهاش بحث کنم..

مامان بالاخره به حرف اومد..

--نادر جان بسه دیگه عصبی نباش.. برات خوب نیست.. مهربانوش هم حالش بده.. خواهش میکنم بیا بریم

بیرون.. دیگه باهم جر و بحث نکنین..

بغض چنگ زد به گلوم.. مامان که میگفت نادر جان دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار..

آخر بی چشم و رویی بود جان بستنه مامان به اخر اسم کسی که زندگی رو زهر مار دخترش کرده بود..

نه بی ادبی من در برابر توهینای بی حد و اندازه نادر...

بوتیک  
صدای کوبیدن در اومد..  
نفس راحتی کشیدم..

بعد از کلی تقلا برای خواب وقتی دیدم نمیتونم بخوابم بلند شدم و رفتم سمت پنجره..حالم خیلی بهتر بود..  
سر گیجه ام از بین رفته بود و دیگه دردی نداشتم..

در تراس کوچولویی که تو اتاقم بود رو باز کردم..اونقدر کوچیک بود که جای خودمم به زور اونجا بود..  
خوبی خونه ای که نادر خریده بود همین بود.. صندلی کوتاهی هم توی تراس بود..نشستم روی صندلی و دست زیر  
چونه ام زدم..

خیره شدم به مردمی که توی خیابون راه میرفتن..ماشینایی که تردد میکردن..

و حیاط خالی خونه ی ارمان اینا..

کاش میتونستم یه خبر ازش بگیرم..

شماره ای ازش نداشتم..

شماره ی قبلی رو عوض کرده بود و توی دو روز که پام به بوتیکش وا شده بود شماره جدیدش رو حفظ نبودم..

کلافه بودم.. درسته دل خوشی از ارمان نداشتم..درسته عامل اصلی یکی از بدترین اتفاقات زندگیم بود.. اما  
شخصیت داشتم..ادم بودم و دلم براش میسوخت.. میخواستم بفهمم حالش خوب هست یا نه..

صدای مامان از توی اتاق اومد..

در تراس رو باز کرد و گفت :

--چرا اینجا نشستی سرده سرما میخوری..همینجوریشم حالت خوب نیست ..

نگاهش کردم.. دلم ازش گرفته بود..شاید زیادم مقصر نبود اما ازش دلخور بودم.. همیشه جلوی نادر مهر سکوت می  
کوبید روی لبهاش و کلامی از دهنش خارج نمیشد..

بوتیک

منو میذاشت تنها وسط میدون..

خودم باید میجنگیدم..

سری تکون دادم..

-سردم نیست..خوبم..همینجا راحت ترم..

مامان دستی رو شونه ام گذاشت..

--میدونم از من ناراحتی مهربانان..اما باور کن من نمیتونم چیزی بگم جلوی نادر..

-مهم نیست..امیدوارم همیشه در کنار همسرت خوش باشی... و هیچوقت باعث عصبانیت یا ناراحتیش نشی

مامان..دخترت هم به جهنم..

مامان حرصش گرفت و دست مشت شده اش رو بالا آورد ..

--دیگه داری عصییم میکنی مهربانان..بس کن..

روم رو ازش گرفتم و از روی نرده های تراس خم شدم پایین و گفتم :

-بس میکنم..چشم..پس شمام لطفا برو بیرون بذار تنها باشم..

مامان در تراس رو محکم بست و رفت..حرف حق همیشه تلخ بود..باید هم بهش برمیخورد..

دلَم از همشون گرفته بود..

از بابا هم.. بهم زنگ نمیزد..یه خبر نمیگرفت..حتی خبر نداشت من اینجا چه اوضاعی دارم.. شاید اصلا نمیدونست

یکی از ادمایی که توی آتش سوزی اون پاساژ اونجا بوده من باشم..

اصراری نداشت برم پیشش.. اونم نگران زن خودش بود..

هردوشون نامرد بودن..



بوتیک

یکی نگران نادر بود.. اون یکی نگران لادن..من هم یه لنگه پا تو هوا بودم..

هیچ جایی پیش هیچکدومشون نداشتم..

از خونه هردوشون فراری بودم..خیره شدم توی حیاط خونه ی ارمان اینا..

پرنده هم پر نمیزد..

نگرانش بودم..

فقط میخواستم بفهمم حالش خوب هست یا نه..

باد خنکی که میوزید رو دوست داشتم..دست بردم و کلیپس موهام رو باز کردم و گذاشتم اون باد خنک بره لا به لای

تار به تار موهام..

نمیدونم چقدر گذشت که باز هم چهره ی مامان رو از پشت شیشه دیدم..

در رو باز کرد و گفت :

--بیا شام بخور..

خواستم بگم نمیام..

خواستم باز هم با خودم و اونا لج کنم..اما دل دردی که نشون از گرسنگی میداد نداشت..

بلند شدم و همراهش رفتم..نادر و نوید دو لپی مشغول بودن و هیچ توجهی به من نمیکردن..

نشستم و به نادر نگاه کردم..

حتی نپرسید خوبی یا نه..

قاشق رو با حرص برداشتم و غدام رو توی بشقاب تند تند هم زدم و تو دلم گفتم به درک

نادر نگاهم کرد.. بالاخره دهنشو وا کرد و گفت :

بوتیک  
-انگار بهتری..

نگاهش کردم.. یه نیم نگاه هم براش کافی بود..

-اره بهترم..

نوید همونجور که لقمه ای بزرگ تر از دهنشو به زور میجوید گفت :

--مهرنوش که همه چیش فیلمه.. تو اون تراس چه اتفاقی برات افتاد یهو حالت خوب شد.. نادر و پسرش غش غش خندیدن.. به مامان نگاه کردم..

اون هم نمیدونست چی بگه..

یه لیوان اب ریختم و گفتم :

--اینقد میخندین یهو غش نکنین شما دو تا..

نادر انگشتاشو تو هم قلاب کرد..

--راست میگه خب.. تا دو دقیقه قبل که داشتی میمردی..

لبخندی زدم..

-عمرا.. من اول حلوای تورو میخورم بعد میمیرم.. اب یخ رو ذره ذره خوردم و گفتم :

--دو دقیقه ساکت بودی حاله بهتر شده بود.. با صدات داری رو مخ من یورتمه میری..

با قاشقم توی بشقاب سر و صدا راه انداخته بودم.. از حرص و عصبانیت خودم بود.. میخواستم یه کار کنم که بتونم خالی کنم خودمو..

شاید اگر قدرتش رو داشتم الان با مشت میرفتم تو صورت مرد بی چشم و رویی که جلوم نشسته....

از بیرون لبخند میزدم و نشون میدادم خیلی ریلکسم..

اما از تو... یه گوله اتیش بودم..

بوتیک

بشقابم رو گرفتم سمت مامان و گفتم :

-من بازم میخوام مامان..

نادر سریع گفت :

--چه خبرته ..

تا اومدم جواب نادر و بدم نوید پشت بندش گفت :

--ماله مفته دیگه بذار بخوره..

اینو که گفت بی توجه به پدرش که جفتش بود با دست زدم پس کلش و گفتم :

-تو دهننتو ببند تا نبستمش برات..

نادر میچ دستمو گرفت.. خیلی محکم.. دردم گرفت اما نشون ندادم و باز هم ریختم تو خودم..

اتیشی که به وجودم افتاده بود حالا شدید تر شده بود..

خودمم میدونستم همه چیم فیلمه..

اگه فیلم نبود الان نادر رو میشوندم سر جاش.. نه که اینجور بشینم جلوش و بذارم دست روم بلند کنه..

زل زدم.. تو چشمات و گفتم :

-الان حالت خوبه؟؟ زور تو نشونم دادی خب؟؟ تموم شد؟؟ میچ دستمو ول کن میخوام برم بتمرگم..

نادر میچ دستمو ول کرد و گفت :

--یه بار دیگه به نوید دست بزنی دستتو میشکنم میندازم تو گردنت..

حرصم گرفت و یکی دیگه زدم پس کله ی نوید و گفتم :

--هیچ غلطی نمیتونی کنی..

بوتیک

نادر خواست سمتم حمله کنه که اجازه ندادم و سریع پریدم تو اتاق و درو قفل کردم..

گریه گرفته بود و چشمم اشکی شدن..

نشستم سر زمین و به در تکیه دادم .. بی صدا اشک ریختم .. به همه چی فحش میدادم..

به خودم .زندگیم.. نادر و نوید و مامان و بابا.. به همه..

گاهی از زندگی خسته میشدم.. از کل کل و از بی احترامی.. از فحش شنیدن و از فحش دادن..

از این ریتم مسخره ای که زندگیم به خودش گرفته بود و منم مجبور به رقصیدن بودم..

داد و هوار نادر از بیرون میومد..

خندم گرفت..

بین گریه خندیدم.. همه چی رو انداخت گزدن مامان..

معتقد بود اون لوسم کرده..

چقدر هم که مامان منو لوس کرده بود..چقدر زیاد..

خیره شدم به گوشه ی اتاق..یه لکه ی کثیف روی یکی از کاشیها توجهمو جلب کرد..زل زدم بهش..

بی هیچ فکری..

زل زدم به لکه و یهو از جا پریدم..

با ناخن افتادم به جوش و ذره ذره از سرامیک کف اتاق جداش کردم..

کاش میشد اون دو تا لکه ی چرک رو هم تا ابد از زندگیم پاک کنم..

کاش میشد

بوتیک

ناخنم شکست.. زیاد برام مهم نبود..دلم رو که ذره ذره صدای شکستنش رو شنیده بودم هم دیگه برام مهم نبود که این برام بخواد مهم باشه..

نادر قصد نداشت ساکت شه..من زورم به اون نمیرسید..اون هم زورش به من..  
میدونست بیاد سمتم با حرفام میشورمش و یه کار میکنم خودش دهنشو ببندد..  
از دور حرف میزد و نویدو میفرستاد جلو..

چراغ رو خاموش کردم و دراز کشیدم..

چشمام رو بستم..بالاخره خودش خسته میشد..

\*

چند روز گذشت..همچنان یه ادم زندانی بودم تو خونه..

مامان قدغن کرده بود پامو از خونه بیرون بذارم.. میگفت دیگه نباید بری بیرون و نیاز به استراحت داری..

مامان هم نمیتونست اینو بفهمه که این چهاردیواری که متعلق به نادره برای من از یه قبر هم تنگ تره و داره خفم میکنه..

سوهان ناخنم رو روی میز گذاشتم و خیره شدم تو اینه..

به ابروهای پر پشت و پشت لبی که اصلاح نشده بود..

به موهای اشفته ام..

به قیافه ی زاری که برای خودم ساخته بودم..

یک هفته از اتیش سوزی پاساژ گذشته بود..من هنوز خبری از ارمان نداشتم..

نادر میخواست گورشو گم کنه و بره بیرون..

اینو از صدای خداحافظیش با نوید فهمیدم..

بوتیک

یک کلمه هم با هم از اون شب حرف نزده بودیم..نه من اونو تو خونه تحویل می‌گرفتم..

نه اون منو..

این شرایط رو خودم بیشتر دوست داشتم..

باز هم رفتم توی تراس..

یکی از همسایه های ارمان توی حیاط مشغول شستن ماشینش بود..

خیره شدم بهش .

به سطل های ابی که پشت سر هم روی سقف و شیشه های ماشینش خالی میکرد..

یکهو خانم عظیمی به همراه ارمان و دخترشون بیرون اومدن و من مثل فنر از روی صندلی پریدم..

دستش شکسته بود.. مادرش جلوتر راه میرفت و اون کنار خواهرش بود..

خیالم راحت تر شد.. همین که میدیدم حالش خوبه یکی از دغدغه های فکریم از بین رفته بود..

الان نگران سرمایه ای بودم که توی اون بوتیک با اون همه لباس شیک و گرون خوابونده بود..

و الان به معنای واقعی دود شده بودن و رفته بودن هوا..

هر سه نفر سوار ماشین شدن و رفتن..

ارمان نمیتونست رانندگی کنه و در کمال تعجب خانم عظیمی پشت فرمون نشست..

دوباره اعصابم خراب شد.. نادر حتی نمیذاشت رانندگی یاد بگیرم..اونوقت خانم عظیمی با این سن و سال خیلی

راحت رانندگی میکرد..

نادر همه ی علایقم رو ازم سلب کرده بود..

پولی هم تو دستم نبود که خودم بهشون برسم..

بوتیک

شایدم نادر رو بهونه میکنم..

مقصر خودمم.

زیادی دست و پا چلفتی بودم .

تو فکر و خیال بودم که صدای نوید بلند شد..

صدام میزد..

سریع از اتاق رفتم بیرون..

—چته نوید مگه کاروانسراس اینجا صداتو انداختی پس سرت..

نوید گوشیشو انداخت تو بغلم و گفت :

—بیا..باباته..

چشمام گرد شد..

به حق چیزای ندیده..

شاید یک ماه بیشتر بود که بابا بهم زنگ زده بود..

گوشی رو برداشتم و جواب دادم..

—الو..

صدای بابا رو که شنیدم دلم بیشتر گرفت..

خیلی باهاش غریبه شده بودم..خیلی..

—سلام مهربانش جان خوبی عزیزم..یه خبر از بابات نگیریا..

لبخندی زدم و نشستم روی صندلی..

بوتیک

-سلام..شما که همیشه حالتون خوبه خداروشکر..--یعنی حتما باید بلایی سرمون بیاد تا از ما یه خبر بگیری؟ قبلا دخترا بابایی تر بودن ها..

پشت بند این حرف خندید و لبخند من دندون نما تر شد..

-پس قطعاً الانم فهمیدید یه بلایی سر من اومده که زنگ زدین نه؟ لادن خانم اجازه داد به دخترت زنگ بزنی؟  
بابا سکوت کرد..

دست خودم نبود..

اما مامان و بابا منو فقط یاد بدبختیام مینداختن..بدبختیایی که همشون رو خودشون برای من به وجود آورده بودن..

بابا با لحن ارومی بهم تشر زد..

اینجور میگفت تا من زیاد ناراحت نشم..

--مهرنوشه من هیچ وقت به بزرگتر از خودش تیکه میکه نمیپروند..

خندیدم..

-لابد از تاثیراته نادر بوده که منم اینجور شدم..

--مهرنوش نمیخواهی بیای پیشه ما؟

با ناخن شروع کردم ضربه زدن رو میزم..

-نه..

--چرا؟؟ -چرا بیام؟

--برای اومدن پیش پدرت هم دلیل میخواهی دختر؟ خب دلم برات تنگ شده..بسه دیگه چقد خودتو حبس کردی تو خونه اون مرتیکه.. معلوم نیست داره اونجا چه بلایی سرت میاد..



بوتیک

-نه بابا من حاله خوبه..

بابا زیر بار نمیرفت..

از این همه توجه هم تعجب کرده بودم..

یهو بابا متحول شده بود..

--مهرنوش بیا برات بلیط میگیرم.. یه مدت بیا پیشه ما.. شش ماهه نشستی تو خونه اون.. شیش ماهم بیا پیش ما.

نگاهی به ساعت کردم..

مامان دو سه ساعت دیگه برمیگشت خونه..

میتونستم برم.. بیرون یه دوری بزنم..

حوصلم خیلی سر میرفت..

--مهرنوش حواست با من هست؟؟

حواسم جمع شد به حرفای بابا..

اصلا حواسم بهش نبود..

-اره بابا گوشم با شماس..

--خبرش بهم رسیده تو اون اتیش سوزی توام بودی..دیگه دلم اروم و قرار نداره برات.. اصلا برای چی رفتی

سرکار..مگه تو نیازمندی؟ پولی میخوای چرا به خودم نمیگی..

بهش نگفتم از ترس زنت بهت نمیگم.. بهش نگفتم چون لادن جونش بستس به پولای تو بهت حرف نمیزنم..

-من نیازی به کار نداشتم بابا.. همش از اصرارای نادر بود..

یهو داد زد..

--نادر غلط کرد. به اون چه ربطی داره..مهرنوش پاشو بیا اینجا..

بوتیک  
کلافه شدم..

اونجا هم وضعیت بهتری نداشتم..

-فکرامو میکنم.

--فقط دو الی سه هفته وقت داری بیای..وگرنه خودم میام دنبالت..

برای اینکه بابا رو بیخیال کنم گفتم :

-بابا من فعلا اینجا یه سری کار دارم.. وقت هم هست که بخوام پیام پیشتون.. هر وقت خواستم پیام خبرتون میکنم.

--مهرنوش تورو جون بابا.. بگو لادن دلیل نیومدن نیست..

قسمم داد..

چجور بهش دروغ میگفتم..

-خب.. بد رفتاری های لادن هم مثل نادر منو اذیت میکنه..اما دلیل نیومدن من تنها به خاطر لادن نیست..اینجا یه سری کارها دارم که باید انجام بدم..

--باشه بمون و کارهات رو انجام بده.. اما بعد از اون اجازه نمیدم اونجا باشی باید بیای پیشه من..کاری هم به لادن نداشته باش..تا من هستم اون نمیتونه اذیتت کنه..

لبخندی زدم و تشکر کردم..

بابا خداحافظی کرد و من گوشیه انداختم روی مبل کنار نوید..

خندم میگرفت..مامان و بابا حرف میزدن تا منو اروم کنن..

مامان قول میداد نادر اذیت نکنه و بابا درباره لادن امید واهی میداد..

خسته شده بودم..

بوتیک

از حرفاشون..از کاراشون..از خودم..از این زندگی مسخره ای که پیش روم بود..

دلم یه هیجان میخواست..یه اتفاق تازه.. دلم خنده ای از ته دل میخواست و امیدی برای زندگی..

\*

شالم رو روی سرم زدم و بی ارایش از اتاق بیرون رفتم..

روی پله ی کوتاهی که به اشپزخونه میخورد نشستم و کفشامو پوشیدم..

مامان ایستاد جلوم..

--میخوای باهات پیام مهنوش؟

نگاهش کردم..

--نه..خودم میرم..میخوام تنها باشم..

--کاش نمیرفتی ولی..

نگاهش کردم..

--مامان بسه .. خسته شدم.. سه هفته از اتیش سوزی گذشته..هنوز مجوز خروج از خونه رو ندارم.. پوسیدم..

مامان دستشو دراز کرد سمتم..دستشو گرفتم و بلند شدم..یه گوشی گرفت سمتم.. از گوشی های قدیمی خودش بود..

--دست خالی نرو که دلم تاب نمیاره تا برگردی..

لبخندی بهش زدم..

اینقد این مدت تو خودم بودم که نفهمیدم چطور بی موبایل سه هفته رو گذروندم.

--ممنون مامان..

بوتیک

سریع از خونه بیرون زدم..بی خیال اسانسور تموم پله ها رو با سرعت پایین رفتم..

چند تا از اقایون ساختمون دور هم جمع شده بودن..نیم نگاهی به نادر انداختم و از کنارش رد شدم..

از مجتمع که بیرون رفتم حس کردم از زندون ازاد شدم..شروع کردم به نفس کشیدن..حس پرنده ای رو داشتم از که از قفس ازاد شده..

با سرعت شروع کردم به راه رفتن..دللم میخواست دستامو وا کنم و دور خودم بچرخم..هوای خنک رو به ریه هام بکشم و بذارم ذره ذره تو تنم نفوذ کنه..

وارد پارک شدم..بچه های زیادی مشغول بازی بودن..خیلیا عکس میگرفتن و من دنبال یه صندلی خالی برای نشستن بودم..

نشستم روی صندلی چوبی کنار درخت بلندی که باد اروم برگهاشو به اینور و اونور تکون میداد..

حتی این تکون ها هم برام جذاب بود..از خونه ی نادر متنفر بودم..

کاش میشد همینجا بمونم و دیگه برنگردم..

با حس صدای پای کسی سریع چشمامو که بسته بودم رو باز کردم و صاف نشستم..با دیدن آرمان درست کنارم جا خوردم..

سریع چرخیدم سمتش..

-آرمان...

بهم لبخند زد و گفت :

--حالت خوبه خداروشکر..

به دستش که هنوز تو گچ بود نگاه کردم..

-تو حالت خوبه؟؟ سه هفته اس ازت بی خبرم..هی میگفتم خدایا ینی چت شده..

بوتیک

سری تکون داد..

--خوبم..

با نگرانی انگشتی به گچ روی دستش زدم..

-کی باید بازش کنی؟

بی توجه به سوالم گفت :

--نگرانم شدی؟

لبخند زدم..همون ارمانه شیطون توی بوتیک الان جلوم نشسته بود..

-اره .. نگران بودم چون نمیدونستم دقیقا با چه وضعیتی از بوتیک اومدی بیرون..

--دستم شکست..یکمم سوختگی جزئی داشتم که مسئله ای نیست..خوب میشه..

هیچی نگفتم..

با کمی مکث گفت :

--سه هفته ی تموم نگاهم به در خونتون بود.. بیرون نیومدی..

سری تکون دادم..

-حال خوشی نداشتم..

به فکر فرو رفتم..

یعنی اون هم نگرانه من بود؟؟

به خودم تشر زدم..

خر نشو مهنوش..

چشاتو وا کن..این همون آرمانه..همونی که دم به دقیقه دخترای رنگاوارنگ اطرافش میدیدی.. خر نشو..ادم باش..

بوتیک

سریع پاشدم ..

-خوشحال شدم دیدمت ارمان..خداحافظ..

تعجب کرد..

حق هم داشت .

--وایسا مهرنوش..کارت دارم..

به ساعت نگاه کردم..

-دیر شده مامان نگرانم میشه .

از خوش شانسیم بود که مامان همون لحظه بهم زنگ زد..

گوشیمو به سمت ارمان گرفتم..

-دیدم گفتم..

سریع جواب تماس مامانو دادم..بهترین راه برای در رفتن از دست ارمان همین بود..

حس میکردم فرشته ی نجات باهام تماس گرفته..

خود بی جنبه ام رو میشناختم..

زبون بازی های ارمان رو هم دیده بودم..

میدونستم میتونه خیلی راحت مخمو بزنه.. دلیل اصلی اون همه کل کل توی بوتیک هم همین بود..

-الو مامان..

--مهرنوش جان هوا تاریکه..بیا دیگه..

-چشم دارم میام..

مامان با تعجب حرف میزد..شاید اون بنده خدا هم نمیدونست کدوم رو باور کنه..

این مهربونی ها رو..یا اون تندی های توی خونه..

تماس رو قطع کردم و از ارمان خداحافظی کردم..

بلند شد و دنبال راه میومد..حتی سرعت بخشیدن به قدم هام هم توی دک کردنش موثر نبود..

-ارمان میشه اینقد دنبال من راه نیوفتی؟

ایستادم و برگشتم سمتش..

سریع ایستاد و گفت :

--میخوام باهات حرف بزنم.

-میبینی که مامانم زنگ زد و نگرانمه..وقت ندارم بمونم اینجا..باید برگردم خونه..

--ما که مسیرمون یکیه..تو راه حرفامو میزنم..

کلافه خیره شدم بهش..این یا نمیفهمید..یا خودشو به نفهمی زده بود..

با وجود همسایه هایی به فضولی مادر خودش..انتظار داشت تو محل شونه به شونه اش راه برم..

سریع نشستم روی نزدیک ترین صندلی و گفتم :

-توروخدا زودتر حرفاتو بزن..

از خدا خواسته لبخندی زد و کنارم نشست..

خودمو کنار کشیدم و گفتم :

-فاصله رو رعایت کن..

خندید..

نگاهمو به سنگفرش های کف زمین دوختم و با پام سر بطری ابی رنگی که جلوم افتاده بود رو به یه فاصله دور شوت کردم..

-آرمان میشه زودتر حرفتو بزنی؟ من باید برم..

ارمان سرفه ای کرد و با مکثی کوتاه بالاخره دهنشو باز کرد..

--مهرنوش.. سه هفته پیش وقتی بوتیک اتیش گرفت.. وقتی من اونجا نبودم و تو توی بوتیک تنها بودی.. فقط میخواستم راهی پیدا کنم بیام تورو از اونجا بیارم بیرون.. یه لحظه ترس برم داشت.. گفتم نکنه تو مونده باشی اونجا وسط اون همه اتیش و دود گیر افتاده باشی.. تو اون همه هیاهو خودم دستم سوخت و در حین افتادنم دستم شکست.. اول داغ بودم نفهمیدم دردش رو.. اومدم دیدم تو توی بوتیک نیستی خیلی ترسیدم..

گیج نگاهش میکردم.. منظورش رو از این حرف ها نمیفهمیدم..

سری تکون دادم..

-اینا همش مقدمه چینیه ارمان.. لطفا برو سر اصل مطلب..

--ولی به مقدمه چینی نیازه.. لطفا وسط حرفم نپر..

ساکت شدم..

--وقتی یکی از پاساژ اوردم بیرون و دیدم تو حالت خوبه یهو استرس هام از بین رفت.. سه هفته هر روز نگاهم به درخونتون بود ببینم کی میای بیرون.. گوشه هم که نداشتی نمیشد بهت زنگ بزنم.. واقعا نگران بودم و دیگه امروز که دیدم اومدی بیرون سریع آماده شدم و اومدم دنبالت.. مهرنوش میدونم باور کردنم سخته.. میدونم تو اون تایمی که باهم دوست بودیم بهت خوبی نکردم.. حق هم داری نبخشی.. اما ازت میخوام یه فرصت دیگه بهم بدی..

نگاهش کردم..

حتی دیگه یادم رفت باید برم خونه.. سری تکون دادم..



بوتیک

- پس تموم این حرفا رو زدی که در اخر به این جمله برسی؟؟ من چشمم از تو ترسید آرمان.. نمیتونم باهات باشم.. چون هر لحظه استرس اینو دارم که تو کجایی.. با کی هستی.. چکار میکنی.. اینجور هم شرایط برای من سخت میشه.. هم برای تو.. من دیگه نمیخوام با کسی دوست شم ارمان بیخیال شو.

سریع گفت :

-- ولی من نمیخوام با تو دوست شم.. هنوزم رو حرفم هستم.. منتظرم فقط اوکی بدی تا با مادرم و پدرم پیام خواستگاری

نگاهش کردم و کلافه تر از قبل گفتم:

-ارمان منو از فکرت بیرون کن..

-- چرا؟

-فراموشم کن.. به نفع خودته..

-- تو اگه به فکر منی بذار باهم باشیم مهربانوش.. من اونجور راحت ترم..

-برات راحتی منم اگر مهم باشه فراموشم میکنی..

خواستم بلند شم که سریع بازومو گرفت و مجبورم کرد بشینم..

-- بشین..

با حرص نگاهش کردم..

-ولم کن..

-- لج نکن.. من بهت مهلت میدم فکر کنی..

-من خیلی فکر کردم.. قصد ازدواج ندارم..

-- ولی مهربانوش من امید دارم..

بوتیک

پوفی کردم..ول کن نبود..هرچقدر من حرف میزدم توی گوشش فرو نمیرفت..

بلند شدم و با سرعت شروع کردم راه رفتن..

داشت با سرعت دنبالم میومد..افرادی که تو پارک بودن داشتن بهم نگاه میکردند..

از همین متنفر بودم..

که بخوام انگشت نمای دیگران شم..

--وایسا مهرنوش.. دستمو تو هوا تکون دادم..

-برو ارمان..منو ول کن..

--من تا یه جواب درست ازت نگیرم بیخیال نمیشم..

ایستادم و برگشتم سمتش..

-جواب درستو بت دادم..قصد ازدواج ندارم..

--این اون جوابی نیس که من میخوام..

سری تکون دادم..

-چون باب میل نیس اینو میگی..

--نه..چون داری عجولانه تصمیم میگیری..

-من عجولانه تصمیم نگرفتم ارمان.. بالا بری و پایین بیای نظر من همینه..من واقعا نمیتونم باهات باشم..چه به عنوان

دوست چه همسر..چه هرچیز دیگه ای..مزاحمم نشو..

ارمان گفت :

--مهرنوش تو اجازه بده ما بیایم خواستگاری.. بذار بابام با نادر حرف بزنه..

بوتیک  
اخم کردم..

-تو هنوز بلد نیستی چچور باید از یکی خواستگاری کنی ارمان.. وسط پارک؟؟ بعدم.. نادر هیچ حقی تو زندگی من نداره.. کاش میفهمیدی چی میگم.. وقتی میگم نه با اصرار های بیخود تنها داری اعصاب منو خراب میکنی ارمان.. من نمیتونم تورو بپذیرم نمیتونم باهات کنار بیام.. دیگه حس خوبی بهت ندارم..نگات میکنم پر میشم از استرس و نمیتونم آرامش داشته باشم..مسبب همه اش هم خودت بودی..با من بودی و از اون ور با ده نفر دیگه .. یا شخصیت من برات بی ارزش بود..یا ابروی خودت..یا هردوشون..کاش میفهمیدی..ولی حرف زدن با تو مثل کوبیدن میخ توی سنگه.. مکث نکردم.. تند تند گفتم و خودمو خالی کردم.. بهش گفتم چرا نمیتونم باهات ازدواج ..گفتم چرا از بودن کنارش مبترسم..بهش گفتم دیگه نمیتونم قبولش کنم ..

ازش خواستم دست از سرم برداره و ارمان ول کن نبود..

تا در خونه دنبالم بود.. توی محل با وجود تموم اون خانمای فضولی که از صبح خروس خون تا بوق سگ دم پنجره کشیک بقیه رو میدادن باز هم نتونستم دکش کنم بره رد کارش..

ارمان مشکلی که داشت همین بود.. درک کردن من براش خیلی سخت بود..

ایستادم در مجتمعمون و گفتم :

--مرسی که تا اینجا حکم بادیگاردمو داشتی.. دیگه برو خونتون.

آرمان نگاهم کرد و گفت :

--من فقط خواستم مواظبت باشم تا اتفاقی برات نیوفته..

-باشه حالا هرچی.. دیدی که گرگ منو نخورد تو راه.. خداحافظی کرد و خواست بره که سریع گوشه ی لباسشو گرفتم..

-وایسا..

نگاهم کرد..

بوتیک

ته نگاهش دلخوری رو میتونستم ببینم..

اما لازم بود قاطعانه باهاش حرف بزنم..

نمیدونم واقعا چرا اینجور بودم اما دیگه پذیرش فردی که از زندگی بیرون کرده بودم برام ممکن نبود..

-آرمان ازت خواهش میکنم.. استدعا میکنم.. الان که داری میری دیگه حتی برای نگاه کردن به پشت سرت هم برنگرد.. دیگه اسممو نیار.. فکر ازدواج با من رو نکن که فقط خودت ضربه مبینی.. اون زمان که من بهت نیاز داشتم ولم کردی..نبودی..الان چطور انتظار داری من با روی باز بپذیرمت.. حتی اگر قصدت ازدواج باشه پذیرشش برای من ممکن نیست..پس خواهشا ولم کن.. خب؟؟

سری تکون داد..

--تو حتی نداشتی من پیام خواستگاری.. کاش تا اخر هفته صبر میکردی..

اخمی نا محسوس نشست بین ابرو هام.

-مگه چه خبره اخر هفته؟

--پدرم با نادر حرف زده بود..قرار بود بیایم خواستگاری..

چشمام گرد شد..

ادامه داد :

--نادر هم اوکی داده بود مهرنوش..

-نادر غلط کرد .. به اون چه ربطی داره.. مگه اون صاحب اختیار منه که برای خواستگاری نظر اونو میپرسید.. بعدم بهت گفتم..جوابم همینه که هست..به نظرم اخر هفته روهم الکی زهرمار نکن برای خانوادت..چون نظر من بی برو و برگرد همینه.. عوض نمیشه و نمیخوام که بشه..

--اگر غرورمو بشکنم و همینجا جلوی پات زانو بزنم چی..

لبخندی زدم..

بوتیک  
-منو نشناختی.. با این چیزا خرنمیشم.. حرصش گرفته بود.. اینو از جمع شدن ریز لبه‌هاش فهمیدم.. ارمان با سرعت رفت..

دیگه نایستاد تا بقیه حرفامو بشنوه و منم از فرصت استفاده کردم و سریع وارد مجتمع شدم..  
باید در اولین فرصت تلکیفم رو با نادر مشخص می‌کردم..

سریع رفتم بالا.. موزیک اسانسور اعصابمو بیشتر بهم ریخت..

زیر لب به خانمی که میگفت رسیدم طبقه چهار فحش دادم..

حالا اگه تو نمیگفتی نمیفهمیدم که رسیدم خونه..

سریع در خونه رو باز کردم و رفتم تو.. مامان ملاقه به دست اومد سمتم..

اینبار نگرانی رو تووچشاش دیدم..

--کجا بودی دختر.. نیم ساعت بیشتره بت زنگ زدم.. نگرانت شدم دلم هزار راه رفت..

-چیزی نیست.. تو راه بودم.

نادر لم داده بود رو مبل و نگاهم می‌کرد..

سلام هم بهش نکردم و رفتم تو اتاق..

درباره ارمان هیچی نگفتم.

فقط خواستم ببینم خودش کی میخواد دهن باز کنه.. بگه چه خبر شده..

لباسامو عوض کردم و افتادم روی تخت..

صدای ساز و آواز از بیرون می‌ومد.. همه شاد بودن.. اسفند شروع شده بود و همه در هیاهوی عیدبودن..

نوید از همین الان کلاسهای مدرسه رو یکی درمیون میرفت..

بوتیک  
مامان کارش سنگین تر شده بود تو مغازه و نادر هم مشغول..  
و من..

بیکار تر از همیشه.. با یه حس عجیب که شبیه به افسردگی بود دیگه حتی انتظاری هم برای نوروز نداشتم..  
نوروز بی اتفاق خاص..

هیچ فرقی با روزای دیگه برام نداشت

مثل هر شب نشستم روی همون صندلی توی تراس اتاقم.. خیابون خلوت بود و هر از گاهی ماشینی رد میشد..  
چراغ های خونه ها. یکی در میون خاموش و روشن بودن.. اسمون بی ستاره و من بیحوصله..  
خیره شدم تو حیاط خونه ی ارمان و بهش فکر کردم..

بی فایده بود.. نمیتونستم بپذیرمش.. \*

ایستادم پای گاز و کتلت ها رو یکی یکی برگردوندم تا طرف دیگشون هم طلایی شه..  
نوید منتظر بود یک لحظه از کتلت ها غافل شم تا ناخنک بزنه.. اما من حواسم جمع بود..  
تا اخر هفته ای که ارمان بهم گفته بود فقط یک روز مونده بود..

هنوز نادر سکوتش رو حفظ کرده بود.. هیچی نگفته بود و همین هم منو گیج کرده بود..  
فکر کردم شاید ارمان یه چیزی پرونده..

دروغی گفته تا من نظرم عوض شه..

اما از طرفی هم آرامش عجیب نادر مشکوکم کرده بود..

این که اصلا بهم گیر نمیداد.

نوید ایستاد کنارم و گفت :

بوتیک

-- کی تموم میشه پس..

-تا نادر بیاد..

تکیه داد به کابینت..

-- تو چرا به بابا میگی نادر؟

نگاهش کردم..

-چون من خودم بابا دارم.. --مهرنوش ..

بطری روغنو چپ کردم تو ماهیتابه.. چند قطره اخر اروم اروم از بطری خارج شد..

--مهرنوش بابا دوستت داره..

لبخندی زدم..

نوید فکر میکرد من کی هستم واقعا..

صدای نادر تو سرم بود.. وقتی بهم فحش میداد و توهین میکرد..

به نوید خیره شدم..

-نگی هم میدونم چقد بهم علاقه داره

نوید سری تکون داد..

-- تو همه اش مسخره میکنی..اما بابایی دوستت داره..

باز فکر کردم.. وقتی به خاطر شکستن گلدون روی میز تو بچگیم کتکم زده بود..

باز صدای نوید که اصرار داشت نادر منو دوست داره..

وقتی به خاطر بیرون رفتن بی اجازه اش کتکم زده بود..

بوتیک

جای سیلیش بعد از اون همه سال باز هم سوخت ..

نوید هنوز اصرار میکرد .

"بابا دوستت داره"

وقتی به خاطر حرف زدن با پسر خواهرش بهم انگ خرابی میزد..

"بابا دوستت داره"

وقتی راه به راه به من و بابا توهین میکرد..

"بابا دوستت داره"

لبخند زدم..

-میدونم نوید.. دوستم داره.. از همون اول هم دوستم داشت..

نوید تکیه داد به این و گفت :

--باور کن.. یه بار گفت تورو عین دختر خودش دوست داره..

زل زدم بهش..

اینبار صدای نادر تو سرم پیچید..

"من نمیدونم چه گناهی به درگاه خدا مرتکب شدم که تو افتادی وسط زندگی.. اگه تو دختر من بودی ادمت

میکردم عین پدرتی. ذات نداری"

باز هم لبخند زدم..

-میدونم نوید.. برگشتم سمت گاز..

قطره اشکی که جمع شده بود تو چشمم پایین ریخت..

نوید منو خر فرض کرده بود واقعا..



گوشی به درد نخور و قدیمی مامان رو از این دست مینداختم تو اون دستم.. پول نداشتم ..

نادر و مامان هم هیچی نمیدادن تا برم یه گوشی اندرویدی بخرم..

بیشتر از یک ماه گذشته بود و هنوز یه لنگه پا توی هوا معلق بودم..

نه خبری از مژده بود.. نه دریا.. نه فریال..

هیچکدوم از دوستانم تو این مدت یه خبر از من نگرفته بودن.

معرفتسون رو خوب نشونم دادن.. پاهامو جمع کردم تو بغلم و کز کردم گوشه اتاق. تنها سرگرمیم شده بود مرحله به

مرحله کردن بازی های مسخره ی گوشی.. اونقدر مار اون دایره ها رو خورد و بزرگ شد که اخر سر باختم..

مامان درو باز کرد و اومد تو اتاق پیشم.. لبخند بزرگی زد و گفت :

--دخترکم.. چرا تنهایی..

نگاهش کردم..

--زود اومدی امشب.

--مگه عیب داره.. ناراحتی برگردم برم .

نیشخند زدم..

--نه اخه دیدم دم عیده گفتم لابد تا دیر وقت تو مغازه درگیری..

مامان کنارم نشست رو زمین..

مادر خوش هیکل و جوون و خوشگلی داشتم..

همیشه به داشتنش افتخار میکردم.. حتی وقتی که هوام رو نداشت..

بوتیک

مادر خوبی بود و من از ته قلب دوستش داشتم..

-مهرنوش..امیدوارم ازش خوشت بیاد..

نگاهم به دستاش افتاد و اون کادویی که بین دستاش بود..

نگاهش کردم و خود به خود لبهام به لبخندی ازهم جداشدن..

اون کادوی خوشگل پر زرق . برق رو ازش گرفتم و بازش کردم..

از دیدن طرح گوشی سامسونگ روی جعبه ی سفید لبخندم بزرگ ترشد..

پریدم بغلش و بوسیدمش..

-مامان مرسی مرسی..

مامان با لبخند نگام کرد و گفت:

--تا عیدی رو بهم دادن اینو برات گرفتم

مامان صورتمو بوسید و گفت :

--امیدوارم منو برای تموم کم و کاستی ها و تموم کم توجهی هام نسبت به خودت ببخشی دخترم..

لبخند زدم .

-با تموم این چیزایی که گفتمی من هیچوقت ازت بدم نیومد..عاشقتم..

مامان با ذوق نگاهم میکرد.. خیلی وقت بود اینجور باهم حرف نزده بودیم..

--خالت زنگ زد برا اخر هفته شام دعوتمون کرد..

پوفی کردم.

-ولی من حوصله مهمونی ندارم..

بوتیک

--چی میکی دختر بعد این همه مدت حالت بفرما زده مگه میشه نریم زشته.. ناراحت میشن..

-شما برین من نمیام..

--اتفاقا بعد از خبر اتیش سوزی بوتیک خیلی نگرانتن..میخوان حتما ببیننت..

-معلوم بود برا همین این همه ازم خبر گرفتن. --حتما سرشون شلوغ بوده..حالا خودتو لوس نکن..آخر هفته همه

باهم میریم..مردم تا نادر و نویدو راضی کردم تو دیگه قر و قمیش نیا مامان..

خندیدم..

-حالا باشه تا آخر هفته..

همون لحظه صدای زنگ در بلند شد..

مامان بلند شد..

-کیه.. منتظر کسی نبودیم که..

صدای نادر اومد..

--به به..بفرمایید.. خانم..بفرما خانم مهمون داریم..

مامان با تعجب نگاهم کرد و از اتاق رفت بیرون..

صدای سلام و احوال پرسی خانم عظیمی که با مامان بلند شد چشمام گرد شد..

جعبه گوشی رو هل دادم زیر تخت و پریدم پشت در..سرک کشیدم..از همونجا اسیه خواهر ارمان رو با یه مانتوی

خردلی رنگ دیدم که داشت میرفت سمت مبلا..

سبد گل رز قرمز و سفید و زرد روی اپن بود..خونه با یه راهرو حال و پذیراییش جدا میشد و همین باعث شد من

دیگه دید به درب ورودی نداشته باشم..

سریع در روبستم و نشستم سر تخت..ارمان رو بسته بودم به فحش..

بوتیک

بهش گفته بودم جوابم چیه..باز هم جلوآمده بود و من اصلا نمیخواستم نه ببینمشون..

نه صداشونو بشنوم..

از جفت تخت ام پی تری نویدو که از توی کشوی میزش کش رفته بودمو برداشتم و هندزفری هامو هل دادم تو گوشم و صدای سحر رو تا آخر بلند کردم.

استرس داشتم.. نادر زده قر میداد.. میدونستم دیگه ول نمبکنه و الان با تموم وجود دوست داره منو شوهربده و راحت شه..

ولی جوابم همون بود..قصه ازدواج نداشتم.

اونم با ارمان..عمرا.

دراز کشیدم روتخت..

سحرمیخوند " یه شام رمانتیک..یه لبخند فوق العاده..یه سوپرایز شیرین..یه حلقه ی ازدواج ساده "

نوید هم عجب چیزایی گوش میداد..

نمیدونم چقدر طول کشید و سحر چند بار اهنگو از ابتدا خوند تا یهو در اتاق باز شد..

مامان اومد تو..

صدای موزیک اونقد بلند بود که نمی فهمیدم چی میگه .

اما تونستم لب خونی کنم که داره میگه " چیکار میکنی؟ "

صداشو کم کردم و نشستم..

--مهرنوش یه ساعته داریم صدات میکنیم..

نگاهش کردم.

--کارم دارید؟

بوتیک

--کارم دارید چیه..اینا برای تو اومدن..

لبخند زدم..

--مگه من دعوتشون کردم.. نمیخوام ببینمشون.



خب

پستهای کانال و اینستاگرام همزمان شدن..



مامان مصرانه گفت :

--حرف چرت نزن مهربونش بچه بازی چیه.. میخوان ببیننت..

رومو ازش گرفتم.

--چرت نمیگم. علاقه ای به دیدن هیچکدومشون ندارم..

--دختر اومدن خواستگاریا..

سرمو روی پاهام گذاشتم و چشمامو بستم..

مامان دست زد رو شونه ام..

--زشته مهربونش..بلند شو بیا به خاطر مادرت..آبرو داریم جلوشون..

--جوابم منفیه مامان برو همینو بهشون بگو..

نگاهش کردم..

بوتیک

-نگی هم خودم فقط میام همینو میگم و برمیگردم..

--مهرنوش با خودت و زندگیت لج نکن.. تو نه اینجا آرامش داری نه خونه بابات..

پوزخند زدم..

-چه خوب که اینو کامل میدونید..

--مهرنوش ..

ناخودآگاه صدام بالا رفت..

-من نمیام!

مامان نگران برگشت سمت در و بستش..

--دختره دیوونه..پاک زده به سرت؟ صدات میره بیرون شرفمون رومیبری..

-گفتم نمیام.

--دختر مگه میخوای چیکار کنی..بیاده دقیقه بشین بعد جوابت که هر کوفتی هست رو بهشون بده..الان فکر

میکنن چی شده تو نمیای بیرون..

همون لحظه در اتاق باز شد و نادر اومد تو..

باسه قدم رسید به تختم..

--پس چرانمیای؟؟

-صد بار گفتم نمیام..دست از سر کچلم بردارید..

نادر اروم ولی با تشر حرف میزد..

--تو غلط کردی نمیای..بلند شو..

نگاهش کردم..

بوتیک

-اوی!!!خودت غلط کردی..درست حرف بزن..

--بلند شو بیا بیرون..

سری تکون دادم..

-نمیام حال ندارم.

--خودم میارمت سر حال..

دستم رو به نشونه برو بابا تکون دادم..

یهو مچ دستمو گرفت..کشیدم..

--من آبرودارم جلوشون..راه بیوفت تابه زور نبردمت..

مچ دستم رو ازدستش کشیدم بیرون و گفتم:

--خیل خب حالا هی برای من حرف از آبرو نزن..

رفتم تو پذیرایی اما قبلش تنه ای به نادر زدم..

الحق که بی شرف ترین ادم روی کره زمین بود..

بی هیچ حرفی نشستم روی مبل..

فقط با سلام کردن سکوت حاکم رو شکستم

پست اول ☺❤□

حواسم نبود چه شکلی از اتاق زدم بیرون.. یه پیراهن استین دار تنم بود اما بی روسری بودم.. هندزفری ها هنوز تو گوشم بود منتهی بی صدا..

بوتیک

مادر و پدر ارمان با تعجب نگام میکردن..بهتر .

کاش همین الان حالشون از من بهم میخورد و بلند میشدن میرفتن..

دلَم میخواست داد بزنم بگم برید دیگه..

ببینید من به درد خانوادتون نمیخورم.

اما مجبور به سکوت بودم..

به ارمان نگاه کردم. اونم متعجب بود..

هندزفری ها رو از توی گوشم بیرون کشیدم و همون لحظه مامان با سینی چایی وارد شد..

نگاهش کردم..چپ چپ نگاهم کرد و تعارف کرد..

لابد انتظار داشت من با سینی چایی خم شم جلوشون و تعارف کنم.

من همین الان فقط میخواستم اونا برن..

نادر داغ کرده بود..دست مشت شده اش رو که دیدم خندم گرفت..

اگه میتونست حتما میکوبیدش توی چونه ام .

خواهر ارمان دم گوش مادرش اروم حرف میزد..

اما زیر چشمی نگاه کردنش معلوم میکرد موضوع حرفاش منم..

نوید بی خیال تر از همه بود و داشت سومین موز رو باز میکرد..

کلافه به ساعت نگاه کردم..

خدایا زودتر برن..

--مهرنوش خانم..ساکتید..

این صدای پدرارمان بود..



بوتیک  
صاف نشستم..

-حرفی ندارم اخه چی بگم..

مامان کنارم نشست..

--چقد این پسر ما رو منتظر گذاشتی تا بیای..

به ارمان نگاه کردم .

-درگیر بودم..

مامان با ارنج زد تو پهلوم..چهره ام از درد رفت تو هم..

--حالت خوبه دخترم؟

اینبار به نادر نگاه کردم..

-عالی

میدونستم دارم مضخرف به هم میبافم..قصدمم همین بود..

بذار بگن این دختره خل و چله..بلند شن برن.

پدر ارمان رو کرد سمت نادر..

--انگار مهربونش جان حال خوبی ندارن امشب.

نادر خودشو نباخت..

--نه آقای عظیمی مهربونش شوکه اس..نه که شما یکهو اومدین جا خورد..

همه خندیدن و من تو دلم به بی مزه بودنش اعتراف کردم.

اسیه نگاهم کرد..سنگینی نگاهش نمیداشت افکارم رو متمرکز کنم.

خانم عظیمی گفت :

بوتیک

--مهرنوش خانم نیاز به مقدمه چینی هس؟

سری تکون دادم..

--نه..نیازی نیست..بهتره وقت کسی رو نگیریم..

خانم عظیمی گفت :

--عالیه پس نظرت چیه..ارمان رو میپذیری ؟

از خدا خواسته سریع گفتم :

--شرمنده من قصد ازدواج ندارم فعلا.. شب بخیر..

دو تا پا داشتم..برای دویدن به سمت اتاق دو تا دیگه قرض کردم

در اتاقو بستم و از تو قفل کردم.. دو ثانیه نشد که خداحافظی کردن و رفتن..

نشستم روی تخت و هر لحظه منتظر سر و صدای نادر بودم و همینجور هم شد..

خوشحال بودم..

رک گفتم نه تا بفهمن نظرم عوض نمیشه..صد بار به آرمان گفتم اینکارو نکن..محترمانه گفتم نیا..من جوابم منفیه..

گوش نکرد..بدتر از خودم بود..یک دنده ولجهاز.

نادر داد زد.

--باز کن این درو ببینم..

جوابشو ندادم..ولو شدم رو تخت..خداروشکر که رفتن..

--مهرنوش درو باز کن تا نشکستمش.

کلافه شدم..

بوتیک

دلہ میخواست داد بزئم بیا بشکن فقط اینقد تو سرم داد و هوار نکش که اعصابتو ندارم..

کاش نادر هم گورشو گم میکرد و میرفت..

داشت گند میزد به حال خوشم..

--اهاااای..

مشت محکمی زد به در..

--درو باز کن دختره ی بی آبرو..

بلند شدم و درو باز کردم..

زل زدم بش..

بی آبرو خودتی و هفت جدت..حرف دهننتو بفهم..

--اره بی آبرو منم که عادت کردم به سنگ رو یخ کردن بقیه جلوی کلی ادم..

رک تر و محکم تر جواب دادم..

شاید اخرش به ضررم بود و نادر رو عصبی تر میکردم..اما همین که بفهمه ازش نمیترسم بسه.

--در بی آبرو بودن تو که شکی نیست..منم چند ساله دست پرورده خودتم.. از من که گذشت..برو به فکر پسرت باش

که از الان تو بی آبرویی زده رو دست تک تک بی آبروهای عالم..گرفتی چی گفتم یا حالیت کنم دقیق تر؟؟

نادر چرخید سمت مامان.. دیوار کوتاه تر از اون پیدا نکرده بود.

--وقتی میگم عین پدرش بی آبروئه بهت بر میخوره.

سریع گفتم:

--تو حریف من نمیشی بهتره دهننتو ببندی و کسیو قاطی بحثامون نکنی..

نادر هلم داد و فریاد زد..

بوتیک

--خفه شو دختره چشم سفید..این همه سال تحملت کردم..این هنه سال بزرگت کردم..او بابایی که اینقد براش له  
له میزنی خبر ازت گرفت؟ من بودم که بزرگت کردم. فقط نتونستم مثل آدمیزاد بزرگت کنم..الکی الکی بزرگت  
کردم و شدی این..یه ادم بی چشم و رو..

اینو که گفت خودمم هلش دادم.

--یه بار دیگه دست به من بزنی سقف خونتو میارم پایین..

نادر فریاد زد :

--یه بار دیگه بلبل زبونی کنی اینجور ساکت نمیشم جلوتا..

سری تکون دادم..

--هیچ غلطی نمیتونی بکنی..

نادر سرخ شد..حس میکردم دارم بلند شدن دود رو از کلش میبینم..حقش بود..

جیگرم داشت حال میومد.از طرفی دک کردن ارمان و از این طرف هم خفه کردن نادر بدجور بهم حال داده بود..

نادر کم آورد..کاملا مشخص بود..سریع رفت تو اتاقشون..مامان اومد سمتم.

--چرا اینقد لج میکنی دختره غد؟

--سکوت در برابر حرفای نادر به نظر شما خوبه؟

--نه اما حرمت شکستنم خوب نیس..

خندیدم.

--کدوم حرمت مادر من..تموم شد دوره و زمونه اش..الان باید کسی بهت فحش داد شیش هفت تا بذاری روش جواب

بدی. سکوت کنی مجبوری کولی بدی..تا آخر عمرت. اشتباه توام همین بود..

مامان هم رفت.

بوتیک

در اتاقو محکم بستم..

سرمو با دو دست گرفتم..

دلَم میخواست از ته دل جیغ میزدَم .

خسته شده بودم..

کاش میمردم.. تا فقط یکم آرامش نصیبم میشد.. یکم بی خبری..

یکم سکوت مطلق..

\*\*

صدای پیشواز بابا توی گوشم پیچید..

حمید هیراد بود و نیمه ی جان..

نمیدونستم بابا همچین سلیقه ای داره .

--الو..

--سلام بابا خوبی؟

مکثی کرد و گفت :

--مهرنوش جان.. خوبی دخترم؟ خط جدید گرفتی؟

--اره.. خوبی بابا؟

--عالی شدم بهم زنگ زدی.. چی شد بالاخره خبری از پدرت گرفتی..

لبخندی زدم.

--میخوام پیام پیشت

بوتیک

صدای بابا پر شد از حس تعجب..

--میخواهی بیای اینجا؟؟

-فکر میکردم وقتی میفهمید میخوام پیام اونجا خوشحال میشدید..

بابا سریع گفت :

--اره معلومه که خوشحال شدم عزیزم.. خودت میای یا پیام دنبالت..

تکیه دادم به دیوار و به چهره ی خسته و موهای درهم نگاه کردم..

-خودم میام .

--کی میای.. برات بلیط بگیرم؟

-بلیط گرفتم . فردا میام

بابا خوشحال شده بود و من از الان غمم بیشتر شده بود..لادن هیچوقت از دیدنم خوشحال نمیشد..

-میبینمتون بابا ..

--منتظر تم بیا که فردا شب به لادن میگم یه جوجه ی مستی برات بذاره..

خندیدم ..

-فعلا خداحافظ..

گوشی رو تو مشتتم گرفتم و به لبهام چسبوندم..

نفسمو با حرص بیرون دادم و گوشیه جفت تخت زدم توی شارژ .

بلند شدم و رفتم سمت انباری ..

مامان از سمت اپن نگاهم میکرد..

روز جمعه بود و مامان صبح رو بیکار بود..

بوتیک

--چی میخوای مهنوش..

همونجور که با نگاهم دنبال چمدون میگشتم گفتم :

-اون چمدون قهوه ایه..

--چمدون برا چیتته؟؟؟

لحن جدی مامان باعث شد بهش نگاه کنم..

-نیاز دارم بهش..

--یه کاره این وقت ظهر چمدون برا چیتته..

کلافه شدم اما چیزی نگفتم..

-میگم که نیازش دارم..کجاس؟

--همونجاس..زیر وسایل..

بعد از کمی گشتن پیداش کردم و کشیدمش بیرون..

بردمش تو اتاق و انداختمش کف اتاق..پر از خاک بود..

یکهو خاک بود که از چمدون به هوا بلند شد..کهنه ی خیسی برداشتم و تمیزش کردم..

چمدون کوچیکتری توی اون بود..

شروع کردم به برداشتن لباسام..تاه می کردم و میداشتم تو چمدون..

مامان نشست کنارم سر زمین..

--چی تو سرته مهنوش؟؟

سرعتم رو توی برداشتن لباسام بالاتر بردم. میدونستم به محض اینکه بفهمه میخوام برم جوش میاره..

بوتیک

--مهرنوش با توام..

نگاهش کردم.. سکوت کرده بودم و زل زده بودم بهش..ولی هنوز دستام تند تند مشغول گذاشتن لباسا توی چمدون بود..

هیچوقت فکرشو نمیکردم یک روز چنین حسی نسبت به مادرم پیدا کنم..از خودش و شوهرش و خونه اش فراری بشم..نتونم دو کلمه باهاش حرف بزنم..

--مهرنوش داری دقم میدی..

لبهامو با زبون تر کردم و شال ابی رنگمو گذاشتم تو چمدون..

--تصمیم دارم یه مدت برم شیراز..

مامان سریع واکنش نشون داد..

همون جور که حدس میزدم..

لبخند زدم و دو سه تا مانتو برداشتم..جا نداشتم که همه لباسا رو بار کنم ببرم..

--تو غلط کردی..مگه خودت خونه نداری که میخوای بلند شی بری اونجا..

--خسته شدم اینجا..میخوام برم مسافرت یه بادی به کلم بخوره..

--وایسا اخر هفته قراره بعد از مهمونی خونه خالت باهم بریم شمال..

پوفی کردم.

--من شمال نمیام میخوام برم خونه بابا..

زیپ چمدونو بستم و بلندش کردم گذاشتم گوشه اتاق..وسيله ارایشی ها و خورده پورده ها رو هم ریختم توی

چمدون کوچولو تر..

--مهرنوش بمون..

رک گفتم :



بوتیک

-نه. میخوام برم..

--داری خودتو از چاله درمیاری میندازی تو چاه.. رفتار لادن از نادر هم بدتره.. دلتو به چیه اونجا خوش کردی..

نگاهش کردم .

بوی سوختگی سیب زمینی بلند شد..

-فکر کنم غذات سوخت مامان..

مامان با حرص نگاهم کرد..

--نمیدونم این همه یک دندگی تو به کی رفته.. برو شیراز ببینم سربیک ماه نشده چطور باز برمیگردی همین

جا.

سری تکون دادم و گفتم :

-باشه مامان هرچی تو میگی درستته.. لادن بیشعور تر از نادره.. اما من دلم برای بابا تنگ شده میخوام برم ببینمش.

مامان همونجور که از اتاق میرفت بیرون گفت :

--دیگه هیچی نگو.. هر کار دلت میخواد بکن..

نشستم سرزمین جفت چمدونا..

از رفتن به خونه بابا هم ناراحت بودم.. دلتنگ هیچکس نبودم..

اما نیاز داشتم یه مدت ریخت نادر رو نبینم.

مامان راست میگفت.

من داشتم خودمو از چاله درمیاوردم..

پرت میکردم ته چاه..

نادر چمدون ها رو صندوق عقب سمند زرد رنگ گذاشت..

پول تاکسی رو تا فرودگاه حساب کرد و من میدونستم چقد از رفتنم خوشحاله..

وگرنه نادر ادمی نبود که یه هزاری برای من خرج کنه..

مامان بغلم کرد..ازم ناراحت بود..

میگفت نباید بری و گوش من بدهکار نبود..

سوار تاکسی شدم و نفس راحتی کشیدم. به اون چیزی که میخواستم رسیدم..

راننده یه اهنگ داش مشتت باحال گذاشته بود..

ساعت دو ظهر پرواز داشتم و به بابا خبر داده بودم تا بیاد اونجا دنبالم..

توی هواپیما که نشستم چشممو بستم..

هواپیما بلند شد..

از ترس صدام در نمیومد..فوبیای پرواز داشتم..

تصمیم گرفتم تا خودشیراز بخوابم تا زمان زودتر بگذره

دستی روی شونه ام خورد..بین خواب و بیداری بودم.چشام رو که باز کردم دختر جوونی یه بسته گرفت سمتم..

--سهم شماس..

ازش گرفتم و تشکر کردم..ازش متشکر بودم که صدام کرد چون از گرسنگی دل درد گرفته بودم..

سریع کیک رو باز کردم و نی رو توی ابمیوه فشار دادم .. اب پرتقال خنک تکدانه رو همیشه دوست داشتم..

خلبان اعلام کرد که به زودی توی فرودگاه شهید دستغیب شیراز فرود میایم..

بوتیک

دوباره ترس قلبمو گرفت.. چشمامو بستم و صلوات فرستادم..دقیقا تا وقتی که هواپیما روی زمین نشست و دختری که کنارم بود بلند شد چشمامو بسته بودم..

\*\*\*

توی سالن فرودگاه چمدون به دست دور میخوردم و دنبال بابا میگشتم..

گوشیمو روشن کردم و بهش زنگ زدم..جواب نمیداد..

نشستم روی صندلی و دسته چمدون رو محکم تو دستم گرفتم..

بعد از نیم ساعت معطلی دیدم بابا وارد سالن شد..

بلند شدم..

خوبه بهش گفته بودم کی میرسم شیراز و ازش خواسته بودم زود بیاد دنبالم..

دستاشو که از هم باز کرد دلخوریمو فراموش کردم و جاش به یاد دلتنگی زیادم برای بابا افتادم و محکم بغلش کردم..

بابا سرم رو بوسید..

چمدونم رو تو دست گرفت و جلو تر از من راه افتاد..

--بخشید دخترم اصلا نمیخواستم معطل بشی ..

-عیب نداره بابا..

از فرودگاه تا پیش ماشین بابا فاصله زیادی نبود..

چمدون رو صندلی عقب گذاشت و سوار شدیم..

نگاهی به ماشین انداختم و در حین بستن کمر بند گفتم :

--ماشین جدید مبارک..نگفته بودیا..

بابا راه افتاد..

بوتیک

- دو هفته ای هست گرفتمش..

-- قبله رو چکار کردی؟

- اونو فروختم.. دیگه ماشین نبود..

بی حرف زل زدم به نیم رخ جذاب و مردونه ی بابا..

به موهای تماما به رنگ سفیدش..

یادمه آخرین بار که دیدمش هنوز ذره ذره موی سیاه داشت توی سرش..

الهی بمیرم براش.

لادن چه به سرش آورده بود که اینقدر کامل سفید کرده بود..

بابا رد نگاهمو گرفت و گفت:

-- شنیدی که میگن سن که رسید به پنجاه.. فشار میاد به چند جا.

خندیدم..

- چه ربطی داره.. نادر اندازه خر خان سن داره یه مو سفید تو سرش نیست.. بعد شما خودتو نگا کن.. هیچی نشده همه

موهات سفید شدن..

بابا سری تکون داد و گفت:

-- ای بابا چی بگم برات..

- لادن که اذیتت نکرده؟

بابا نگام کرد و خندید..

-- نه بابا دختر جون.. مگه لادن بچه اس.. الانم اتفاقا خیلی خوشحال شد وقتی فهمید تو داری میای اینجا.

بوتیک

ابروهامو دادم بالا.

—اره لادن و نادر همیشه از دیدنم خوشحال میشن..

بابا خندید..

—بهش توجه نکن دخترم.. تو زندگی خودتو کن..

—سخته بی توجهی کنم به کسایی که دم به دقیقه در حال تیکه پروندن به منن.. نمیتونم تحمل کنم..

بابا دستمو گرفت..

—نگران نباش. من و مادرت همیشه پشت تویم..

فکر کردم..

اره.. مامان خیلی پشت من بود..

—اره بابا.. نادر هر وقت با من بحث داشت مامان طرف اون بود.. منو سرزنش میکرد.. معتقد بود این منم که حرمتا رو

شکستم نه نادری که دم به دقیقه به هر بهانه بهم توهین میکرد و میزد توی صورتم. نامرد.

بابا فریاد زد..

—غلط کرده مرتیکه به چه حقی دست روت بلند کرده..

خواستم بگم تو بعد از این همه مدت تازه خبردار شدی..

اما دهنمو بستم..

بابا جلوی در خونه ای ایستاد..

با تعجب گفت:

—اینجا کجاس.. خونه رو عوض کردی؟

—نه عزیزم.. امروزو دعوتیم خونه ی خواهر لادن همه اینجان..

بوتیک

چشمامو از حرص بزرگ کردم و نفسمو محکم بیرون دادم..

لادن کم بود اون فک و فامیلشم اضافه شدن..

از ماشین پیاده شدیم .سریع به بابا نگاه کردم..

-چرا ماشینو نمیاری داخل..

بابا دستشو پشت کمرم گذاشت و گفت:

--زیاد نمیونیم.

رفتیم تو.. هوای دم عید خیلی خنک بود و عالی .

شیراز همیشه در عید جذاب ترین نقطه ایران بود .

وارد خونه که شدیم همه باهم به بابا سلام کردن و تنها من بودم که ساکت بینشون ایستاده بودم .

لادن به سمتم اومد و منو بغل کرد..

--سلام مهربانوش خانم .خوش اومدی..

نگاهش کردم.

امیدوار بودم این آغوش و این لحن خوب الکی و برای دل خوش کنی نباشه.

-مرسی ممنون..

دستمو گرفت و روی مبلی کنار دست خودش نشوند..

تند تند شربت و میوه و شیرینی بهم تعارف میکرد و من میدونستم یا داره نقش بازی میکنه..

یا...

بازم داره نقش بازی میکنه..

بوتیک

دو قلو های هفت هشت ساله ی لادن و بابا با دیدن من سریع به سمتم دویدند..

حداقل این دو تا تو عالم بچگیشون منو دوست داشتن .

دختر خواهر لادن کنارم نشست و گفت :

--مهرنوش جون چطوری.. از این طرفا فک کنم یه سال بیشتر بود ندیده بودیمت.

سری تکون دادم..

--همین حدودا هست..

همین..

تنها حرفی که تو اون جمع با من زدن همین بود..

میز شام توی حیاط روی تخت چیده شده بود و همه دور سفره نشسته بودیم..

دو سه نفر هنوز دور باد زدن سیخ های جوجه و گوجه بودن.. کلافه به بابا نگاه کردم..

گفته بود زیاد نمیمونیم و الان شام هم موندگار شده بودیم..

صدای زنگ در که بلند شد لادن سریع گفت :

--کسی قرار بود بیاد؟؟

یکی که نمیدونستم کیه سریع بلند شد و تا پیش در دوید تا بازش کنه..

یهو صدای جیغش بلند شد و پشت بندش همه با خوشحالی به سمت در دویدند..

--واااای سیاوشهههه..

چنان همه با ذوق و خوشحالی دویدن سمت در حیاط که یک لحظه حس کردم یکی از مقامات بزرگ پشت در

ایستاده و ملت میخوان برن سمتش..

بوتیک

قفل گوشیمو باز کردم و دوری توی گالری زدم .

به بابا نگاه کردم و گفتم :

--خسته شدم .پس کی میریم خونه..

-بعد از شام دخترم..

پوفی کردم و به پشتی تکیه زدم..

هنوز همه دم در بودن و لادن تند تند با اسفند از خونه خارج شد..

خندم گرفت..

چه خبر بود مگه .

کلی فکر کردم..

اصلا یادم نبود سیاوش کیه و کجا بوده..

نمیفهمیدم..

چی شده بود و چرا همه اینقدر از دیدنش خوشحال شده بود..

کلی دود دم در بلند شده بود و سر . صدای افراد دم در هم بالاتر رفته بود..

گردن درازی کردم..

یه پسر قد بلند با موهای مشکی رنگ رو دیدم که مادر لادن رو بغل کرده بود ..

حتی دیدن قیافشم باعث نشد یادم بیوفته اون کیه.

همه با سر و صدا آوردنش تو و لادن با چهره ای شاد سریع یکی از بچه هاشو صدا کرد..

--ارین.. پاشو..پاشو ببینم..چمدون داییتو ببر تو..



بوتیک  
شرمنده مهمان یهویی اومد... الان مینویسم

دایی بچه ها..

چرا من یادم نمیومد این برادره لادن رو..

سیاوش که پسر خیلی جوونی بود خودش سریع گفت :

--نه دایی بشین.. رو کرد سمت لادن..

--این همه ادم چمدون به این سنگینی رو بچه ببره تو؟

لادن زد زیر خنده..

من کلافه تر از قبل ساعت روی مچ دستمو نگاه کردم..

کی میریم پس..

همه باز نشستن روی تخت. دیگه مرکز توجه شده بود اون پسر و همه تند تند باهانش حرف میزدن..

زیر چشمی نگاهش کردم..

هیچ شباهتی به لادن نداشت.. اگر خودش لفظ دایی رو به کار نمیبرد متوجه نمیشدم برادرشه..

ابروها و چشمها و موهای مشکی..دقیقا فیس یک پسر ایرانی..

ریش و سیبیل جالبی هم که گذاشته بود چهره اش رو شبیه بازیگرای سریالهای قدیمی کرده بود..

بابا برام برنج ریخت و گفت :

--بیا دخترم..بخور

تشکر کردم و چند لقمه خوردم. فقط دلم میخواست زودتر بریم خونه.

لادن و خواهرش دو طرفش نشسته بودن و حسابی هواشو داشتن..

--سیاوش اصلا یه حسی میگفت داری میای قربون شکل ماهت برم.. وگرنه بی دلیل نبود که غذای مورد علاقتو درست کردم...

پسره خندید و گفت :

--من خودم یهویی تصمیم گرفتم پیام..خوبه از قبل به شما الهام شده بود..

خواهر لادن صورت پسره رو بوسید و گفت :

--فدات بشم من که دیگه نمیذارم پاتو از شیراز بذاری بیرون..

پسره لبخندی زد و هیچی نگفت..

در مقابل این سکوت خواهر لادن سریع گفت :

--لبخند و سکوتت رومعنی کن..

لادن دستی دور بازوی برادرش انداخت.

--من معنی میکنم لعیا..داره میگه به روی چشمم ابعی های عزیزم همیشه کنار تون میمونم..

همه زدن زیر خنده و من زیر لب گفتم :

-بانمک

خم شدم و یه لیوان دوغ ریختم.. به سیاوششون نگاه کردم .

چقدر اروم بود..

چقدر کم حرف و انگار بی حوصله بود..

شاید مغرور بود و داشت خودشو میگرفت..

برعکس بقیه که خیلی پر سر و صدا و شلوغ بودن..

سفره رو که جمع کردن سریع ظرف میوه جاش رو گرفت..کم کم داشت گرم میگرفت..

بوتیک

خسته شده بودم دلم میخواست برم تو همون اتاق ابی روشن قشنگی که بابا برام درست کرده بود و بتونم ریلکس کنم.. از این جمع متنفر بودم..

بابا رو کرد سمت لادن و گفت :

--حالا شما حرف نگفته سیاوش رو بازگو کردی از کجا میدونی حرفش همونه..

لادن که مشغول پوست گرفتن پرتقال بود گفت :

--پس چی..اگه یه بار دیگه ول کنه بره بامن طرفه.. بسه دیگه..

بعد هم پرتقال رو به سمتش گرفت..

--بیا سیاوش جان..

سیاوش پرتقال رو گرفت و گفت :

--لادن جان بذار یک روز بگذره بعد نگرانه برگشت باش..

وقتی دیدم دو سه نفر مشغول چاق کردن قلیونن سریع دم گوش بابا گفتم :

--دیگه بریم..خستم.

بابا سری تکون داد و بلند شد.

--لادن جان دیگه بریم ما.

لادن سریع گفت :

--من که نمیام امشب تا صبح میخوام ور دل سیاوش باشم.

یکی از پسرای جمع که باز هم نمیدونستم کیه گفت :

--عمه لادن , یه حسی به من میگه عمو سیاوش به خاطر همین رفته بودا.

باز همه خندیدن..

بوتیک  
من پوفی کردم..

بابا خداحافظی کرد و راه افتاد سمت در .. تقریبا دنبالش دویدم..

سوار ماشین که شدید سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم :

-اخیش..راحت شدم به خدا قسم بابا شما گفتی زود میریم من ترکیدیم..

بابا خندید..

لبخند زدم..

چقدر دلتنگ این خنده های بابا بودم.. سرم به سمتش چرخید و نگاهم. قفل کردم رو صورتش..

درسته گاهی از بابا و مامان دلگیر میشدم..

چون همسرانشون رو به تنها فرزندشون ترجیح میدادن..

اما باز هم جونشون بسته بود به جونم..

عاشقشون بودم و برام خیلی عزیز و محترم بودن..همیشه سعی میکردم بهشون احترام بذارم..

درسته گاهی زبون درازی میکردم..

عصبی میشدم..

اما بعد از اینکه تو روشون ایستاده بودم عذاب وجدان میگرفتم..

الان بعد از این همه وقت دوری میفهمیدم چقدر دلتنگ بابامم..

بابا برام موزیک بی کلامی گذاشت..

لبخندم بزرگتر شد..

بوتیک

بابا میدونست من عاشق پیانوی بی کلامم.. خوشحال بودم فایلی که من تو فلش ماشینشون گذاشته بودم رو هنوز داره ..

--مهرنوش جان خیلی خوشحالم که پیشمی دخترم.. دلم واقعا برات تنگ شده بود..

دستشو که روی فرمون بود رو گرفتم .

--منم همینجور بابایی..

--نادر خیلی بد رفتاری میکنه باهات؟

سری تکون دادم..

--مهم نیست..

--هست دختر.. تو جگرگوشه ی منی.. نمیتونم بذارم اون بی سر و پا ناراحتت کنه.. پس مادرت اونجا چکارس..

بابا نفسش از جای گرم بلند میشد..

نمیدونست مامان چجور سمت نادره..

هرچند آخرین بار که باعث شد من قهر کنم پیام پیش مامان خودش تو دعوا سمت لادنو گرفته بود..

نفس عمیقی کشیدم و باز چشمامو بستم :

--کاری هم کنه من جوابشو میدم جواباش حاضرن.. تو آستینم

بابا لبخندی زد..

--افرین. جلوی اون همیشه از حقت دفاع کن. نذار بت بگه بالای چشمت ابروعه.. اگر یک بار دیگه دست روت بلند

کرد به من بگو تا پیام حسابشو بذارم کف دستش.

اهنگ رو زدم جلو..

--ممنون بابا..اما من فعلا قصد ندارم برگردم اونجا..

--قصد هم داشتی نمیداشتم برگردی.. فکر میکردم اون بی شرف راحت گذاشته و کاری بهت نداره..

--نه.. زندگی رو برام جهنم کرده بود.. به هر طریقی میخواست منو از خونس بیرون کنه..

بابا بهش فحشی زیر لب داد..

--ولش کن عزیزم..من اینجا خودم مراقبت هستم..نمیدارم اب تو دلت تکون بخوره..قول میدم.

این حرف آشنا بود..

مامان بهم گفته بود و به قولش عمل نکرده بود.

بابا ریموت رو برداشت و گرفت سمتم..

--درو باز کن..

دکمه انگلیسی A رو زدم و درب سفید رنگ مقابلم اروم اروم بالا رفت. بابا ماشین رو گوشه ای از پارکینگ پارک کرد و هردو پیاده شدیم.

نمای داخلی مجتمع به کل تغییر کرده بود..

درب اسانسور کشویی شده بود و موزیک بی کلامی هم که توی چهارچوب اسانسور جدید پخش میشد آرامش رو ذره ذره به جونم ریخت..

به بابا نگاه کردم و گفتم :

--این موزیک قشنگ ایده ی هرکی هست دمش گرم ها..

بابا سرم رو بوسید..

این شد جوابی در برابر حرفم..

بابا با کلید درب واحد شماره ۹ رو باز کرد و رفتیم تو..

بوتیک

همه چیز عین قبل بود..

هیچی عوض نشده بود..

کفشامو دراوردم و دویدم سمت اتاقم..

همون ابی روشنی که دوستش داشتم ..

در اتاقو باز کردم و ولو شدم رو تخت..

سقف ابی روشن با ستاره های طلاییش..بی نظیر بود..

لبخندی زدم.. چه آرامش و په سکوتی داشت اینجا..

نه نادر بود.

نه لادن .

من مملو از آرامش بودم.

چراغو خاموش کردم و باهمون لباسا رفتم زیر پتو..

پتوی پشم شیشه مثل همیشه سرده سرد بود و جیگرم رو خنک کرد..

گوشیم رو از جیبم دراوردم.

مامان نه زنگ زده بود و نه پیامی.. بغضم گرفت..واقعا نمیخواست بدونه دخترش کجاست..

رسیده یا نه..

زنده اس یا مرده..

رفتم تو واتساپ خواستم بهش پیامی بدم..

تایپ کردم و منصرف شدم از ارسال..

بوتیک

باز نوشتم سلام .

ارسال نکردم .

با حرص گوشیمو انداختم رو پاتختی جفت تخت و پتو رو کشیدم رو سرم .

وقتی اون براش مهم نبود من کجام.

دارم چکار میکنم..

چرا من مزاحمش شم .

به زور بغض لعنتی که گلوم رو گرفته بود رو پایین فرستادم..

اما نتونستم اشکمو مهار کنم..

ریخت رو بالشتم.

تند تند با دست روش کشیدم.

میخواستم رد اشک رو پاک کنم..اما نشد..

مامان فقط منتظر بود از دست من خلاص شه تا بره به نادر و اون پسر بی شعورش برسه.

اینجا بود که با بغض زمزمه کردم "خلایق هرچه لایق"

\*\*\*

صورتتم رو حوله صورتی آویزدم در توالت پاک کردم..

بابا صدای تلویزیون رو زیاد کرده بود..

ورزش صبحگاهی ساعت هفت صبح بود.. اونقدر پرهیجان که خودش پای گاز داشت باهاشون ورزش میکرد..

رفتم سمتش .

سلام کردم و بابا یهو با ماهیتابه ای که سه تا نیمرو توش بود برگشت سمتم.



دو تا دستگیره روی میز گذاشت و ماهیتابه رو وسطش قرار داد و نشست..

--خوب خوابیدی دخترم؟

نه..

با سردرد و کلی اشک خوابیده بودم .

با کلی غم از این همه تنهایی که سهم خودم نمیدونستم خوابیده بودم ..

لبخندی زدم و نشستم .

--عالی بود .

لقمه ای گرفتم و گذاشتم دهنم..طعم افتضاحش حالمو بهم زد.

تفش کردم بیرون..

بابا ترسید..

--چت شد مهرنوش..حالت بده؟؟

خندیدم و گفتم :

--شما هیچوقت اشپز نمیشی بابا ..

بابا اخم کرد..

--یه نیمرو دیگه اشپزی داره؟؟

سری تکون دادم . -حالا هرچی..یه لقمه از نیمروت بخور..

بابا یه لقمه بزرگ برداشت..

عین من حالش بد شد..

خودش فهمید که چه گندی زده توی اشپزی و به امید نمک شکر ریخته بود روی تخم مرغ ها..

بابا بلند شد و ماهیتابه رو مستقیم چپ کرد توی سطل زباله..

--اصلا مهم نیست..

کره و مربای هویج رو مقابلم گذاشت..

--اینو هم داریم.

با ذوق نگاهش کردم..

دست زدم زیر چونه ام.. بابا تند تند لقمه میگرفت برای من..

پر بودم از حس خوب..

بابا سعی داشت کاری کنه تا من تنهایی رو فراموش کنم..

موفق شده بود..

حالم خیلی خوب بود..

ظرفا رو خودم شستم و بابا با همون ژست همیشگیش مجله رو دستش گرفت و لم داد روی مبل تک نفره کنار پنجره

نشستم روی مبل و چرخی تو کانال ها زدم..

برنامه نه چندان جالب از یکی از کانال ها پخش میشد..

عوضش نکردم و تصمیم گرفتم نگاهش کنم تا وقت زودتر بگذره..

صدای چرخش کلید تو در اومد..

حواس من و بابا پرت شد و نگاهمون به سمت در رفت..

لادن اومد توی خونه و با صدای بلند سلام کرد..

بوتیک

دو قلوهاش سر تبلت دعوا داشتن و اصلا حواسشون نبود به ما و بی سلام رفتن تو اتاقشون..

تصمیم گرفتم اینبار بر خلاف رفتارم با نادر بتونم به لادن نزدیک شم..

تا حداقل اینجا شرایط برای خودم سخت و غیر قابل تحمل نشه..

لبخند زدم و دستمو کشیدم سمتش..

-سلام..

دستمو گرفت و سلام کرد..

-دیشب خوش گذشت لادن جون؟؟

سری تکون داد..

--اره ..

خیلی خشک و ساده..

اونقدر دل نازک شده بودم که با همین رفتار هم بهم بر بخوره..

نشستم سر جام..

تو دلم به خودم فحش میدادم.

بفرما مهرنوش خانم..

تحویل بگیر..

اینم اخر و عاقبت احترام گذاشتنت..

اخمام رفتن تو هم و بابا فهمید..

اروم در گوشم گفت :

--بیخیال..ناراحت نشو..

بوتیک  
لبخند کج و کوله ای زدم.

-نیستم..

بابا لبخندش تبدیل به خنده ای اروم شد و گفت :

--خودتی!!

😊پست اول😊

با حرص تلوزیونو خاموش کردم و چپیدم گوشه مبل..کوسن خردلی رنگ رو تو بغلم گرفتم..

دلَم میخواست سرمو بکوبم تو دیوار پشت سرم..

به این جماعت خوبی نیومده بود کلا..

اونقدر شعورش کم بود که نمیتونست درست جواب سلام من رو بده..

خودم احمق تر بودم که فکر میکردم با اینا میشه خوب بود .

ارین و سروین بچه های لادن و بابا ولو شده بودن کف هال و با تبلت و گوشی مشغول بازی بودن .

لادن اشپزی میکرد و هر از گاهی نگاهی سنگین از اون ور این آشپزخونه بهم مینداخت..

حرکاتشو زیر نظر داشتم..کوبیدن درب کابینت نشون میداد حرصی شده .

بابا نگاهم کرد و اروم گفت :

--نمیری کمکش؟؟

سری تکون دادم..

-بهم نگفت نیاز به کمک داره.

بوتیک

بابا دستشو رو شونه ام گذاشت..

--حالا تو برو کمکش کن.. دختر گلم..

از جا بلند شدم..

بابا هم نقطه ضعف ناجوری از من پیدا کرده بود..

رفتم تو اشپزخونه.. پشت سرش ایستادم انگار متوجه حضورم نشده بود چون هیچ عکس العملی نداشت..

-لادن . کمک نمیخوای؟؟

لادن نگاهم کرد و با لبخند گفت :

--نه عزیزم.. برو استراحت کن..

-استراحت چیه. کمکت میکنم..

لادن قبول نکرد .

--نه اصلا.. اصلا نمیذارم ..

بابا با لبخندی خاص به لادن خیره شد و روزنامه اشو روی میز گذاشت و رفت توی اتاقش.

لادن برگشت سمتم..

--برواستراحت کن.. خیلی خسته ای پیداس..

زل زدم بش..

زبون درازی و تیکه پرونیای الانش رو باور کنم.. یا عزیزم عزیزمای دو ثانیه پیشش رو؟

سری تکون دادم..

-چی میگی برا خودت..

-- تو که تا الان لم داده بودی سر مبل.. الانم برو به بقیه استراحت برس..

-این که سعی داری مسخره کنی ضعف خودت رو نشون میده لادن جون.. من واقعا قصد داشتم کمکت کنم..

-- عزیزززم شما یه مهمونی.. نباید دست به سیاه و سفید بزنی.. برو استراحت کن..

اینبار من حرصم گرفت .

-دست شیطونم از پشت بستی..

اومدم از اشپزخونه برم بیرون که سریع گفت :

-- کسی هم اینجا قصد مسخره کردنت رو نداره..

نگاهش کردم..

-کسی جرئتشو نداره.

سریع پریدم بیرون و باز نشستم رو همون مبل..

تلوزیون رو روشن کردم و یه موزیک عربی رو ولوم زیاد دادم .

این تنها راهی بود تا یکم تمرکز لادنو به هم بزنم..

زنیکه بیشعور نمیشد دو کلمه محبت امیز باهاش حرف زد..

مهربونیاش جلو بقیه بود ..

سگ اخلاقیاشو نگه داشته بود برای من..

اما حالیش میکردم..

من ادمی نبودم که از یه سوراخ دو باربخوام نیش بخورم..

\*\*\*

دست انداختم دور گردن بابا..

بوتیک

--عه ول کن دختر..

محکمر گرفتمش..

-بابایی دختر تو ببر بیرون یه بستنی قیفی با روکش شکلات بهش بده دیگه.. خیلی سخته؟؟

--الان وسط کلی کار؟؟

-من که میدونم برات از کارت مهمم ترم.. اونم بعد از این همه وقت..

سعی کردم.. یکم لوس تر بگم..

اما نشد..

--کار دارم عزیزم.. فردا میریم..

بلند شدم..

-اوکی.

بابا که انگار حس کرده بود دلخورم کرده با کمی مکث گفت :

--خیلی خب.. بریم..

پریدم هوا.

-ایولللل.

بابا با خنده گفت :

--بچه بازی نکن.. برو بگو لادن و بچه هام آماده شن که بریم..

سریع گفتم :

-نه دیگه دوتایی..

بوتیک  
بابا اخم کرد..

--زشته مهرنوش.. ما بریم بیرون لادن نیاد؟؟

--چه اشکال داره خب..

--پر از اشکاله.. زشته.

--د بابا مگه با لادن تعارف داریم..

--برو بش بگو میریم بیرون.. شلوغ باشه بیشتر هم خوش میگذره..

دستامو قایم کردم پشت سرم.. تا بابا نبینه چطور مشتشون کردم و دارم با حرص فشارشون میدم..

دلَم میخواست الان صورت لادن جلوم بود تا بتونم مشتمو بکوبم توش..

--بابا من میخواستم پدر دختری بریم..

--سری بعد.. که بچه ها نبودن.. الان ارین و سروین ببینن ما سوییچ به دست داریم میریم بیرون خونه رو میذارن رو

سرشون.. اعصاب لادنو هم خراب میکنن بیخودی..

عین بچگیام..

پامو کوبیدم سر زمین..

--نمیخوام یه ایل ادم بندازی پشت سرمون خب..

--مهرنوش نمیری من برم.. لادن تا بیاد آماده بشه کلی طول میکشه..

با ناراحتی سری تکون دادم..

--باشه بابا بهش میگم..

بابا سرمو بوسید .

--آفرین ..



بوتیک

چونه ام لرزید..

بابا عجب تعصبی روی بچه هاش و لادن داشت..

حاضر نبود یه شبو تنها با من بگذرونه..

رفتم سمت اتاق بچه ها و در زدم..ارین داد زد..

--بیاااا تووو..

دستگیره رو پایین کشیدم.. داخل رفتم..

--لادن آماده شین..میخوایم بریم بیرون..

ارین و سروین با خوشحالی شروع کردن بالا پایین پریدن..

به لادن خیره شدم..

-دیر نکنی..

اونقدر غم انگیز گفتم که یهو دلم برای خودم سوخت..

خدایا کی تموم میشد پس..

هیچ جا اعصابم اروم نبود..

لادن بی حرف از کنارم رد شد و رفت تو همون اتاقی که بابا توش بود..نشستم روی مبل منتظرشون و نگاهمو دوختم به عقربه های ساعت تا ببینم لادن کی آماده میشه..یادمه همیشه آخرین نفر اون بود که آماده میشد. بابا عصبی میشد اما هیچی بهش نمیگفت..

عقربه ی بزرگ ساعت از روی سه حرکت کرده بود و داشت به عدد هشت میرسید که بالاخره بابا که دست آرین و سروین رو گرفته بود از اتا بیرون اومد.. —وفی کردم و از روی مبل بلند شدم و همونجور که میرفتم سمت بابا گفتم :

بوتیک

- پس چی شد بابا.

بابا در جاکفشی جاساز شده تو دیوار رو باز کرد و گفت :

--چی چی شد دخترم.

چشمامو با حرص تو کاسه اشون چرخوندم.. طبق همون عادت همیشگی ام..

-خانومت دیگه..هنوز آماده نشده!؟

بابا خم شد تا کفشای بندی قرمز رنگ سروین رو پاش کنه.

--نه هنوز.

دستمو تو هوا تکون دادم..

-ای بابا مگه میخوایم بریم عروسی کی میاد پس؟

بابا سری تکون داد و اینبار کفشای اسپرت آرین رو برداشت و صداش کر.

--آرین بیا ببینم. اول پای راستت..

با حرص پامو میکوبیدم به زمین.. انگار صدای تق تق ضربات دمپایی ها رو سرامیکا روی مخ بابا بود..

--چته مهرنوش..

-خب خسته شدم..اگه میذاشتی خودمون بریم الان رسیده بودیم یه جایی..اما الان هنوز بعد یک ساعت ایستادیم

تو خونه منتظر بانو تا تشریف فرما بشن..

بابا کفشای ارین رو پاش کرد و ایستاد..

--برو بشین الان میاد..

رومو ازش گرفتم و کلافه رفتم سمت مبل و لو شدم روش.. بابا اومد سمتم.

--تو که میشناسیش طول میده همیشه..

بوتیک

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

-بحث من دیر کردن یا دیر نکردن لادن نیست..من میخواستم اینبار رو خودم و خودت باهم باشیم..اونجا هم هر وقت خواستم با مامان تنها برم جایی اون نوید خودشو میداخت پشت سرمون..دق دل بود کلا.

بابا خنده ای کرد.

--میریم عزیزم.نه یه بار و نه دوبار.. اونقدر دوتایی میریم که دیگه غر غر نکنی ..اونقدر میبرمت بیرون که دیگه خودت بگی بسه بابا بسه دیگه..

لبخندی زدم..

-امیدوارم همینکارو کنی بابا.. بابا نشست روی مبل.. کمی با گوشیش مشغول شد . کم کم ارین و سروین هم داشت صداشون در میومد که لادن از اتاق اومد بیرون..

چه عجب..بابا بلند شد و اروم بهش گفت :

--چیکار میگیری یک ساعت خانوم.. دیر شد..

لادن بدو بدو رفت سمت جا کفشی و خم شد یه جفت کفش مشکی برداشت.

--صبر کن خب. همیشه که هول هولکی آماده شم..

بلند شدم و رفتم سمت در خم شدم و آل استار هامو پوشیدم.. روی دو پا نشستم و مشغول گره زدن بندهای کفشام شدم..

وقتی ایستادم دیدم لادن داره نگاهم میکنه..بیه نگاه گذری از سر تا پام..

یهو چرخید سمت بابا و گفت :

--میگفتم دیگه..هول هولکی و الا بختکی که همیشه حاضر شی بری بیرون..اومدیم یهو یکی ما رو بیرون دید نباید آبرو حیثیتمون بره که..

نیش کلامش رو خیلی خوب گرفتم و زل زدم به بابا.. با نگاهش سعی داشت بهم برسونه که " بیخیال "

سریع انگشتمو کوبیدم رو دکمه اسانسور و در باز شد..

پنج نفری سوار اسانسور شدیم و رفتیم پایین.. بابا داشت دنده عقب میگرفت تا از پارکینگ بیایم بیرون..

فقط از خدا خواستم امشبو به خیر بگذرونه با وجود لادن.

خیابونای شلوغ و قشنگ شهر شیراز رو طی کردیم .. بابا جلوی یه پاساژ ایستاد و برگشت سمتم و گفت :

--دلم میخواد هرچی دوست داری برات بگیرم..

به ارین و سروین نگاه کرد..

--همینجور برای شما..

لادن گردنشو کج کرد..

--پس من چی عزیزم ؟

بابا خندید و کمر بندشو باز کرد و در حال پیاده شدن گفت :

--علی الخصوص خوده تو..

حالم از این عشوه های مزخرفش بهم میخورد..

پیاده شدم و بابا در ماشینو قفل کرد.. ارین و سروین دویدن سمتم و دستامو گرفتن.. دعا دعا میکردم این دو تا

اخلاقشون به مادرشون نره وهمیشه همینقدر جذاب و مهربون بمونن..

دو تا بچه با ذوق منو صدا میکردن و وسایل توی ویتترین ها رو نشون میدادن و تند تند با هم بحث میکردن که بابا

کدوم وسیله رو برای کدومشون بخره..

بابا خودشو رسوند کنارم..

بوتیک

لادن با یه دست چنگ زده بود به بازوی بابا و ازش جدا نمیشد.

عین عروسک کوکی دنبال بابا و لادن پاساژ رو بالا پایین میکردم..

بعد از خرید یه عالمه لباس و وسیله برای اون سه تا بابا بالاخره به سمت من چرخید..

--عه.. تو مرا ساکتی دختر..

لبخند زدم..

-چیکار کنم.

--دخترم هرچی خواستی بگی ها.. تعارف که نداریم.. یادت باشه..

سری تکون دادم با خوشحالی چشم گفتم..

لادن انگشت اشاره اش رو گرفت سمتم و گفت :

--البته مهرنوش جان سکوت کرد چون حساب جیب بابا رو میکنه.. میدونه سه نفر دیگه وسیله گرفتن..

سری تکون دادم..

-نگران نباش لادن جون.. اون ته مه های جیب بابا یه دو هزار تومنی چسب خورده هست برای من..

بابا زد زیر خنده و دستش رو از دست لادن بیرون کشید..

مچ دستمو گرفت و هلم داد توی اولین مانتو فروشی.

بابت تاخیر عذر میخوام.

ادامه امشب

بابا پشت سرم ایستاد و گفت :

بوتیک

--دخترم هرچی که دلت میخواد انتخاب کن..

سرشو خم کرد و در گوشم یواشتر گفت :

--نگران جیبم نباش..پره.

لبخند محوی زدم و نگاهمو بین مانتوهای توی مغازه چرخوندم..دختر جوونی که توی مغازه کار میکرد سلام کرد و منتظر یه انتخاب از نظر من شد..

یه مانتوی ابی روشن برداشتم..

بیشتر از همه طرح های پایین مانتو جذبم کرده بود..

به بابا نگاه کردم و گفتم :

--این خوبه مگه نه؟

بابا سری تکون داد و گفت :

--تا نپوشی که همیشه نظر داد..

دختره دستشو به سمت اتاق سفید گوشه مغازه گرفت و گفت :

--اینجا عزیزم..

رفتم توی اتاق پرو و مانتو رو پوشیدم..

یکم برام گشاد بود وگرنه مشکل دیگه ای نداشت..

در اتاق پرو رو باز کردم و گفتم:

--خوبه؟

بابا سری تکون داد .

--اره عزیزم.. فقط یکم..

بوتیک  
پریدم وسط حرفش..

-اره یکم گشاده فک کنم یه سایز کوچیکترش بهتر باشه برام..

بابا به لادن نگاه کرد..

--نظر تو چیه .

لادن سر تا پامو نگاه کرد و گفت :

--به نظر من همینم براش تنگه..

چرخید سمت دختره و گفت :

--این چه سایزیه؟

دختره به من خیره شد و گفت:

--ولی سایز بعدی اندازه ایشون نیست .

چرخیدم و از توی اینه به خودم خیره شدم..

از روی قفسه سینه برام گشاد بود..

خوده دختره سایز کوچیکتر رو بهم داد..

بعد از پوشیدنش دیدم این یکی بهتره..

مانتوی خودمو پوشیدم و بیرون رفتم و به بابا نگاه کردم و گفتم :

--همین خوبه..

بابا بی حرف به سمت همون دختر رفت تا پولشو حساب کنه..

لادن سرشو کرده بود تو گوشیش و حواسش به بچه هاش هم نبود..

بوتیک

بابا خودش دست بچه ها رو گرفت و جلوتر رفت..

لادن ایستاد کنارم..

--همونو گرفتی؟

-اره..سایز کوچیکترشو..

--ولی به نظرم برات تنگ میشه.

لبخندی زدم و گفتم:

-نظرت محترمه..اما خودم میدونم کدوم بیشتر بهم میاد..

لادن سکوت کرد..

من قدم هامو سرعت بخشیدم و خودمو رسوندم به بابا..

بعد از خوردن پیتزا به پیشنهاد بچه ها به خونه برگشتیم..

لباس عوض کرده بودیم و لادن چایی دم کرده بود .

یه کاغذ دستش بود و تند تند یادداشت میکرد.

بابا سرکی توی کاغذش کشید..

--چی مینویسی .

لادن گفت :

-خرید عید..امسال میخوام سفره هفت سینو بنفش بندازم.. رنگ ساله..

بابا چیزی نگفت و من به لادن نزدیک تر شدم.

تاببینم چی نوشته .

لادن نگاهم کرد و گفت :



بوتیک

-- تو خریدای عیدت رو تهران انجام دادی؟

به بابا نگاه کردم..

--نه..

لادن کاغذو روی میز گذاشت..

--ای بابا.. فکر میکردم مادرت خرید کرده برات..

سری تکون دادم..

--نه.. فرصت نشد لادن چون متاسفانه..

--چرا؟ امممم چی بود؟

سوالی نگاش کردم .

--اسم شوهر مادرت..

لبامو با حرص روی هم فشار دادم.. لادن داشت اعصابمو بیشتر خراب میکرد..

--نادر..

لادن سریع گفت :

--اره همون نادر.. فکر میکردم اون اجازه نمیده از پولاش چیزی بخری..

راست میگفت.

نادر نمیداشت.. اما چرا لادن به روم میآورد.. میخواست بگه من چون بابات برات مانتو خریده در حقت لطف کردم که

چیزی نگفتم..

واقعا قصدش چی بود.

بوتیک

-نه لادن اشتباه فکر کردی..ما وقت نکردیم..بعد از اتیش گرفتن بوتیک من خیلی حالم بد شد همش تو خودم بودم..بعدم که تا حالم خوب شد اومدم اینجا..

لادن بلند شد و سینی چایی رو برداشت .

--عیب نداره حالا تو که مانتو خریدی خداروشکر .

سریع به سمت بابا چرخیدم..

-هرچقد پول دادی جای مانتو بگو تا پس بدم..

بابا دستمو گرفت..

--لادن رو ول کن عزیزم.

-نه... من تحمل ندارم یکی اینقدر سرم منت بذاره..تو که میدونی زنت ناراضیه چرا برام وسیله گرفتی.

--تو دختری..مگه میشه برای سروین و ارین خرید کنم و برای تو نه..

با حرص بلند شدم و رفتم سمت اتاق..

دررو کوبیدم و پرت شدم رو تخت..

دو ثانیه بعد در اتاق باز شد و لادن اومد تو..

--سروین و آرین تازه خوابیدن..در اتاقو اینجور میبندی سریع بیدار میشن..

روم رو ازش گرفتم..

خدایا خودت شاهد باش.

چند بار سعی کردم باهاش خوب باشم خودش نخواست..

خودش داره اذیت میکنه .

بوتیک

بلند شدم چراغو خاموش کردم و باز دراز کشیدم..چراغ های توی سقف فضای اتاقو نارنجی کرده بودن..

رفتم زیر پتو و چشمامو بستم.

خودمم نمیدونستم کجا راحتم..

ته خونه مامان میتونستم راحت زندگی کنم..

نه خونه بابا..

یهو به سرم زد نیومده برگردم تهران..

اما فکر کردم باز اینجا بابا ارومترم میکنه .

مامان کل روز سرکار بود و ضعف اعصاب داشتم با نادر و پسرش..

\*\*

لادن مانتوش رو تنش کرد و شال رنگ روشنی روی موهای بلونش انداخت..

--عشقم.. کجایی پس..

تکیه زدم به دیوار..

وقتی بابا رو عشقم صدا میزد دلم میخواست گردنشو بشکنم..

بابا از اتاق بیرون اومد و در حال پوشیدن کفشاش گفت :

--مهرنوش جان نهار هرچی خواستی از بیرون سفارش بده..شماره تلفن رستوران رو از روی تقویم تو اتاق

بردار..کارتم گذاشتم همونجا برات رمز هم سال تولد خودته..

لبخند زدم و گفتم:

--ممنون..

ارین و سروین بدو بدو رفتن سوار اسانسور شدن و من ترجیح دادم برای خرید عید راه نیوفتم دنبالشون..

بوتیک

نه قصد خرید داشتم..

نه تحمل کنایه های لادن رو..

تنهایی بهتر بود..

کمی خودمو با کانالهای تلویزیون سرگرم کردم و تصمیم گرفتم یکم به سر و وضع خونه برسم..

شیشه پاک کن و یه روزنامه برداشتم و شیشه ی میز رو تمیز کردم.. اینه ی توی هال و اتاق خودمو..

فقط میخواستم ساعت برام زودتر بگذره..

رفتم تو اتاق بابا و لادن..

گوشی رو برداشتم و زنگ زدم فست فود.. یه ساندویچ و نوشابه سفارش دادم و در حین برداشتن کارت بابا از رو میز

نگاهم به عکس سه در چهار گوشه آینه خورد..

عکس داداش لادن بود.. سیاوش

توی این عکس انگار خیلی جوون تر بود.. یه صورت شیش تیغ شده داشت دقیقا بر خلاف چیزی که الان هست..

اینبار هم دلم برای خودم سوخت .

کاش منم یه برادر داشتم . تا در و دیوار اتاقمو پر میکردم از عکساش.

تا مثل لادن اونجور بچسبم بهش و کیف کنم .

تا بتونیم باهم بریم بیرون.. بگردیم..

بخندیم و خوش باشیم..

اونوقت تنها نبودم..

حتی اگر مامان و بابا هم نبودن من یه داداش داشتم تا نذاره تنهایی رو حس کنم..

بوتیک

همونجا روی صندلی میز توالت لادن نشستم ..

در کشو رو باز کردم.. پر بود از وسیله آرایشی..

کشوی دوم.. برگه های آزمایشاتش..

کشوی سوم.. قفل بود..

بی حوصله تموم رژ هاش رو یه بار برداشتم و نگاه کردم.

بلند شدم و رفتم سمت کتابخونه کوچیک گوشه اتاق میدونستم همه متعلق به بابان..

عاشق کتاب خوندن بود..

توی یکی از قفسه ها پر بود از عکس..

توی تموم اونها سیاوش حضور داشت..

نمیدونستم چرا اینقدر دوستش داشتن..

مگه کجا بود که اون شب همه از دیدنش اینقدر خوشحال شدن..

لادن یه خانواده پر جمعیت داشت..

اما همون شب متوجه شدم این برادرش براش با همه ی افراد فرق داره..

زیادی دوستش داشت..

توی عکسها از ته دل میخندید..

لادن و بقیه رو بغل کرده بود ..

اما..

چهره ی غمگینش تو ذهنم بود...

اصلا به این چهره ی شاد شبیه نبود..

بوتیک  
کم حرفیش..

صدای زنگ ایفون بلند شد..

بیخیال عکسا شدم و سریع با کارت دویدم پایین..

پیک موتوری با سرعت غذا رو برام آورده بود.

بعد از حساب کردن پول غذاها برگشتم بالا..

سفره ای جلوی تلویزیون پهن کردم و نشستم.

سس قرمز تک نفره رو گذاشتم گوشه دهنم و با دندون باز کردم..

مشغول خوردن ساندویچ هات داگ و پنیرم بودم که صدای زنگ بلند شد..

هنوز لقمه رو قورت نداده بلند شدم و رفتم دم در..

میدونستم لادن نیس چون خودش کلید داشت.

از توی چشمی در بیرون رو نگاه کردم.

هیچکس نبود..

یه گاز دیگه به ساندویچ زدم و باز صدای زنگ بلند شد..

وقتی دیدم باز کسی پشت چشمی نیست اروم لای در رو باز کردم.

سرمو بردم بیرون که یهو سیاوش برادر لادن اومد جلو..

ترسیدم و یه قدم پریدم عقب.

سریع دستاشو گرفت جلوش..

--ببخشید.

بوتیک  
نگاهش کردم .

-- نمیخواستم بترسونمتون.. فکر میکردم ارین یا سروین پشت در هستن..

سریع در رو روی هم گذاشتم و از روی این شالم رو برداشتم و انداختم روی سر و شونه هام .

در رو براش باز کردم .

-- خواهش میکنم.. بفرمایید تو..

نگاهی به داخل انداخت .

-- نیستن؟

-- نه بیرون.. بفرمایید میان الان .

در حین درآوردن کفشاش یهو خیره شد تو صورتتم.

سریع نگاهشو ازم گرفت و رفت تو.

در رو بستم و رفتم تو..

سریع سفره رو جمع کردم.

ساندویچو توی یخچال گذاشتم و زیر لب گفتم :

-- لعنتی نداشت ساندویچمو کوفت کنم.

نشستم سر مبل و گفتم :

-- شرمنده من جای وسایل رو بلد نیستم چیزی براتون بیارم..

سری تکون داد ..

-- خواهش میکنم .

دستشو کشید گوشه لبش و نگاهم کرد..

بوتیک  
نگاهش به لبام باعث شد اخم بشونم وسط ابرو هام و صاف تر بشینم..  
خم شد سمت میز و یه دستمال کشید بیرون..

گرفت سمتمو گفت :

--فکر کنم بهش نیاز دارید.

دستمالو گرفتم و کشیدم به گوشه لبم..

سس گوجه فرنگی دستمال رو قرمز کرد و من از خجالت آب شدم.

دوباره زیر لب گفتم :

لعنتی

نگاهش کردم و زیر لب گفتم :

--ممنون.

سری تکون داد و زل زد به تلوزیون خاموش..

هیچی نمیگفت.. ساکت بود و کم حرف..

یا با مفاصل انگشت های دستش درگیر بود یا با قفل گوشیش..

نگاهش یا خیره به تلوزیون بود یا ترک های ریز توی سقف..

من با تعجب نگاهش میکردم..

این همه سکوت بعید بود از یک نفر..

شاید کلا کم حرفه..

اما.. این چهره ی غم بار و چشمهایی که ناراحتیشون رو میشد حدس بزنم رو چکار میکردم .



بوتیک

نگاهی به لباساش انداختم..

این همه علاقه به رنگ مشکی برای چی..

یادمه دفعه ی قبل هم لباس مشکی تنش بود.. اما.. دلیلش چی بود..

یاد عکس توی اتاق و اون چهره ی خندون افتادم..

اما الان پسری با یه چهره خنثی مقابلم بود..

که انگار لبخند زدن تو آیینش نبود..

دوباره به تیپش نگاه کردم.. چرا هر دو بار که دیدمش مشکی پوشیده بود..

سوالاتی زیادی درباره این پسر عین مته داشتن مغزمو سوراخ میکردن..

اما حیف که نمیشد بپرسم از شو این حس کنجکاوی رو خفه اش کنم..

در خونه باز شدو بابا و لادن با کلی پلاستیک تو دستاشون اومدن تو..

لادن از همون دم در با دیدن سیاوش گل از گلش شکفت.. وسایلو انداخت همونجا و با سرعت رفت سمتش..

سیاوش بلند شد و لادن رو بغل کرد..

لادن تند تند صورتش رو بوسید و گفت:

--درد و بلات تو سر خواهرت چرا نگفتی میای؟

سیاوش روی مبل نشست و گفت :

--خدا نکنه..

لبام رو ورچیدم.

در برابر این همه ذوق خواهر زیادی بی ذوق بود..

بوتیک

لادن نشست جفت داداشش و گفت :

--دورت بگردم حالت خوبه؟

سیاوش لبخند زد..

--خداروشکر..

--قربونت برم .

لادن نگاهی به میز خالی انداخت و یهو از جا پرید..

--خاک بر سرم مهنوش هیچی نیاوردی برا داداشم؟

سریع گفتم :

--جای هیچ چیزو بلد نیستم..

خودش سریع بلند شد و رفت تو اشپزخونه.

چند دقیقه بعد یه لیوان شربت البالو تو سینی گذاشت و یه بشقاب شیرینی..

گذاشت جلوی داداشش و گفت :

--قربونت برم بخور.. الهی بمیرم برات که اینقدر لاغر شدی سیاوش.. خواهرت برات بمیره کجا رفت اون هیکل

قشنگت..

سیاوش لیوان رو برداشت و کمی از شربت خورد..

لادن اشک از چشمش ریخت پایین و من با تعجب نگاهش کردم..

یعنی فقط برای لاغر شدن برادرش اینجور اشک میریخت؟

سیاوش لیوان شربتش رو که تا نصفه خورده بود رو تو سینی گذاشت و گفت:

--اروم باش.

-- نگاه کن چیکار کردی با خودت سیاوش . شدی یه پاره استخون.. دیگه نه حرف میزنی.. نه میخندی.. نه انگیزه ای

داری.. نه چشمت عین قبله.. چی به سر خودت آوردی ؟

سیاوش دستمال جدیدی رو اینبار سمت لادن گرفت..

-- بسه دیگه..

لادن ول کن نبود .

-- نمیدونی که جای من که نیستی بفهمی وقتی اینجور میبینمت چه حالی پیدا میکنم.. اگه میموندی همینجا

هیچوقت اینجور نمیشدی.. تنهایی داغونت کرده خودت نمیفهمی..

سیاوش که انگار کاسه صبرش سر اومده بود خیلی یهویی صداس کمی بالا رفت..

-- داری اعصابمو خراب میکنی لادن.. کافیه



لادن دستمالو از سیاوش گرفت.. اشکاش رو پاک کرد.

-- غدی و یه دنده.. هنوزم نمیخواهی قبول کنی که رفتنت اشتباه محض بود.. هم زندگی رو برای خودت سخت کردی

هم زهر مارش کردی برای ما..

سیاوش دوباره لیوان رو برداشت و کمی شربت خورد..

لادن ادامه داد :

-- الانم داد میزنی سر من که چی بشه. یادم نمیره که..

سیاوش که معلوم بود کلافه شده نگاهی به من کرد و بلند شد..

لیوانو روی میز گذاشت و گفت :

بوتیک

--من فقط خواستم یه سر بهتون بزنم لادن جان.. نیومده بودم باز سوال پیچم کنی.. ارین و سروین که متوجه شدن  
دایشون داره میره دویدن از اتاقشون بیرون..

سیاوش خم شد و هردوشون رو بوسید .

دم در دشت کفشاشو میپوشید که لادن بلند شد و دوید سمت در . --چرا اینقد سوسول شدی تو سیاوش.

سیاوش جوابی نداد ..

خودمم کلافه شدم. چه پسر عجیبی بود..

--سیاوش بیا تو دیگه.. باشه اصلا دیگه حرفم نمی زنی..

بازم سیاوش چیزی نگفت..

لادن عصبی شد..

--سیاوش با توام خیر سرم چند سال ازت بزرگترما.. احترامم که هیچی به هیچی..

اینبار داداشش نگاهش کرد و گفت :

--خواهر عزیزم جایی کار دارم..

دکمه اسانسور رو زد و سوار شد..

--سیاوش وایسا ....

در اسانسور بسته شد و لادن محکم درو بست..

--پسره ی لوس

شال رو برداشتم و انداختم رو دستم..

لادن با حرص اومد سمت میز و شربت و شیرینی هایی که آورده بود رو برداشت و برد تو اشپزخونه..

بوتیک  
بابا از طرف دیگه اپن نگاهش میکرد..

لادن با حرص ظرفا رو میشست و با سر و صدا هل میداد توی کابینت..

بابا گفت:

--اروم باش لادن..

لادن یهو برگشت سمت بابا و زد زیر گریه.

چشام گرد شد..

--میبینی چه کار میکنه؟ ول کرده این همه سال رفته نمیپرسه تو این مدت خوب بودین یا نه.. تو که شاهدی من  
چقدر کار کردم تا بتونم راضیش کنم برگرده.. حالام که اومده رفتارش اینجور شده.. دیشب لعیا میگفت مدام میگه  
میخواه باز برگرده.. اخه من نمیدونم اونجا چی براش داره که حاضره دور از همه ی ما تک و تنها بمونه و صداشم در  
نیاد..

لادن اینبار اشکاشو با استین مانتوش پاک کرد..

--سه سال گذشته و سیاوش هنوز عین روز اول برخورد میکنه.. نمیخواه قبول کنه که قسمتش این اتفاق بوده.. بس  
که غده.. میدونم اره تلخ بوده . برای خودمون هم.. اما سیاوش باید برگرده به روال عادی زندگی. بسه دیگه .. متاسفانه  
اون همینو نمیفهمه..

باز برگشت سمت کابینتا و با حرص گفت:

--پسره ی غد نفهم..

سریع رفتم تو اتاق و دیگه به بقیه غر های لادن گوش نکردم..

واقعا برام سوال بود چرا این برادر لادن رو ندیده بودم..

اونقدر که حتی یادم رفته بود لادن برادری داره..

بوتیک

درسته من هم رابطم با بابا کمتر بود و بیشتر پیش مامان بودم..

اما هر وقت اومده بودم شیراز پیش بابا خبری از این پسر نبود..

حالا یهو میگفتن سیاوش بعد سالها از راه دوری برگشته که ظاهرا قصد موندن هم نداره و همین بود که همه رو مخصوصا لادن رو خیلی عصبی کرده بود..

نمیخواستم از لادن چیزی بپرسم چون میدونستم هیچوقت برام چیزی رو توضیح نمیده..

حتی از باباهم چیزی نمیپرسیدم. بالاخره شاید یه روز میفهمیدم قضیه چیه..

دراز کشیدم روی تخت ..

سیاوش الان هم نمیخندید..

الان هم کم حرف میزد و یخ بود..

حتی با خواهری که اینقدر برایش ناراحت بود..

یاد اون عکس تو اتاق لادن و بابا افتادم..

سیاوش با چهره ای متفاوت.. لبی خندون و چهره ای شیطون .

واقعا باید اتفاق مهمی باشه که اینقدر اونو عوض کرده بود.

البته حدسش سخت نبود..

حتما دختری رو میخواست که یا بهش خیانت کرده...

یا نداشتن باهش ازدواج کنه..

از حرفای لادن همین رو میشد فهمید فقط..

گوشیم زنگ خورد..

از شارژ کشیدمش بیرون و جواب مامانو دادم..

بوتیک

چه عجب بهم زنگ زده بود..

-سلام مامان..

--سلام مهربانوش جان..خوبی عزیزم؟

دستمو بردم پشت موهام و کلیپسمو باز کردم ..

راحت شدم .

-خوبم مامان..تو خوبی..چه عجب یاد من افتادی..

--دخترکم.. من فقط نخواستم مزاحمت شم.. خوش میگذره اونجا؟؟

نفس عمیقی کشیدم .

-عالیه..

مکثی کردم و اروم تر با لحن شوخی گفتم :

-حیف که نمیتونم بگم جات خالی..

مامان خندید..

--شیطون.. اون زنه چیکار میکنه..اذیتت که نمیکنه..

لبخند زدم .

-فعلا نه زیاد.. بهتر از نادر رفتار میکنه..

خندیدم و گفتم: -فقط تیکه ریز میپرونه..

--زنگ زدم ببینم حالت چطوره فقط.. هرکی هرچی گفت تو اصلا جدی نگیر.. بابات رفتارش چطوره..

-بابا هم خوب..هوامو داره..

بوتیک

باز هم مکث کردم..

-مثل تو..

مامان برام بوس از پشت گوشی فرستاد..

--عزیزدلم.. سال نوت پیشاپیش مبارک.. عیدیت رو برات فرستادم.. ابرو هام بالا رفت .

-عه ممنون .. زحمت کشیدی مامان..

--کاری نکردم عزیزدلم.. تو فقط شاد باش.. همین کافیه..

-مرسی عزیزم مواظب خودت باش..

مامان خداحافظی کرد..

خوشحالم کرده بود.. فکر نمیکردم برای عید بخواد چیزی بخره برام..

همین که به یادم بود باعث شد خیلی خوشحال شم..

چشمامو بستم..

حالا که لادن اعصاب درست هم نداشت تصمیم گرفتم بیرون نرم و بخوابم..

میترسیدم این وسط رفتن داداششو هم بندازه گردن من..

\*\*\*

پامو روی دکمه ی بزرگ جارو برقی کوبیدم و خاموشش کردم..

با خستگی جا رو ول کردم وسط پذیرایی و داد زدم :

-بیا تموم شد.

در حین رفتن به اشپزخونه سیم جارو برقی رو هم از پریش کشیدم و انداختم سر زمین..



بوتیک

بطری اب رو از پخچال دراوردم و هوایی خوردم..

سرک کشیدم سمت اتاقش.. هنوز نیومده بود بیرون..

-لادن جارو کردم بیا ببرش تو انباری.

لادن از اتاق بیرون اومد و دست به کمر زد و گفت :

--پذیرایی هم تموم؟

نگاهش کردم .. یه جور دست به کمر میزد انگار جلوی نوکرش ایستاده بود.

-تموم شد. جمع کن جارو رو..

لادن دستی تکون داد تو هوا..

--مگه نمیبینی رنگ رو سرمه نمیتونم برم بیرون.. خودت ببرش..

کلافه پوفی کردم .

-به من چه ربطی داره خب..منم خسته شدم..

--ببرش دیگه..افرین .

لادن بوسی فرستاد برام و رفت تو اتاق..

با خرص رفتم سمت جارو و پامو اینبار رو دکمه دیگه گذاشتم و سیم هم جمع شد..

مانتو رو تنم کردم و بی بستن دکمه هاش رفتم سمت در..شال لادن روی این بود..

همون رو زدم روی سرم و رفتم سمت پشت بوم.. به زور بین اون همه وسیله جاروبرقی رو جا دادم. برگشتم..

درخونه رو بستم و گفتم:

-بردمش.. دیگه گردگیری با تو..

ولو شدم روی مبل و شالو پرت کردم اونور..

لادن با همون موهای پیچیده شده لای کلاه رنگش اومد از اتاق بیرون..

--مهرنوش همون یه میز تلوزیونه و میز غذا خوری.. تمیز کنی تمومه..

رفت تو حموم و بیهو بلند گفت :

--اها اینه ی حموم هست..خیلی لک مک داره..

پوفی کردم..

--اینه میز توالت‌م دیدی؟ داغونه وضعیتش..

مکشی کرد و باز گفت :

--بتونی کشوی لباسای بچه‌ها رو هم یه دستی بهش بکشی عالییه..

با چشمای گرد شده به در حموم نگاه کردم و گفتم :

--برو بابا مگه من کوزتم از صبح منو بستنی به کار. خستم کردی اههه.. ادمو میندازی به غلط کردم‌ها یه کلمه گفتم

بیام کمکت.. همه کارها رو انداختی سر من خودت مو رنگ میکنی.

لادن سرشو بیرون آورد..

--چته حالا یه کمک خواستم.

سریع گفتم :

--این اسمش کمک نیست..من کار کنم تو رنگ بزنی به سرت..حال و حوصله خونه تکونی نداری یه نفرو بیار خونتو

تمیز کنه من از کت و کول افتادم بابا..

لادن سری تکون داد ..

در حموم رو بست و سریع صدای اب اومد..

یکی از کانالهای ماهواره به اهنگ قدیمی از گروه اریان پخش میکرد..

همون اهنگی که خیلی دوسش داشتم .

بلند شدم و قرهای ریز میومدم و با اهنگ میخوندم .

با بلند شدن صدای اهنگ آرین و سروین از اتاقشون بیرون اومدن و وقتی منو در حال قر وسط پذیرایی دیدن باهام همراه شدن..

باهم شروع کردیم به رقصیدن و من با صدای بلند شروع کردم با اهنگ خوندن..

"گفتی میخوام رو ابرا همدم ستاره ها شم..

تو تک سوار عاشق.. من پریه قصه ها شم..

گفتم به جای شعر و قصه های بچگونه ..

باهم بیا بسازیم..

زندگی رو عاشقونه.."

لادن در حالی که به حوله سبز رنگ با گلهای بزرگ افتاب گردون رو انداخته بود روی موهاش اومد سمت پذیرایی..

سروین و ارین به سمتش رفتن. دستش رو کشیدن و اصرار داشتن لادن رو بیارن وسط..

خندم گرفت به اون همه اصرار بچه ها..

اهنگ تموم شد و اینبار ابی داشت میخوند..

همونجا نشستم سر زمین و دستمو گرفتم سمت بچه ها..

بوتیک

-- ساکت شین.. ساکت..

صدایی از بچه ها نیومد.. زل زدم به تلوزیون..

عاشق این مرد بودم.. دیدنش تو تلوزیون هم حس خوبی داشت..

\*\*\*

همه دور میز کوچولوی جلوی مبل نشسته بودیم .

من و سروین و ارین هر از گاهی ناخنک میزدیم به ظرف اجیل روی سفره هفت سین.

لادن چشم غره به بچه ها میرفت..

به من نه.

من هم دونه دونه پسته برای بچه ها جدا میکردم و میدادم دستشون..

نگام به لادن خورد دیدم اینبار چپ چپ نگام میکنه.

پسته رو تو دهن خودم گذاشتم و با خنده گفتم:

-- چیه خب؟

-- همه رو خوردین.. اومدیم یه مهمون اومد.

شونه بالا دادم.

-- برای دکور که نذاشتی.. گذاشتی برای خوردن دیگه.

بابا نچی کرد..

-- سال داره تحویل میشه شما دوتا ول کن نیستین .

ثانیه شمار تلوزیون تیک و تیکش شروع شد و یهو صدای تیر و شلیک از بیرون اومد..

سال هزار و سیصد و نود و هفت شروع شده بود..

همه باهم روبوسی کردیم و تبریک ها رد و بدل شد..

بابا به بچه ها پول داد و من سریع گفتم :

-پس من چی شدم .

لادن موهاشو رو انداخت پشت گوشش..

--مگه تو بچه ای اخه.

نگاهش کردم ..

-مگه فقط بچه ها عیدی میخوان..

--زشته برای تو با این قد و هیكلت.

چسبیدم به بازوی بابا .

-واسه ی بابام من همیشه یه نی نی ام که عیدیشو میخواند..

بابا خندید و سرمو بوسید .

--لادن داره باهات شوخی میکنه ..

بابا از زیر میز یه جعبه کوچولوی قرمز درآورد و گرفت سمتم..

--عیدت مبارک گلم.

لبخندی کم کم نشست روی لبام..

سریع بازش کردم..

یه دستبند خیلی خوشگل و ظریف.

با ذوق پریدم بغل بابا .

بوتیک

-قربونت برم مرسی..

دو طرف صورتشو محکم بوسیدم..

لادن نگاهی بهمون کرد و گفت:

--منم هستما جمشید..

به لادن نیم نگاهی کردم و مشغول بستن دستبند دور مچ دستم شدم..

-بچه که نیستی لادن جون..از سن تو گذشته..

لادن نگاه کرد و چیزی نگفت..

بابا میخندید..

بلند شدم و رفتم تو اتاق و جعبه ی خالی دستبند رو جفت عیدی مامان گذاشتم..

بابا خیلی بیشتر از مامان برای عید زحمت کشیده بود.

هرچند کادوی عید مامان هم برام خیلی باارزش بود..

یه باکس کوچیک ابی رنگ و یه ادکلن خیلی خوشبو..

دیروز مامور پست این بسته رو تحویل لادن داده بود و با اینکه اسم من روی جعبه پست نوشته شده بود خودش اونو

باز کرد و بعد به من داده بود..

کمی عصبی ام کرد اما چیزی بهش نگفتم .

منکر این نبودم که لادن رفتارش از نادر بهتر بود..

اما گاهی فضولی هاش منو اذیت میکرد..

لادن اومد تو اتاقم..

بوتیک

--نگاش کن.. خودشو خم کرد سمتم و گردنبند طلایی شگل قلبش رو نشونم داد..

ابرویی بالا دادم .

هیچوقت فکر نمی‌کردم بابا اینقدر سلیقه اش خوب باشه .

--قشنگه مبارک باشه..

لادن لبخند بزرگی نشوند رو لبش. --چند بار ازش پرسیده بودما منتهی لو نمیداد.. ادم زرنگ..

منم دستبندم رو گرفتم زیر نور چراغ..

برق که میزد دلمو میبرد..

لادن مداد ابروم رو برداشت و کشید به ابروش..

بیخیال ادکلنو برداشتم و درش رو بو کردم..

لادن در همون حال گفت :

--آماده شو..میخوایم بریم خونه لعیا..

در ادکلنو بستم و گرفتم تو دستم..

--من نمیام حال ندارم .

--نمیشه تنها باشی بابات نمیداره.. بعدم برای امشب پلو شوید با ماهی و میگو تدارک دیده نمیشه نریم. به تعداد

برنج خیس کرده بود..

با اینکه اصلا نمیخواستم برم اما به اجبار قبول کردم و با بالاترین سرعت ممکن آماده شدم ..

ارایشی کردم و اینبار هم اولین نفر من بودم که آماده شده بودم .

کمی بعد همه سوار ماشین شده بودیم و به سمت خونه ی خواهر لادن میرفتیم..

شاید دلیل اینکه همه برای دورهمی ها خونه ی اونا جمع میشدن داشتن یک حیاط دل‌باز و تخت سنتی گوشه اش بود..

بابا اینبار ماشینو برد تو حیاط.. ارین و سروین از سقف ماشین بیرون اومده بودن و برای خودشون دست میزدن و شعر میخوندن..

از ماشین که پیاده شدیم همه با صدای بلند سلام کردن و تبریک های سال نو شروع شد.

کسی علاقه ای به روبوسی یا بغل کردن من نداشت و از همون اول فقط دست میدادم..

گوشه ای از تخت نشستم و پاهامو از همونجا اویزون کردم پایین .

خوبیش این بود که نیاز نبود دیگه کفشامو دربیارم.

چند نفری که ردی تخت بودن سخت مشغول حکم بازی کردن بودن و هر از گاهی داد و فریاد یکیشون بلند میشد..

هیچوقت این بازی رو درک نکردم..و نمیفهمیدم چطور میشه سر این بازی دعوا راه بیوفته.

درست مثل الان..

تو فکر بودم که بابا یه بشقاب میوه جلوم گذاشت..

تشکر کردم و موز رو برای خودم و خودش نصف کردم..

لعیا و لادن اروم باهم حرف میزدن و بابا هم با شوهر لعیا مشغول بود.

باز هم من تنها..

فقط نگاه میکردم و هیچ حرفی نبود که بزنم ..

یکی از پسرا چهار در ماشین رو باز کرد و اهنگ شادی گذاشت..

دو ثانیه نگذشته بود که همه اونایی که مشغول بازی هم بودن پریده بودن از تخت پایین و شروع کردن به رقصیدن .



بوتیک

با لبخند نگاهشون کردم و دلم خواست که منم میتونستم برم وسط..

صدای دستا و جیغا و سوت هاشون بلند شده بود و دیگه همه با خنده بهشون نگاه میکردن..

خانواده باحالی بودن.

چیزی که هیچوقت تو فامیلای نادر ندیده بودم.

نمیشد و منم اونقدر پررو نشده بودم که یهو برم وسط جمعشون..

رفتم نزدیک بابا و اروم گفتم:

-دستشویشون کجاست..

--هم تو حیاط دارن هم تو خونه.. برو تو بهتره.

از تخت پریدم پایین و رفتم تو.. دفعه اولم بود این خونه ی جدید لعیا رو میدیدم..داخل خونه سه برابر حیاط بود و

برام سوال شد چطور میتونن خونه به این بزرگی رو تمیز کنن..

چرخی بین راهرو ها زدم و مقابل چهار در کنار هم قرار گرفتم..

اولی رو که از بقیه دور تر بود رو باز کردم.. یه اتاق خواب بود..

دومی یه انباری کوچیک..

مونده بودم تو این خونه درندشت و بزرگ یه توالت پیدا میشه یا نه که صدای سیاوش رو از پشت سر شنیدم..

--آخرین در..

برگشتم سمتش..

سوالی نگاهش کردم..

-چی؟؟

بوتیک

سری تکون داد..

--مگه نمیخوای بری دستشویی..در آخر..

به آخرین در نگاه کردم و یهو به خودم اومدم..

اهایی گفتم..زل زدم بهش..کاش میفهمیدم چرا اینجوره..

چرا اینقدر مغروره..

یا نه..این غرور نبود..

معلوم بود که غرور نیست..

سیاوش از راهرو خارج شد..

کلافه پوفی کردم و دست به کمر زدم..نمیدونستم چی توی وجودش بود که یهو همه چیو از ذهنم پروند..

یه لحظه فراموش کردم دنبال چه جایی بودم .

اونقدر غم نهفته توی چشاش قوی بود که یهو ادم رو گیج و منگ میکرد..

بی اینکه برم دستشویی از راهرو خارج شدم تا برم تو حیاط.

روی مبل نشسته بود و کتاب قطوری دستش بود..

نوشته ی انگلیسی روی جلد با رنگ زرد روی اون زمینه ی قهوه ای نظرم رو جلب کرد اما نتونستم هیچی ازش

بفهمم..

نیم نگاهی بهم کرد و باز مشغول مطالعه شد..

هنوز صدای اهنگ از بیرون میومد.. هنوز همه مشغول رقص و خوش گذرونی بودن..

و این پسر..

اولین لحظات سال جدید رو توی تنهایی و سکوت و با مطالعه سپری میکرد..

بوتیک  
باز نگاهم کرد..

اما دهنش رو باز نمیکرد تا بگه اصلا تو اینجا چی میخوای..

سریع برگشتم سمت در و از خونه خارج شدم..

هوای خنک بهار که تو صورتم خورد چشامو بستم..

چه حس خوبی داشت..

اونقد خوب که اون پسر و اون همه اسرار نهفته توی وجودشو از یادم برد..

کنار بابا نشستم..

اینبار چند نفر مشغول کباب کردن ماهی بودن..

لعیا ماهی سرخ میکرد و خانم دیگه ای که یکی از دخترای لعیا زن عمو صداس کرد تند و تند میگو میریخت توی ظرف های کوچیک..

لادن سفره ی یک بار مصرفی رو انداخت سمتم..

--پاشو.. پاشو نشین.. سفره بکش دختر..

با کمک بقیه سفره روی همون تخت بزرگ پهن شد..

بابا شربت ابلیمو رو از لادن گرفت و روی سفره قرار داد..

--به به.. لادن خانم باز با شربت ابلیموش میخواد جادو کنه ها..

همه خندیدن..

همه نشستن و شروع کردن به غذا خوردن.. یه کفگیر برنج کشیدم و کمی میگو که عطر بوش هوش از سر آدم میپروند..

بوتیک

خیلی جالب بود که اون پسر حتی برای صرف شام هم نیومد بشینه کنار ما..

هیچکس هم برای اینکه بره دنبالش از جا تکون نمیخورد.. اینقدر براشون عادی بود که انگار یادشون هم نیست که یه نفر دیگه تنها توی خونه نشسته.

لادن با اشتها مشغول قاطی کردن میگوها با پلو شوید بود و بابا برای ارین و سروین ماهی تکه تکه میکرد..

بقیه مشغول بگو بخند بودن و من چشمم دنبال در ورودی خونه..

هر لحظه منتظر بودم کسی بره دنبالش .

حداقل برای صرف شام صداش کنن..

یا اینکه خودش بیاد.

اما خبری نشد..

لعیا سینی ای برداشت و یه بشقاب شوید پلو و ماهی و میگو توش گذاشت..

دخترش رو صدا زد..

--هلیا.. بیا.. اینو ببر برا داییت..

هلیا بی حرف بلند شد و سینی رو گرفت و به سمت خونه رفت..

سرم رو به گوش بابا نزدیک کردم .

--چرا خودش نیومد غذا بخوره خب؟؟

بابا هم اروم تر از من گفت :

--از شلوغی بدش میاد .

با تعجب نگاش کردم..

--ولی تنهایی که بدتره ادم افسرده میشه..

بوتیک

بابا خندید و لیوانمو از ابلیموی خنک پر کرد..

--غذاتو بخور دختر کسی حریف اون نیست..

بیخیال شدم و چند لقمه دیگه هم خوردم و با تشکری کوتاه عقب تر از بقیه نشستم..

به لطف یک بار مصرف بودن وسایل سفره همونجور از جلوی همه جمع شد و کسی نیاز نبود بره ظرف بشوره.

دوباره همه جمعشون جمع شده بود و بگو بخند ها به راه .

من مثل دفعه قبل منتظر خداحافظی کردن بابا بودم..

\*\*\*

موبایلم رو جلوم گذاشتم و فیلم انلاینی رو از اپارات پلی کردم...

بابا و لادن و بچه ها چند ساعت بود بیرون رفته بودن و من تنها توی خونه بودم .

کم کم داشتم پشیمون میشدم که کاش من هم باهاشون میرفتم عید دیدنی .

بهتر از تنهایی بود..

ده دقیقه بعد بیخیال فیلم بلند شدم و رفتم سمت اتاق لادن..

از بیکاری سرکی توی کشو ها و کمد ها کشیدم.

هیچ چیز جالبی نبود تا بتونم سر خودمو باهاش گرم کنم..

صدای زنگ در که اومد سریع از اتاق خارج شدم .

از توی چشمی بیرون رو نگاه کردم.

خانم میانسالی با یه سینی پشت در بود .

با یه سلام خشک و خالی یه ظرف آش گرفت و گفت :

بوتیک

-- پشت پای پسر مه .

تشکری کردم و سریع از اشپزخونه قاشق برداشتم..

اینبار تلفن زنگ خورد..

تا خواستم برم جواب بدم رفت روی پیغامگیر..

یکی از دوستای لادن بود..

چراغ ها رو خاموش کردم و دراز کشیدم روی تخت .

خواب بهترین کاری بود که تو تنهایی شبونه میشد انجام بدم..

چند روز بعد:

روز های عید و اوایل فروردین بی هیچ اتفاق خاصی از پی هم میگذشتن.

با یه سرعت باور نکردنی..

هر روزم از روز قبل کسل کننده تر بود.

انگیزه ای نداشتم و مدام کز کرده بودم یه گوشه...

لادن با بچه هاش و لعیا خواهرش به سفر چند روزه رفته بود..

بابا هر روز تا نزدیکای عصر بیرون بود و من تنها توی خونه.

درست مثل وضعیت قبل توی تهران..

تنها فرقش رفتار بهتر بابا بود و همون گشت و گذار های کوچیک توی شهر..

یه لیوان چایی جلوی بابا گذاشتم و گفتم:

--نمیشه بریم بیرون؟

بوتیک  
بابا نگاهم کرد.

- 'خستم.. باشه برای سیزده به در.

- ولی من دوست دارم برم باغ ارم..

-- اوه.. اون مسیر الان خیلی ترافیکه.. بعد هم کلی مسافر نوروزی اومده.. باید یک ساعت فقط تو صف بلیط ورودی  
بایستی..

لب ورچیدم.

- عیب نداره خب..

بابا لیوان چایی رو همراه با دو تا قند از روی میز برداشت..

-- نه. واقعا نمیتونم..

دیگه چیزی نگفتم..

از اصرار های زیاد هم بدم میومد..

بابا لیوان خالی رو توی سینی گذاشت..

داشتم لیوان رو میشستم که متوجه صدای بابا شدم.

سریع خودمو به اپن رسوندم..

-- نه عمو جان. امشب خیلی خستم. انشالله وقتی لادن اومد میایم.

مکشی کرد و یهو گفت:

-- هلیا جان اگه براتون زحمتی نیست میتونین مهنوش رو ببرید؟؟ دلش گرفت تنها تو این چاردیواری

زل زدم به بابا.. چیکار میخواست کنه.. منو میفرستاد با فک و فامیل لادن بیرون؟؟

بوتیک

خوب بود خودشم میدونست تو خونه لعیا چقدر کنارشون معذبم..

حالا برای اینکه خودش منو بیرون نبره چون حوصله ام رو نداشت دست به دامن بقیه شده بود تا بین خودشون جایی برای منم باز کنن..

از همون جا بهش اشاره دادم که نیام .

اما بابا گوشش بدهکار نبود.. بی توجه به من که اون طرف اسپزخونه داشتم بال بال میزدم از هلیا تشکر کرد و تلفنو قطع کرد..

با اخم کم رنگی نگاهش کردم .

-بابا این چه چیزی بود بهش گفتین؟ من برای بیرون رفتن محتاج هیچ کس نیستم ..

بابا کنترل ماهواره رو دستش چرخوند.

--خب مگه تو نمیخوای بری بیرون..منم که واقعا جون ندارم. الانم اینا گفتن بیاین بریم بیرون گفتم تو باهاشون بری..بد کاری کردم ؟

-ولی من کنار اونا راحت نیستم .

--هلیا خیلی دختر خوب و مهربونیه.. تو اصلا تو جمع اونا کلمه ای از دهنتم درنمیاد وگرنه همه خیلی مشتاقن باهات ارتباط داشته باشن و باهات حرف بزنن.. -مشکل از من نیست..اونا در نظرم ادمای ناجوری ان..

بابا اینبار اخم کرد و گفت :

--همه ناجور فقط تو خوبی؟ چرا نشناخته درباره بنده های خدا نظر میدی.. همین هلیا بارها به من گفته عمو مهربونش نمیاد پیشه ما؟ من هروقت نگاهت کردم عین ادمایی که کشتی هاشون یه جا غرق شده کز کرده بودی گوشه تخت.. نه با اونا میخندی.. نه همراهشون میشی تا یکم بهت خوش بگذره.. تو چی میخوای دقیقا..مهربونش مشکل از توعه که نه تهران میتونی زندگی کنی نه شیراز..حالام بی حرف اضافه برو آماده شو هلیا داره میاد دنبالت..

دستامو از حرص مشت کردم و با سرعت رفتم تو اتاق..



بوتیک

لباسامو عوض کردم و بی اینکه ارایش کنم نشستم روی تخت تا هلیا خانم برسند..

اینقدر با قیافه داغون نشسته بودم که بابا توی چارچوب در ایستاد و گفت :

--قیافتو درست کن..

نگاهش کردم..

--هلیا دم دره..زشته با این قیافه بری پیششون..فکر میکنن به زور رفتی..

خواستم بگم مگه غیر از اینه که بابا دیگه نایستاد..

بلند شدم و قبل از رفتن به خودم تو اینه نگاه کردم .

بابا اینبار رو راست میگفت..زیادی داغون بودم .

کیف وسیله ارایشی هامو برداشتم و تند تند ارایشی کردم و سریع رفتم بیرون..

برای اولین بار کنارشون هم دوست نداشتم به خاطر لج و لجبازی زشت یا نامرتب به نظر برسم..

دم در کفشامو پوشیدم که بابا ایستاد کنارم .

--سعی کن کاری کنی فقط به خودت خوش بگذره دختر..نگاهش کردم و گفتم :

--باشه..

بابا در رو برام باز کرد و گفت :

--سگرمه هاتم وا کن..باور کن زشته ..

لبخندی زدم و با خنده گفتم :

--حواسم هست..خداحافظ..

رفتم پایین و با چشم دنبال هلیا میگشتم که از توی یه پراید سفید رنگ برام چراغ زد..

رفتم سمتش و عقب نشستم..

بوتیک

سلام کردم.. سریع برگشت سمتم و دستشو دراز کرد سمتم.

--سلام عزیزم.. خیلی خوشحالم میبینمت..

دستشو گرفتم و تشکر کردم..

دختر دیکه ای کنارش بود.. دیده بودمش اما نمیشناختمش..

هلیا اشاره ای بهش کرد..

--دختر داییمه.. سارا..

لبخندی زدم و بهش سلام کردم..

سارا و هلیا اون جلو همراه با اهنگ بندری شاد میزدن و میرقصیدن..

دست میزدن.. میخواندن.. من از پنجره خیره شده بودم به ماشین های اطرافمون و منتظر تموم شدن ترافیک بودم.

یهو صدای اهنگ کم شد و هلیا صدام کرد..

--اسمت مهرنوشه؟

نگاهش کردم..

-اره عزیزم..

لب و ورچید..

--اینجور سخته.. من مهری صدات میکنم خب؟

لبخندی زدم..

-راحت باش عزیزم.

خودشو خم کرد سمت داشبورد و یه شکلات از توش درآورد و گرفت سمتم..

بوتیک

--بخور.

ازش گرفتمش و جلد ابی رنگشو باز کردم..

سارا صدای اهنگو باز زیاد کرد..

بابا راست میگفت..هلیا زود با ادم میجوشید و سعی میکرد کاری کنه من باهش جور شم و حرف بزnm.. از تو اینه نگاهم کرد و گفت :

--چقد خشکی تو.. دست بز ن یالا..

خندیدم..

هلیا ادامه داد :

--راست میگما..الان سیاوش میاد روحیه امون رو داغون میکنه.. حداقل قبلش یکم برقصیم .

من متعجب شدم و سارا گفت :

--عه..عمو میاد واقعا؟؟

هلیا شالش رو که از سرش افتاده بود رو انداخت رو موهاش..

--نمیدونم..میرم دنبالش بینم راضی میشه بیاد یا نه

سارا دستی تو هوا تکون داد..

--نمیاد بابا..

هلیا اروم گفت :

--حالا شاید اومد میرم تلاشمو میکنم..توام دیدیش شروع کن اشک بریز.. دلش بسوزه..

هر دو خندیدن و من با تعجب نزدیکتر نشستم و گفتم :

بوتیک

-داییتون مگه خونه ی شما نیستن؟

هلیا و سارا زدن زیر خنده..هلیا بریده بریده بین خنده هاش گفت :

--دلت خوشه ها. مامان کم مونده بود سیا رو ببنده با طناب به ستون.. مامان و خاله اینا که رفتن سفر شب خوابیدم صبح پاشدم دیدم نیست..

ابروهام از تعجب رفت بالا و هلیا گفت :

--تعجب نکن این کاراش برای همه آشناس دیگه.. دو سال پیش بود یه شب اومد خونه ی مادر بزرگم.. دو ساعت بعدش برگشته بود..

نگاهش کردم..

چقدر راحت درباره غیب شدن یهویی یه ادم حرف میزدن و میخندیدن..

-خب چرا همونجا نمیمنون..

هلیا ضبط رو خاموش کرد..

--دایی رو کسی درک نمیکنه کلا.. از شلوغی بدش میاد.. تنهائیش رو خیلی وقته با چیزی عوض نمیکنه.

ماشینو گوشه ای نگه داشت و با تلفن زنگ زد به داییش.. اینو از عکسش روی صفحه گوشی فهمیدم .

نگاهی به ساختمون انداختم..

از سارا پرسیدم : -اینجا کجاست؟

سارا کمی شیشه رو پایین داد و گفت :

--خونه ی سیاوشه..

با کمی مکث گفت :

--فکر کنم عمو خوابه ها هلیا.. چراغا خاموشه..شایدم نیستش .

بوتیک

هلیا سریع گفت :

--نه بابا ربع ساعت پیش اس دادم بش نوشت خونم ..

همون لحظه در مجتمع باز شد و سیاوش بیرون اومد..

از سمت پنجره خم شد و سریع گفت :

--چیکار کنم دست از سرم بردارید..

نگاهشو بین اون دو تا چرخوند و رسید به من..

به نگاه کوتاه..

باز زل زد به هلیا .

--حرف حساب نمیره تو گوشت؟؟

نگاهش کردم..

باز هم پیراهن مشکی تنش بود.. واقعا لباس دیگه ای نداشت؟

هلیا کمی خم شد سمت پنجره و من هنوز درگیر بودم .

چرا همیشه همین لباس تنش بود..چرا اینقدر دپرس بود..

به قول بابا انگار کشتی هاش غرق شده بود..

--دایی جونہ هلیا نگو نہ..

سیاوش سری تکون داد..

--بهت گفتم نیام.. چرا تو هیچی نمیفهمی؟

هلیا بازم اصرار کرد..

بوتیک

--سیا.. تنها که نمیذاری بریم؟

سریع سارا هم به حرف اومد..

--سیاوش بیا خوش میگذره..

هلیا مصرانه تر از قبل گفت :

--دایی مامان گفت یا با سیاوش میرید یا نمیذارم برید بیرون..منم بهش گفتم با تو هستیم..نیای که شب تابلو  
میشیم جلوش..

سیاوش خیلی عادی گفت :

--جای من حرف الکی میزنی همین میشه اخرش.. خودتون هر جا میخواید برید.. هلیا مشتشو کوبید به دست  
سیاوش..

--لوس.. بیا خب..

--هلیا تا من میرم بالا وقت داری این لگنو از در خونه من بلند کنی ببری..

اشاره ای به اون دو تا کرد..

--شما دو تا بچه تر از اونی هستین که فکر کردین میتونین منو خر کنین. فهمیدین؟

برگشت و سریع رفت سمت اپارتمان..

هلیا عصبی شد و داد زد :

--به درک که نمیای..منو بگو به فکر توام..

سریع حرکت کرد و از خیابون خارج شد..

اروم گفتم :

-اینجوری باهش حرف میزنی هیچی بهت نمیگه؟

--ولش کن بابا.. منو بگو یه ساعته افتادم دنبالش.. سر و تهشو میزنی چسبیده به یه اتاق تاریک..

هلیا سرعتشو بیشتر کرد و گفت :

--مهری خواستم ببرمت حافظیه اما میبینی که چقدر شلوغه .. -مهم نیست عزیزم.. یه بار دیگه میریم..

هلیا که انگار دلش با این غر غر ساده خنک نمیشد باز با حرص گفت :

--عه عه میبینی سارا درمیاد به من میگه نفهم.. اره من اونقدر نفهمم که میدونم چطور سنگ رو یخم میکنه اما باز

میرم دنبالش میگم داییمه بذار اونم باهام بیاد اینقد تو خودش نباشه. جوونه بذار کمکش کنم شاد باشه..

سارا سری تکون داد..

--سیاوش تا خودش نخواد کسی نمیتونه از این حال و هوا خارجش کنه .

--برو بابا. حال و هوای چی.. سه سال گذشته هنوز مسخره بازیاشو ول نکرده .

سارا دستی رو شونه ی هلیا زد..

--ریلکس باش حالا من از طرف اون عذر میخوام اصلا تو خیلی هم با فهم و با شعوری.. خیلی با درک.. خیلی با

ادب.. به داییتم خیلی احترام میداری..

هلیا خندید و گفت :

--برو عمتو مسخره کن..

جلوی یه رستوران ایستاد و گفت :

--بریم یه شامی بخوریم.. هر سه پیاده شدیم .. روی یکی از تخت های سنتی توی حیاط نشستیم.. هلیا منو رو داد

دستم .

--تعارف نکنی ها.. هرچی دوست داری سفارش بده.. امشب میخوام کارت مامانو غارت کنم..

خندیدم و تشکر کردم . در اخر یه پرس کوبیده سفارش دادم .

بوتیک

با سرعتی باور نکردنی سه پرس غذای خوش طعم و خوش عطر جلومون بود..

هلیا نگاهم کرد و گفت :

--ببخشید اگر یکم بد حرف زدم ها.. من عصبی میشم قاطی میکنم..

نگاهش کردم و اروم گفتم :

-اشکال نداره عزیزم.

هلیا مجلس گرم کن خیلی خوبی بود..

تند و تند و جذاب صحبت میکرد.. اونقدر که همه مشتاق شنیدن حرفاش میشدن..

خوشحال بودم بابا مجبورم کرد با هلیا بیرون برم چون ازش خیلی خوشم اومده بود..

هلیا سفارش یه قلیون داد.. پسری بعد از چند دقیقه قلیونی جلومون گذاشت و رفت..

-تو قلیونی هستی؟

هلیا چشاشو گرد و با خنده گفت :

--معتاد خودتی.. من تفریحی میکشم وقتی مامان نیست..

دودشو تو صورت سارا بیرون داد.. سارا فحشی بهش داد و اون بلند بلند خندید..

--اخ یادش بخیر.

سارا پرسید :

--یاده چی..



بوتیک

-- قلیونای سیاوش.. یادته چه باحال بود.. از همون موقع افتاده بودم به دست و پاش که یادم بده. میگفت از ترس  
لعیا جرئت نداره.. اخ سارا یادته چجور حلقه حلقه میداد بیرون.. بابا بزرگم چقدر غر میزد سرش که نکش از اینا  
آخرش بدبخت میشی ..

خندیدم..

- پس چجور یاد گرفتی؟

-- من اینجور نبودم.. رفیق ناباب دیگه..

هر سه خندیدیم..

بعد از چند دقیقه کشمکش های درونی خودم بالاخره دل به دریا زدم..

- هلیا جان.. نگاهم کرد.. اینبار دود قلیونشو فرستاد توی هوا ..

- اینجور که از داییت حرف میزنی انگار خیلی ادم شادی بود.

هلیا دستی تو هوا تکون داد و سارا به جاش گفت :

-- اووه نمیدونی که از اون ادمای درجه یک..

- پس الان که انگار خیلی ناراحته..

سارا سری تکون داد..

هم لحنش از غم پر شد.. هم چشمش..

--اره..

تا دیدم تنور داغه نون رو چسبوندم..

-خب برای چی اینجور شده؟ شما که میگید خیلی شاد بود یهو به این روز افتاد؟

بوتیک  
سارا تایید کرد..

--اره .

--یعنی همینجور الکی الکی؟

هلیا که انگار از قلیون کشیدن خسته شده بود کمی عقب تر نشست..

--داستانش طولانیه مهری.. قضیه مربوط میشه به سه سال پیش.. با کنجکاوی نگاهش کردم..

--اما من نمیتونم برات چیزی تعریف کنم..

اینبار واقعا تعجب کردم..

--چرا؟؟

هلیا دستی برای گارسون تکون داد و ازش صورت حساب خواست..

سارا باز گفت :

--گفتنش سخته.. از اون طرف اگه خود سیاوش یا مامان بفهمن باز درباره اش حرف زدیم سر ما رو از تنمون جدا میکنن.. تعریفی هم نیست..

هلیا پولی روی صورت حساب گذاشت و در حال بلند شدن گفت :

--یه جمله میگم تا تهش رو میری.. کیفشو رو شونه اش انداخت و در حال خارج شدن از رستوران گفت:

--بسوزه پدر عاشقی..

سارا خندید ..

یه بار همینو جلوی سیاوش گفت وای کم مونده بود ترورش کنه..

با تعجب گفتم :

--همین؟؟ عاشقی اینقدر افسرده اش کرده؟؟

بوتیک

همه نشستیم توی ماشین .

هلیا حرکت کرد..

--عاشقی..دوری..مشکلات..غم..خودشو که از ما جدا کرد بدتر شد وگرنه میتونست به خودش بیاد..حالا هم که دیدی..هرکار میکنیم دیگه نمیخواد به شرایط قبلش برگرده.

هلیا حرکت کرد..

--شاید میخواد اما واقعا نمیتونه..

هلیا نچی کرد..

--نمیخواد..

--چجور اینقدر مطمئنی خب؟

--از اونجا که خودش هیچ تلاشی نمیکنه..تا سال اول همه میگفتیم هنوز از حال و هواش خارج نشده..خیلی مراعاتشو میکردن همه..اینها سارا شاهده..

سارا دنباله ی حرفشو گرفت .

--بابای من مدام میگفت عموتون حالش خوب نیست تنهانش نذارید..اما خودش نمیداشت کسی نزدیکش شه..چند ماه بعدم که بابا بزرگم فوت کرد..سیا کلا قاطی کرد..دیگه یه داغ به اون سنگینی رو دلش بود..اما باز هم بابا همیشه دنبال عمو بود..ولی یهو یه شب دیدیم چمدون بسته میخواد بره..وای عمه لعیا و عمه لادن خودشون رو تیکه پاره کردن نذارن سیا بره..اما از پشش بر نیومدن..رفت..رفت که انگار هیچوقت نبوده..گاهی اوقات یه روز میومد سر میزد به ما و میرفت..دوساله سیاوش از ما جدا شده..

با تعجب نگاهشون میکردم..داستان عجیبی بود..پر از ابهام..

پر از سوال بی پاسخ..

--کجا رفته بود؟

--شمال.. باور کن هیچوقت ادرس دقیقشو نداده بود..میترسید ما بریم پیشش..میگفت میخوام تنها باشم.. همین تنهایی هم به اینجا رسوندش..

هلیا جلوی خونه ایستاد و گفت :

--شب خوبی بود عزیزم امیدوارم بهت خوش گذشته باشه..زیادم به سیا فکر نکن من یکی فهمیدم فکر کردن به دایی باعث ضعف اعصاب خودم میشه فقط..اون تو تنهاییاش راحت تره..

انگار هنوز دلش پر بود که با حرص گفت :

--منم دیگه غلط اضافه کنم یه بار دیگه برم سراغش

تشکری ازشون کردم و رفتم بالا ..بابا با دیدنم لبخندی زد و پرسید :

--خوش گذشت؟

قلبی براش گرفتم..

-عالی..از اون دو تا دختر خیلی خوشم اومد بابا..

بابا با خوشحالی گفت :

--گفتم که ازشون خوشت میاد عزیزم.. برو استراحت کن..

خودش هم تلوزیون رو خاموش کرد و رفت تو اتاق تا بخوابه.. فقط منتظر رسیدن من بود..

بعد از عوض کردن لباسام و پاک کردن صورتم دراز کشیدم سر تخت..

خیره شدم به سقف ..

سارا و هلیا گفته بودن به سیا فکر نکن..

اما نمیشد و واقعا ذهنمو درگیر خودش کرده بود.. کلی سوال تو ذهنم بود..

بوتیک

اولینش دلیل این حالش بود.. چهره ی شاد و خندونش تو اون عکسا و این چهره ی غمگینش رو نمیشد درک کرد..

حتی اگر نتونسته باشه با کسی که میخواد ازدواج کنه نباید این همه سال هنوز درگیر باشه..

شاید اون دختر الان ازدواج کرده باشه و بچه داشته باشه.. اونوقت این پسر خودشو زندونی کرده بود تا نگاهش هم به کسی نیوفته..

گاهی خندم میگرفت.

شاید پسر عجیبی بود تو این دوره زمونه.. به پهلو دراز کشیدم و چشامو بستم.. خستگیم کمکم کرد تا زودترم بتونم بخوابم

\*\*\*\*\*

چند روزگذشت و من با کمک هلیا که دوست خوبی برام شده بود سرم گرم شده بود و دیگه کمتر احساس بیحوصلگی میکردم.. لادن و خواهرش و مادرش از سفر برگشته بودن..

سیزدهم فروردین بود.. طبق معمول همه آماده بودن برای بیرون رفتن.. منم مشتاق بودم برای دیدن هلیا و صحبت باهاش.. لادن تند تند محتویات ماهیتابه روی گاز رو باهم مخلوط میکرد..

ایستادم کنارش و گفتم :

-چی میخوای بپزی؟

لادن کمی نمک به گوشت اضافه کرد ..

--گفتم برا سیزده به در منم یه غذای خوب بپزم دست خالی نباشیم.. لازانیا همه دوست دارن.. نیازی هم به کمک تو نیست چهار ظرفه خودم تا اینجاشو اومدم.. بقیه اش رو هم میرم دیگه.. برو آماده شو.

میخواستم هر جور شده بایستم و کمکش کنم.. بتونم خودمو بهش نزدیک کنم.

باهاش حرف بزدم و بفهمم برای چی برادرش اینجور شده.. نمیدونستم میتونم مخش رو بزدم و مجبورش کنم داستان واقعی رو برام تعریف کنه یا نه..

بوتیک

تیری بود در تاریکی..

جوابی از هلیا نگرفتم.. هرکار کردم کلامی از دهنش در نیومد.. صادقانه بهم گفت اجازه نداره درباره گذشته ی سیاوش با کسی حرف بزنه..

هرکار میخواستم انجام بدم تا برام مهم نباشه نمیشد..

میگفتم یکی دیگه رفته قهر کرده.. یکی دیگه عاشق بوده و حالا افسرده..

به تو چه مهنوش.. اما نمیشد.. باز هم هر روز میرفتم سراغ عکسای اون پسر که گوشه گوشه اتاق لادن بودند..

معلوم بود خیلی عجیب براش عزیزه و میدونستم اگر لادن چیزی نگه دیگه نمیشه از زبون کسی بفهمم چه خبر شده..

توجهی به تیکه ای که پرونده بود نکردم و گفتم :

-نه کمکت میکنم حتما..

لادن نشست روی موکت و مشغول چرب کردن ظرفا شد..

--نیازی به کمکت نیست..

نشستم جلوش..

-ارین و سروین لازانیا دوست دارن؟

سری تکون داد..

--اره.. همه دوست دارن..

دلهم میخواست بپرسم سیاوش هم دوست داره؟؟ یا مثلا حتی سیاوش؟

یه جور دنبالش این بودم اسم اونو بیارم وسط..اما دست و پام بسته بود..

لادن خودش گفت :

بوتیک

--اونم لازانیاهای من.. انگشتات رو باهاش میخوری.. من از ده سالگیم اشپزی کردم.. بیخود که نیست دستپختم  
عالمیه .

لبخندی زدم..

چقدر هم از خودش تعریف میکرد..

اهی کشید..

--سیاوش عاشق قورمه سبزی هام بود.. انگار که داشت با خودش حرف میزد.. حواسش در آخر اصلا به من نبود..

نگاهم کرد و گفت :

--خب کمک دیگه . یه ظرفو تو بچین..

بی حرف شروع کردم به کمک کردن..

لادن باز هم آه کشید..زیر چشمی نگاهش کردم.. بهترین فرصت بود..

--چرا اینقدر آه میکشی؟

--چی بگم.. اونقدر غم تو دلم هست که حالا حالا جا دارم برای آه کشیدن.. رک گفتم :

--فکر میکردم تنها مشکلات حضور منه..

خندید..

--تنها مشکلم این نیست.. تو این مدت که سیاوش از من دور بود و فقط تلفنی باهاش ارتباط داشتیم خودمون هم

نابود شدیم..

سریع گفتم :

--سارا گفته بود شمال بودن.. چرا کسی باهاش نرفت.

لادن نگاهم کرد.. اخمی کرد و یکباره تشر زد :

--همون که بهت آمار داد نگفت چرا کسی باهاش نرفته؟ اون حتی ادرس نمیداد من برم دیدنش..میگفتم نمیای به درک.. بذار من پیام اونجا.. قبول نمیکرد..بیخیال هم نمیشدم داداشم بود دیگه نمیشد تنه‌اش بذارم..سخته با برادرت فقط تلفنی حرف بزنی.. دو سال..سه سال از دیدنش محروم شی..هروقت میومد شیراز یه شبه فقط به مامان سر میزد..سالی یکی دو بار میومد و میرفت..هیچوقت نفهمیدم کجا زندگی کرده.. اصلا اونجا داشته چه غلطی میکرده..

اشکاشو با دستش پاک کرد..با استرس نگاهش کردم..

نمیدونستم بیرسم یا نه..

چشامو بستم و دل به دریا زدم..

--چه اتفاقی براش افتاده بود که اینکارو کرد؟

لادن نگاهم کرد و بعد از مکثی بلند شد و در حال روشن کردن فر گفت :

--تعریفی نیست.. دیره برو آماده شو دیگه..

حرصم گرفت..همون حرف هلیا..این همه فک نزده بودم برسم به همین نقطه..

--چرا نمیتونین تعریف کنین؟

لادن نگاهم کرد..

--سیاوش قسممون داده دیگه یک کلمه درباره اش حرف نزنیم..به زور راضیش کردیم مدتی رو برنگرده

مشتم رو از پنیر پیتزا پر کردم و ریختم توی ظرف..

لادن سریع ظرفو از جلوم کشید..



بوتیک

--چقد فس فس میکنی من سه تا ظرف درست کردم تو هنوز تو همین گیر کردی ؟ پس مامانت چی یادت داده اونجا ؟

خودش تند تند اون ظرفو هم تموم کرد و به زور چپوندش توی فر..

اینقدر ذهنم درگیر بود که حتی یادم رفت جواب لادنو بدم و بگم که مامان کل روزو سرکار بود و من همیشه خودم آشپزی میکردم ..

لادن هم معلوم نبود چشه. یه دقیقه اروم باهام حرف میزد و دقیقه بعد تشر میزد و مسخره میکرد..

بلند شدم و بعد از شستن دستام رفتم تو اتاق.. آماده شدم برای سیزده به دری که اگر هلیا نبود محال بود برم بیرون..

بعد از درست شدن غذاها همه رفتیم پایین.. وسایل رو چیدیم و با یه تایم کمی طولانی رسیدیم به جایی که همه جمع شده بودن..

چه عجب یه بار قید خونه ی لعیا رو زده بودن و اومده بودن بیرون..

لادن موکتی که آورده بود رو کنارشون پهن کرد و نشستیم.. هلیا از اون طرف برام دستی تکون داد و اشاره داد برم پیشش .

بابا بهم نگاه کرد..

--اگه دوست داری کنارش باشی برو پیشش.

بلند شدم و رفتم پیشش..

دستشو دراز کرد سمتم و گفت :

--سلام علیکم.. چطوری عزیزم..

-ممنونم.. تو خوبی؟

سری تکون داد .

صدای لادن که اومد دیگه چیزی نگفتم..داشت با لعیا حرف میزد..

--سیاوش رو نیوردی؟

--نه.. بهش زنگ زدم جواب نداد . براش پیغام گذاشتم کجاییم ولی فکر نکنم بیاد. میشناسیش که .. --چقدر

مسخره شده.. اومدنش چه فرقی با نبودنش داره اخه..الانم نیستش کلا..

لادن سریع به هلیا نگاه کرد ..

--پاشو برو در خونش.. بیارش ..

هلیا چشاشو گرد کرد..

--خاله گردنمو بزنی نمیرم.. یه شب رفتم دنبالش کم مونده بود یکی بزنه تو گوشم بگه برو گمشو.. دیگه من نمیرم..

لادن اخمی کرد..

--پاشو خاله جون.. پاشو برو دنبال داییت..دلت میاد اون نباشه؟؟

از اون طرف لعیا و مادر بزرگشون و بابا هم شروع کرده بودن اصرار که هلیا برای سیاوش عزیز تره و اگه بره دنبالش

میتونه با زبون نرمش کنه.

هلیا بلند شد و گفت :

--باشه بابا میرم. فقط تنها که نمیتونم..

نگاهم کرد..

--توام میای با من؟

لادن اولین کسی بود که واکنش نشون داد..

بوتیک

--کجا میبری؟

--سارا که نیست خاله.. نمیخوام تنها برم نمیتونم..

--چته که تنها نمیتونی بری؟ هئیت همراه برای چیته؟

هلیا بی توجه به لادن دستمو کشید و گفت :

--پاشو بریم.. من تنها نمیروم..

لعیا دستی رو شونه ی لادن زد .

--ولشون کن بذار برن.

بلند شدم و سریع کفشامو پوشیدم.. هلیا دزدگیر رو زد و سریع سوار شدیم.. دنده عقب گرفت و از پارک بیرون اومد..

--مهرنوش نگاه کن من نمیخواستم برم دنبالش ها.. بقیه مجبورم کردن.. -خب چرا خودشون نرفتن؟

--چون میشناسنش.. میدونن چه آدم بی فکر و بی اعصابیه.. یهو داد میزنه سرشون.. منو سپر بلای خودشون کردن.. پوفی کرد..

--از الانم عین روز برام روشنه مثل سری های قبل سنگ رو یخم میکنه .

لبخندی زدم. -سعی کن با مهربونی رامش کنی.. دفعه قبل توهم عصبی شدی..

--بهتر که نیاد.. میاد حالمونو خراب میکنه ..

با تعجب گفتم :

-ولی همه میگن با سیاوش بیشتر خوش میگذره..

--اره قبلا ابنجور بود.. الان اینقد ساکته نمیشه با اون بهت خوش بگذره. بیشتر حوصلتو سر میبره.. ولی چکار کنم نمیتونم باز بیخیالش شم.. نمیخوام باز بره سه سال دیگه بیاد..

--میخوام برم بالا.. باهام بیا.. شاید جلوی تو روش نشه چیزی بگه بهم..

از ماشین پیاده شدم و گفتم :

--ربطی نداره ولی سری قبل هم با وجود من و سارا به حرفت اعتنایی نکرد..

--میدونم اما بهت گفته بودم این پسره نرمال نیست.. یهو دیدی اومد.

زنگ شماره ۹ رو زد و عقب ایستاد..

چندین بار زنگ زد و کسی جواب نداد..

نگاهی به ساختمون انداخت..

--نکنه خونه نیست.

با گوشیش بهش زنگ زد..

--موبایلم جواب نمیده..

اینبار دو سه بار پشت سر هم زنگ خونش رو فشار دادم..

یهو صدای بلندش ترسوندمون و یه قدم پریدم عقب..مخاطبش هلیا بود اما منم ترسوند..

--هلیا کشتی منو..

هلیا سریع پرید جلوی آیفون..

--دالی... درو وا کن کارت دارم..

--برو حوصله ندارم..

--دایی میگم کارت دارم..حداقل خودت بیا پایین..

--من برام سواله تو چرا یه ذره فهم نداری.. وقتی میگم حوصله ندارم یعنی نه میام پایین نه میدارم تو بیای بالا..

--خب منم تا نبینمت نمیرم.

یهو چنگ زد به بازوم و کشیدم جلوی ایفون..

--بابا بذار بیایم بالا.. مهربانوش کار داره ..

--چکار داره؟

هلیا با خنده گفت :

--حالا دم در بگم؟؟ همیشه که درو باز کن بابا چته نمیخوایم بیایم دزدی بخدا..

سیاوش حرصش گرفت..

--از دست تو..

صدای تیکی اومد..

در رو برامون باز کرد..

سریع گفتم :

-چه نازی میکنه .

هلیا خندید..

--پدرمونو درآورده..

با اسانسور رفتیم بالا..

هلیا در زد و خیلی زود در باز شد..

سیاوش با به تیشرت و شلوار ورزشی ایستاده بود دم در..

خدا یا..

بوتیک

دیگه تیشرتش چرا تیره بود.. هلیا با ذوق بهش سلام کرد و پرید توی بغلش..

-امرتون.. کاری دارید؟؟-

نگاهش کردم.. زل زده بود به من..

نمیدونستم هلیا برای چی اینو گفته بود..

خودش به دادم رسید..

--دایی بذار بره تو میخواد بره دستشویی..

کنار ایستاد تا من برم تو.. از دست هلیا برای اینکه بره بالا به چه کارهایی دست میزد ها..

چاره ای نداشتم هلیا برای اینکه خودشو برسونه بالا ابروی منو برده بود..

کفشامو دراوردم و رفتم تو..

سردرگم مونده بودم وسط خونه که سیاوش گفت :

--سمت چپ..

الکی رفتم تو دستشویی.. فحشی به هلیا دادم..

نمیدونستم چرا هر دفعه من با این پسر رو به رو میشم باید برم دستشویی ..

الکی ابی به دستام زدم و اومدم بیرون..

هلیا دم در داشت باهاش حرف میزد..

ایستادم پیش هلیا و خم شدم تا کفشامو بپوشم .

--سیاوش تورو خدا بیا.. من بدونه تو برم سرمو میکنن..

--همتون دارید کم کم حوصله ی منو سر میبرید.. --من چی بگم بهشون سیا..

بوتیک

-- برو همینو بگو.. پشیمونم نکنین از اینکه موندم.. بذارید تو خلوت خودم باشم..

-- دایی...

سیاوش پرید وسط حرفش و نداشت جملشو کامل کنه. --نمیام هلیا. ممنون..

نگاهش کردم..

هلیا برگشت تا بره .. من دلم براش می سوخت .. اروم گفتم :

--ببخشید نمیخوام فضولی کنم.. ولی اگه بیاین چند ساعت خوش باشین کافیه تا روحیه اتون بهتر شه.

نگاهم کرد .. سری تکون داد..

--ممنون.. روحیه ی من خوبه.. سلامت..

ولی بهتون نمیاد حالتون زیاد خوب باشه..

--من خوبم.. شما دیرتون نشه..

نمیدونستم چی بگم..

واقعا چقدر رو مخ بود..

در رو بست..

برگشتم سمت هلیا..

--نیومد..

هلیا شونه بالا داد..

ولش کن .. بیا بریم..

از مجتمع که بیرون رفتیم انگار هلیا تاب نیاورد. دوباره ایفون رو زد و تا صدای سیاوشو شنید التماس گونه گفت :

بوتیک

--دایی درد و بلات به سرم اصلا.. امروزو بلند شو بیا..ما همون خیابون چمرانیم بعد بیمارستان..همون جای همیشگی که دوستش داشتی.. بیا توروخدا.

دلم برای هلیا هم سوخت . بنده خدا عصبی میشد اما باز هم دلش پیش داییش بود..

سیاوش مکشی کرد و بعد از چند لحظه صداش اومد .

--هلیا به بقیه بگو حالش خوبه اما نمیتونه بیاد. کسی هم بهت حرفی زد به خودم بگو.

هلیا برگشت .

--بار اخرتم باشه میای اینجا چون داری خلوت منو به هم میریزی..

تق..

صدای گذاشتن گوشی ایفون که اومد هلیا با یه دست مشت شده برگشت سمتم. --یعنی اگه داییم نبود با مشت میرفتم تو صورتش.

خندم گرفت .

--عیب نداره..خودتو ناراحت نکن..

هلیا سریع سوار شد و کمر بندشو بست..

--خیلی بد اخلاق شده بخدا.. برا همینه هیچکس نمیتونه تحملش کنه.. بی اعصاب شده در حد تیم ملی..ماهم نمیتونیم کاری کنیم..

خندیدم .

--تو که تلاشتو کردی اونو از تنهاییش خارج کنی.. خودش نخواست..تا خودش هم نخواد شما هیچ کاری نمیتونین براش انجام بدین..

بعد از طی کردن یه مسیر طولانی با یه ترافیک شدید به پارک برگشتیم .

لعیا و لادن و کلی ادم دیگه با دیدن من و هلیا بدون سیاوش سگرمه هاشون رفت توی هم .



بوتیک

مادر لادن گوله گوله اشک میریخت و به زبون محلی جملاتی رو تکرار میکرد که من چیزی از شون متوجه نمیشدم..

نمیفهمیدم این پسر چه اتفاقی براش افتاده که هم خودش هم بقیه رو اینقدر غمگین کرده..

به مغزم فشار آوردم..

چیزی یادم نبود از سه سال قبل..

فکر کردم تا شاید یادم بیاد که بابا یا لادن سه سال پیش حرفی زده باشن..

اما نه..

بی فایده بود..

کم کم پسرا بلند شدن تا بساط کباب رو به راه بندازن..

دخترا دایره ای گرفته بودن و تند تند حرف میزدن..

منم کنار هلیا و سارا جایی برای خودم باز کردم..

بین بحث یهو صدای یکی از دخترا بلند شد..

--سیاوش اومد..

همه با سرعت به عقب برگشتیم..

هلیا جیغی از خوشحالی کشید و از جا پرید و با خوشحالی دوید سمتش.. دستای سیاوش باز شد و هلیا رو محکم

در آغوش گرفت..

همه با سرعت رفتن سمتش و با خوشحالی آوردنش سمت موکتایی که روشن نشسته بودیم..

سیاوش کنار مادرش نشست..

لعیا و لادن هم کنارش بودن و به نوبت صورتش رو میبوسیدن.

بوتیک

با این حرکات فضولی که سعی میکردم روش سرپوش بذارم بیشتر خودشو نشون میداد..

که چرا همه این علاقه ی شدید رو خرج اون یکی برادرشون نمیکنن ..

سیاوش چرا رفت که حالا اینقدر خاطرش برای تک تک اسن افراد عزیز شده .

چرا باید قسمشون بده که حرفی نزنن..

توی راه چند بار دهنم وا شد که از هلیا بپرسم.

اما نپرسیدم تا اون باز هم نگه نمیتونم چیزی بگم..

هلیا نشست جلوی سیاوش.. --دایی دورت بگردم میدونستم.. عین روز برام روشن بود.. یه حسی بهم میگفت

میای.. درد و بلات صاف وسط قلبم اصلا..

سیاوش اخمی کرد..

--این چه حرفیه اچه..

نگاهش کردم..

کاش میشد یه روز کمدش رو به من بسپره تا تک تک لباسای مشکی رنگ و سورمه ایش رو بندازم تو سطل اشغال..

کم کم داشت حالم از این رنگ توی تن این پسر بهم میخورد..

شاید سنگینی نگاه منو بین همه حس کرد که یکباره نگاهم کرد..

رومو ازش گرفتم..

جز خودش کسی نمیتونست حس کنجاوی و فضولیمو رفع کنه ..

باید از زبون خودش میفهمیدم..

بعد از خوردن ناهار باز هم قلیون آوردن..

اینبار پسرا جلوی سیاوش گذاشتن و یکیشون گفت :

بوتیک

--عمو سیا فقط یه بار..

سیاوش ابرویی بالا داد..

--انتظار زیادیه.. جمعش کن..

هلیا سریع ازش گرفتش..

--میدونی که دایی تو ترکه.. بده من..

سارا سریع به هلیا اشاره ای زد .. میخواست بهش بفهمونه که مادرش اینجاست و حتما اگر ببینه که داره چکار میکنه براش بد میشه .

هلیا توی باغ نبود و مشغول بگو بخند با بقیه..

یهو صدای جیغ مادرش بلند شد که با فریاد اسمشو صدا میزد..

هلیا سریع قلیون رو داد دست سیاوش و گفت :

--بدبخت شدم سیا به دادم برس.

من و سارا سرمونو پایین انداخته بودیم و میخندیدیم.. به بابا نگاه کردم که چچور با خوشحالی نگاهم میکرد..

لابد اونم از اینکه میدید من دارم سر خودمو گرم میکنم خوشحال بوده..

لعیا بلند شد و اومد سمت هلیا..

--دختره ی پدر...

حرفشو برید..

--لا اله الا الله... نگاه کن چچور دهن منو وا میکنیا.. این کثافت کاریا چیه ..

هلیا که تقریبا خودشو پشت سیاوش مخفی کرده بود گفت :

بوتیک

--اروم باش مامان مگه چکار کردم حالا..

لعیا عصبی شد..

--ساکت شو چه پررو ام هست نگاه کن سیا.. اینا همه از تاثیرات توعه ها..

اینو که گفت خنده ی من و سارا قطع شد و هردو زل زدیم بهشون .

سیاوش با یه ابروی بالا رفته به خواهرش نگاه میکرد..

--به من چه ربطی داره.. من بعد دو سال و خورده ای تازه برگشتم چه تاثیری گذاشتم روش.. --قبلش چی.. دم به

دقیقه جمعشون میکردی تو حیاط با همین بند و بساط خوب یاد گرفتن ازت دیگه..

سیاوش سری تکون داد..

--خب حالا تفریحی که عیب نداره.. لعیا چشاش رو گرد کرد .

--تو اینجور نگو این پس فردا برای من دم درمیاره میگه دایی گفت .

--بش سخت میگیری پس فردا بدتر میشه.. ولش کن..

لعیا دیگه چیزی نگفت و برگشت سر جاش.. اما هنوز آثار عصبانیتو میشد تو چهره اش دید..

سیاوش چشم غره ای به هلیا رفت..

--کوری مادرتو نمیبینی اینجا؟

لطفا تگ فراموش نشه ♥



هلیا با ناراحتی به سیاوش نگاه کرد.

--حواسم نبود .

بوتیک

سیاوش اخم کرد..

--همون دیگه حواست نیست غرغرا برای منه..

قلیونو هل داد سمت پسرا..

--جمع کنین ببینم چه وقت قلیون آوردنه..

نگاهش کردم.. با وجود نشستنش بین این جمع شاد که دم به دقیقه صدای خنده اشون میرفت بالا این بشر ساکت بود و حتی علاقه ای نداشت بخنده..

کلافگی رو قشنگ میشد توی تموم حرکاتش دید..

مدام به ساعت مچیش نگاه میکرد و معلوم بود از خداهشه زودتر بلند شه بره..

سارا خودشو به سیاوش چسبوند. --عمو از شمال بگو برامون.. کجا زندگی میکردی.

سیاوش با یه لحن عادی گفت :

--یه خونه ی نقلی و عادی داشتم.. به درد یه نفر میخورد.. میرفتم سرکار و برمینگشتم..

--همین؟ --اره کار دیگه ای باید میکردم؟

سارا با تعجب گفت :

--خب این کارا رو که همینجام میتونستی انجام بدی.. چرا رفتی .

سیاوش نگاهی بهش کرد .

--اونجا آرامشی که دنبالش بودمو داشتم..

هلیا خواست بحث رو عوض کنه..میدونست هر لحظه ممکنه سیاوش عصبی شه..

--حالا این بحثا چیه سارا.. بیخی.

اینبار جلوی دهنمو نگرفتم . باید میپرسیدم.

بوتیک  
-بخشید..

سیاوش فهمید با خودش کار دارم..نگاهم که کرد یهو اعتماد به نفسم صفر شد..

این چشمای بی حس یخ زده رو اگه میتونستم از کاسه درمیاوردم.

-اونجا ازدواج کردین؟ یا نامزدی چیزی.. به هر حال باید انگیزه ای برای موندن یه جا اونم تنها باشه..

یهو یه سکوتی بین همه حکم فرما شد..

اونقدر شدید که خودمم ترسیدم...

غلط کردم دهنمو باز کردم اصلا..

سیاوش زل زد بهم.. --نه.

اینقدر رک گفت نه که یک لحظه گفتم مگه ممکنه ..

کدوم ادم عاقلی میتونست چند سال تنهای تنها زندگی کنه..

از کجا معلوم راست میگفت و اونجا کلی دختر دورشو نگرفته بودن..

بازم طاقت نیاوردم من که حرفمو زده بودم..

به قولی اب از سرم گذشته بود .

-چجوری اخه..

سریع گفت :

--به راحتی..

هلیا با ارنج میکوبید تو پهلوم..

اما من توجهی نکردم..

-- مگه تنهایی چی داره که اینقدر دوستش دارید؟ تنهایی بیشتر ادم رو افسرده میکنه .

سیاوش هنوز نگاهشو ازم نگرفته بود.. یه جور نگاه میکرد انگار مسبب تمام این مشکلاتش من بودم .

-- به نظرم شما هم یک بار تنهایی رو تجربه کنین اصلا پشیمون نمیشید..

-ولی من از تنهایی متنفرم.. به نظرم هیچ نقطه جذابیتی نداره که خودمو از همه چیز و همه کس پنهون کنم..

-- تنهایی عالیه.. حداقل اونجا کسی نیست که درباره زندگیم اینقدر کنجکاوی کنه..

سوسکم کرد.. دهنمو با یه جمله بست و بلند شد..

به خودم تشر زدم.

زهرمار مهربانوش دهنتمو ببند..

هلیا سریع برگشت سمتم..

-- چی میگی مهربانوش.. چیکارش داری بهت که گفتم اعصاب درست نداره.. دیدی ناراحت کرد..

زل زدم به سیاوش که با بقیه سرپایی خداحافظی کرد و سریع رفت..

هلیا با حرص گفت :

-- یه ساعته با آرنجم تو کلیه اتم.. انگار نه انگار..

-چیکار کنم خب برام سوال بود.

یکی از پسرا گفت :

-- شانس آوردی هیچی بهت نگفت..رو این چیزا خیلی حساسه..

لادن از جا بلند شد و دوید دنبال سیاوش.

بلند بلند صدایش میکرد .

بوتیک

-- وایسا.. سیاوش صبر کن کجا داری میری..

لادن خودشو به سیاوش رسوند و خیلی کوتاه باهم حرف زد..

فاز این پسره رو درک نمی‌کردم.

دلیل این همه سردیش با تک تک اعضای خانواده اش رو نمی‌فهمیدم.

لادن که موفق نشده بود سیاوش رو برگردونه با عصبانیت برگشت سمتون..

صداش بالا رفت. -- کدومتون ناراحتش کردید ها؟؟

هیچکس حرفی نزد.. همه زل زده بودن به لادن..

-- مگه نمیدونید سیاوش مثل بقیه نیست؟ خاک بر سرتون کنن که هیچی نمی‌فهمین هیچی..

چشام گرد شد..

سریع گفتم :

-اهای چته چرا توهین میکنی؟؟

لادن گفت :

-- ساکت شو ببینم وسط این هیر و ویر تو حرف نزن .

هلیا باز هم دستمو گرفت و گفت :

-- تورو خدا هیچی نگو..

دستم از دستش گشیدم بیرون. -ولم کن هلیا... این به چه حقی بهتون توهین میکنه و شما هیچی نمی‌گید؟؟؟

لادن گفت:

-- اینا احترام سرشون میشه همون که تو سرت نیست .

-احترام یعنی تو فحش بدی بقیه خفه شن اره؟؟



بوتیک  
لادن داد زد.

-- ساکت شو.. پررو .

همه برگشتن سمتمون.. بابا بلند شد و رفت سمت لادن..

--اروم باش عزیزم زشته همه دارن نگاه میکنن..

--جمشید اگه بلایی سر سیاوس بیاد . اگه یهو ول کنه باز بره من همه چیو ازگردن مهنوش میبینم .

سریع گفتم:

--این که برادر شما لوسه به من ربط نداره.. من فقط ازش پرسیدم چرا تنهایی.. همین..

--به تو چه که چرا تنهاس.. دلش میخواد تنها باشه.. تو دلم شروع کردم فحش دادن بخ لادن و سیاوش و هرکی که  
به ذهنم میومد..

میدونستم لادن هم قابل اعتماد نیس..

میدونستم..

بابا لادن رو کنار لعیان نشوند و ازش خواست خودشو کنترل کنه... سارا یه لیوان اب براش ریخت و نشست کنارش..

بابا به سمتم اومد.. دستمو گرفت و بلندم کرد..

کفشامو پوشیدم و دنبالش راه افتادم.

--بابا کجا میبری منو؟؟

--ساکت باش.. بشین.

بابا در ماشینشو باز کرد و تقریبا هلم داد تو ماشین..

خودش هم کنارم روی صندلی راننده نشست.. با تعجب نگاهش کردم..

چند دقیقه ای سکوت محض بود.. خودمو برای یه بحث تپل میل آماده کرده بودم..

حس عجیبی می گفت اخر این بحث به لادن ختم میشه..

--میشه بگی این قدر تخیسی از کجا اومده؟

بابا که اینو گفت دیگه کاملاً با خبر شدم که حسم علط نبوده..

--حتماً میخوای بگی اینجور نبودی آره؟

بابا سریع گفت :

--اره.. مگه من تورو اینجور زبون دراز و بی ادب بار آوردم؟ چرا اینجوری شدی؟

همون درد چند ساله اومد سراغم.. درد جدایی پدر و مادرم که خودشون هم نمیدونستن چه دردی رو دارم تحمل میکنم..

--مگه شما فرصتی هم برای تربیت من داشتید؟ من تا چشم باز کردم بغل این و اون بودم تا شما به کارهای طلاقتون برسید.. دو سال بدتر از شما زندگی میکردم.. فکر کردید بچه ام و نمیفهمم.. اما من از شما دو تا بیشتر تو این قضیه ضربه خوردم.. الان اینجورم چون من حاصل تربیت چهار نفرم.. نادر و لادن جای مهربونی این بلا رو. سرم آوردن.. شب ها استرس دارم و روزها سردرگم.. شما هم فکر میکنید الان مهربونش خیلی از زندگیش راضیه..

بابا هیچی نمیگفت.. فقط گوش میکرد..

--بازم بگم بابا؟

--مهربونش..

--بذار بگم بابا.. نادر دم به دقیقه به من فحش میداد.. توهین میکرد.. مامان سکوت میکرد و نادر اروم میکرد.. همه چیو سر من میشکوند.. میگفت احترام نادر و نگر دار.. الان منو آوردی اینجا همینا رو بگی بهم؟؟ لادن فحش میده و بهم میگه خاک بر سر.. ازم میخوای لبخند بزنی بگم مرسی از لطف لادن جون؟! ظلمه.. آخر ظلمه..

رومو ازش گرفتم و اجازه دادم اشکام صورتمو خیس کنن.. بذار بابا بفهمه اونقدرها هم قوی نیستم..

بابا انگار دلش برام سوخت که لحنش اروم تر شد.. مهربون تر شد و خبری از توپ و تشرهای قبلش نبود.

همین بود.. بدبختی زندگیم همین بود که پدر و مادرم با طلاقشون خودشون رو به عمر راحت کردن و منو به عمر بدبخت..

--مهرنوش جان.. میدونم لادن بد حرف زد.. میدونم نادر چقدر اونجا اذیت کرده اما ازت میخوام خودتو کنترل کنی.. به خاطر من.. به خاطر خودت.. اصلا دیگه هرچی بهت میگه اعتنایی نکن چون فقط اعصاب خودت رو متشنج میکنی.. خودتم خوب میدونی که لادن و نادر ناراحتی تو براشون مهم نیست.. پس تو چرا باید الکی خودتو ناراحت کنی؟

بغضمو قورت دارم و اشکامو پاک کردم .

-اما الان توام هیچی نگفتی.. توام مثل مامان که جلوی نادر سکوت میکرد سکوت کردی.. به اون گفتم عزیزم و منو با عصبانیت آوردی تو. ماشین.. مامان هم همین جور بود.. حتی بدتر از رفتار شما.. بابا واقعیتو خیلی وقته فهمیدم.. من فقط حکم به ادم اضافی رو دارم.. یا تو خونه ی مامان.. یا اینجا هیچ فرقی نداره من کلا به موجود زیادی ام . منکر این نمیشدم که تو منو دوست داری بیشتر از مامان.. متوجه این هستم و خوشحالم حداقل دوستم داری. اما یکم هوامو داشته باش بابا تو رو خدا تنهام نذار .. شما دورتون شلوغه.. اما من فقط شما رو دارم.

بابا دستمو گرفت..

--باشه.. حق با توه من امشب با لادن حرف میزنم.. اونم حق نداشت جلوی همه اینجور با تو حرف بزنه.

لبخند زدم..

-فقط منو تنها نذار..

سریع از ماشین پیاده شدم. چند دقیقه ای اون اطراف دور زدم .

نمیخواستم زود برم تا قرمزی چشمام جلوی همه رسوا کنم. مخصوصا لادن.. دوست نداشتم حس کنه تونسته اشکمو دربیاره.. میترسیدم اونم از این قضیه مثل نادر احساس قدرت کنه..

بوتیک

بعد از گذشت زمانی کوتاه اروم تر شدم.. دیگه بغض نداشتم و حس میکردم راه نفسم باز شده و دیگه به تنگی قبل نیست..

از دور به جمعیت نگاه کردم..

همه مشغول جمع کردن وسایل بودن تا برگردن خونه .

خداروشکر کردم که دیگه مجبور نیستم بینشون بشینم و لبخند بزنم و نگاه های سنگینشون رو تحمل کنم..

سریع برگشتم سمت ماشین و نشستم.. هلیا از دور باهام خداحافظی کرد ..

لبخندی زدم و دست برآش تکون دادم.

بین همه ی اینا به هلیا اعتماد عجیبی داشتم .

از دیدنش لذت میبردم و اون خنده های از ته دلش به من انگیزه میداد.. توی ترافیک به سمت خونه در حرکت بودیم و صدایی از کسی بیرون نمیومد.. بچه ها خواب بودن.. بابا مشغول رانندگیش بود..

لادن با من قهر بود و من با همه ی دنیا..

\*\*\*\*\*

تصویر مامان توی گوشی رو به روم بود..

بعد از مدتها ویدئو کال هم با مامان برام دوست داشتنی بود.. ادعا میکرد دلتنگمه.

باور کردم و خداروشکر کردم.. هنوز دوستم داشت.. میدونستم که نادر نمیتونه علاقه ی مامانو نسبت به من از بین ببره..

مامان ازم خواست مواظب خودم باشم و همون لحظه با تماس هلیا ارتباطم با مامان قطع شد..

-الو هلیا..

--سلام.. در چه حالی.

لم دادم گوشه مبل..

بوتیک

–خوبم..

--آماده شدی؟ نه .. حال و حوصله ندارم پیام تو اون فضا..

--چرا؟؟ بیا بعدش میریم بیرون.. خودمم دوست ندارم اونجا رو اما مجبوریم.. این خانم از دوستای صمیمی مامان و خاله لادن بود.. رفیق جینگ بودن کلا.. خاک سپاریشو که پیچوندم نرفتم.. اینومتاسفانه موفق نشدم مامان دستمو خونده.. الان بیا که بعد باز بیچونیم دیگه مسجد نریم. شامو بریم بیرون..

نمیتونستم برم قبرستون.. اصلا نمیخواستم برم اما اصرار های هلیا دلم رو نرم تر کردن.. به ساعت نگاه کردم.. نزدیکای ظهر بود..

هلیا باز گفت :

--میای مهرنوش؟

کلافه شدم.. اما دلشو نشکوندم..

–اره.. کی میرید؟

--بیا خونمون آماده میشیم میریم..

–لادنم رسید؟

--اره اومد بچه ها رو گذاشت پیش مادر جون و خودشون زودتر رفتن خونه ی اون خانم..

–خب باشه.. میام الان آماده شم..

--با چی میای .

بلند شدم..

کلافه از سوالاتی الکی هلیا گفتم :

–با تاکسی دیگه.. با چی پیام..

بوتیک

--باشه باشه.. پس زودی بیا..

تماس قطع شد...

بلند شدم و اروم اروم مشغول شدم..یه تیپ خیلی ساده با ارایشی کمرنگ مناسب بود..

رفتم سمت تلفن و خواستم به اژانس رنگ بزنم که تلفن زنگ خورد..

شماره ای همراه اول بود.. جواب دادم..

-الو .

--سلام .

صدای مردی پیچید توی گوشم.. تعجب کردم اما ریلکس بودم و به روی خودم نیاوردم..

-سلام.. بفرمایید..

--هلیا گفت میخوايد بيايد امروز.. منم مسيرم با شما يکي هست.. نزديک منزل لادن هستم تشریف بياريد پايين

باهم ميريم..

سياوش بود.. از صداش شناختمش خیلی زود.. گيج بودم از اين حرکت غيرمنتظره..

--مهرنوش خانم جای تعارف نیست.. تشریف بياريد پايين خدا رو خوش نمايد کرايه بدین..

-آخه..

--دم درم.. فقط زودتر بياين.. ممنون.

صدای بوق ازاد که اومد به خودم اومدم.. درک نمیکردم چی شد و چی گفت و خودم چی شنیدم..

فقط تونستم کیفمو بردارم و برم پايين..

تا اون هم زیاد توی تاکسی معطل نشه..

بوتیک

کفشامو پوشیدم و بعد از قفل کردن در سریع رفتم پایین..

یه تاکسی زرد دم در بود و سیاوش هم جلو نشسته بود..عقب نشستم و راننده حرکت کرد..

—سلام.. زحمت کشیدین..خودم میومدم.

سرش به عقب چرخید..

—سلام. خواهش میکنم چه زحمتی.. ما که مسیرمون یکیه بهتر این بود با یه ماشین میرفتیم..

—در کل ممنون..

این تنها مکالمه ما در طول مسیر بود و بقیه اش رو راننده داشت درباره تورم و گرونی ها حرف میزد و ما دو نفر تنها شنونده بودیم..

جلوی خونه ی لعیا تاکسی ترمز کرد و هردو پیاده شدیم..

خواستم از کیفم پول دربیارم اما سیاوش سریع دست توی جیبش کرد و یه کیف پول چرمه قهوه ای رو درآورد..

نگاهم کرد و هزینه رو به راننده داد..

—نیازی نیست شما پول بدین خانم.

لبخند زدم..

—ممنون..

ایفون زد و هلیا برداشت..

—چه دیر اومدین..

من براش دست تکون دادم و سیاوش گفت :

—زودتر بیا پایین..

—بیاین بالا..

بوتیک  
سیاوش کلافه بود انگار..

--مگه نمیگی دیره.. سوییچو بیار و بیا..

--اوکی بابا گفتم یه تعارف کنم.

چند دقیقه ای طول کشید تا هلیا بیاد پایین.. درب پارکینگ باز شد و ماشینو بیرون آورد..

از توی ماشین با سیاوش دست داد و گفت :

--دایی نمیخوای تو بشینی؟

--نه خودت رانندگی کن.

هر دو سوار شدیم و هلیا حرکت کرد..

اهنگ بندری که گذاشته بود باعث شد کم کم شروع کنم با اهنگ بشکن زدن..

هلیا خودش میرقصید و باهاش میخوند..

و سیاوش ارنجشو به در ماشین تکیه داده بود و سکوت کرده بود..

یهو صدای اهنگ قطع شد.. صدای هلیا دراومد .

--عه چکار میکنی سیاوش..

--داری میری مجلس ختم ها.. --ولم کن توروخدا.. حال داری.. بذار نزدیک شدیم کمتر میکنم صداشو..

هلیا خودش اهنگو قطع کرد و ماشینو گوشه ای پارک کرد.. هر سه پیاده شدیم..

اینبار میتونستم دلیلی برای مشکی پوشیدن سیاوش پیدا کنم.. اما دفعات قبل چی..

اگه هلیا کنارم نبود یکی محکم. میزدم تو سر خودم.. مهرنوش صد بار ضایع شدی هنوز ول نمیکنی خاک بر سر..

با دیدن جمعیتی بالای یه قبر به سمتشون رفتیم..

واقعا دیر رسیده بودیم.. کمی بعد ختم مجلس رو اعلام کردن و همه رو برای صرف ناهار به مسجد دعوت کردن.



بوتیک

لعیا به سمتم اومد..

--ممنون که اومدی..

سری تکون دادم..

--خواهش میکنم..

لادن که کنار من و هلیا بود یهو گفت :

--باز این پسره رفت..

اینو که گفت سریع مسیر نگاهشون رو دنبال کردم.. سیاوش داشت ازمون دور میشد..

لعیا گفت:

--ولش کن خودش میاد.. ما بریم..

هلیا دستمو گرفت..

--ما مسجد نمیایم.. ناهار دعوتم خونه دوستم میخوام مهنوشم ببرم..

لعیا چپ چپ به هلیا نگاه کرد..

--باشه پس سیاوشم برسون.. ولش نکنی تو این قبرستون برو دنبالش..

هلیا چشاش گرد شد .

--نه دیگه منو با سیاوش نفرست.. بخدا آمون باهم تو یه جوب نمیره میزنیم یه بلایی سرهم میاریم.. خیلی بداخلاقه

نمیتونم باش یه جا باشم..

لعیا اخمی کرد..

--زشته این چه حرفیه دایبته.. برو دنبالش نذار تنها باشه.. برو برسونش خونه..

بوتیک

نمیدونم برای فرار از دست مادرش بود یا خواسته ی خودش که سریع قبول کرد و رفتیم دنبال سیاوش..

هلیا بلند صدایش زد..

--دایی..

سیاوش به سمتمون برگشت..

--دایی بیا باما بریم نهارو بیرون..

--نمیام خودتون برید ..

--بیا برسونیمت خونه.

--اولا که من نمیخوام برم خونه.. دوما مگه من بچه ام..بخوامم خودم میرم راه خونه رو بلدم..

هلیا خندید..

--اخه مامان گفت..

انگار سیاوش عصبی شد..

--به مادرت بگو نگران نباشه . گم نمیشم..

خواست بره که هلیا دستشو گرفت..

--پس به مامان بگو من رسوندمت دایی.. خب؟

سیاوش سری تکون داد و رفت..

--با من خداحافظی نکرد..

هلیا دستمو کشید..

--نه که با من خداحافظی کرد..میگم که اخلاق نداره همه میگن دروغ میگی..

با هلیا تا پیش ماشین رفتیم.. هردو سوار شدیم و بعد از بستن کمربند ها استارت زد.

بوتیک

یک بار..

دو بار..

سه بار..نمیزد..

هلیا سوییچ رو چرخوند.. بی فایده بود..

--چش شده همین الان سالم بود..

سریع گفتم :

--خب برو داییتو صدا کن.

--نه بابا اون الان اگه بری سمتش داغ میکنه..

باز هم تلاش کرد و نشد..پیاده شد و کاپوت رو داد بالا.. نگاهی انداخت و گفت :

--من از مکانیکی هیچی نمیفهمم.. مکثی کرد..

--بیا مهری.. بایست پیش ماشین تا برم صداش کنم.

--نه وایسا تو بمون اینجا پیش ماشینت.. باز استارت بزنی تلاشتو کن تا من برم داییتو بیارم..

هلیا انگار براش فرقی نداشت که گفت :

--اوکی.. یه هفت هشت ردیف باید از جایی که بودیم بری بالاتر.. سیاوش اونجاست..

با تعجب گفتم :

--هشت تا ردیف بالاتر؟

--اره همونجا که بودیم مستقیم برو بالا .. میبینیش..

وقتی دید نگاهش میکنم کاپوتو داد پایین .

بوتیک

-- برو اونور خودم میرم .

سریع گرفتم .

--باشه بابا چه زود قهر میکنی.. الان میرم .

دستشو به سمت جلو دراز کرد..

--همینو مستقیم برو جلو..

هلیا همونجا ایستاد و من رفتم تا سیاوش رو پیدا کنم..

بین اون همه قبر گم شده بودم.. مسیری که توی ذهنم بود رو جلو رفتم تا بالاخره به قبر اون خانم رسیدم..

همه جا خلوت بود.. فقط من بودم..

نه دیگه اثری از هلیا بود نه سیاوش.. یکم ترسیدم اما سعی کردم به خودم مسلط باشم..

از همونجا هشت ردیف شمردم و رفتم جلو..

از دور متوجه اش شدم..

کنار یکی از قبرها نشسته بود.. انگار براش مهم نبود لباسهای مشکیش خاک به خودشون بگیرن..

اروم رفتم سمتش.. دعا میکردم اینبار رو خوب رفتار کنه.. بهش که نزدیک شدم از صدای پاهام سرشو بلند کرد و به

سمتم چرخید..

تعجب رو میشد توی چشماش دید..

--اینجا چکار داری؟

اب دهنمو قورت دادم.. تو این فضا اکسیژن نبود انگار..

--هیچی..هیچی فقط ماشین روشن نمیشه..هلیا گفت پیام اینجا..

دوباره سرشو برگردوند و من سریع نشستم کنار اون قبر..

بوتیک

--یه فاتحه بخونم..میام

اسم روی سنگ رو خوندم..دنیا مصباح..

تاریخ وفاتش متعلق به سه سال قبل بود..

یه سوال دیگه به بقیه ی سوالای توی ذهنم اضافه شد..

سیاوش بلند شد و کمی لباساش رو تکوند تا خاک ها پاک شن..

--من دارم میرم..شما نمیای؟

نگاهش کردم. -بخشید فضولی میکنم..

منتظر نگاهم کرد..

-اینجا مزار کیه؟

زل زد بهم.. با استرس نگاهش کردم. میترسیدم بگه به توجه..

اما بدون اینکه نگاهشو ازم بگیره اروم گفت :

-اگه دونستنش اینقدر براتون مهمه باشه میگم.. اومدم بگم نه..

مهم نیست که سیاوش مهلت نداد و سریع گفت :

--همسرمه..

با تعجب نگاهش کردم.. دهنم باز مونده بود.. فکر اینو نمی کردم.. با خودم میگفتم این همه غم برای یه عشقه و حتما خیانت دیده..

حتما یکی نامردانه رهاس کرده و برای همین زندگیش به هم ریخته و از همه بریده.

اما مرگ یکم دور از ذهن بود برام..

بوتیک

اون هم همسر قانونیش..

لبهامو باز زبون تر کردم .

-من..من معذرت میخوام..

سری تکون داد..

--مهم نیست..

دوباره به اون سنگ مشکی رنگ نگاه کردم..

ناخودآگاه دلم گرفت .. خدا میدونست چه دختری بوده که یک پسر بعد از سه سال هنوز به یادشه..

هنوز اینجور بر اش غصه میخوره .

پس دلیل پوشیدن این همه لباس مشکی و رنگ تیره هم همین بود..

یعنی هنوز بعد از سه سال لباس مشکیش رو درنیاورده بود..

باورش خیلی سخت بود.. یا اون دختر خیلی خوب بوده یا سیاوش زیادی معرفت داره و با وفاس..

-تسلیت میگم..

--متشکرم..فقط دیگه درباره اش با من حرف نزنید ..

بلند شدم..

-نمیخواستم ناراحتتون کنم..فقط یکم..خب نمیدونستم چرا شما همیشه لباستون مشکی هست..خیلی غمگین

بودین و این اصلا با چیزایی که ازتون دیده بودم همخوانی نداشت..

اخم ظریفی کرد .

--چی از من دیدید؟؟

اب دهنمو قورت دادم.. داشتم میمردم جلوش..

بوتیک

-هیچی..فقط چند تا عکس..

پرید وسط حرفم..

--خنده و عکسا تموم شدن.. بهتره یادآوری نشن برام .. نمیخواستم دیگه درباره اش با هیچکس حرف بزنم.. اما  
گفتم بهتره شما هم در جریان باشید . چون حس میکردم خیلی براتون سوال شده..فقط همین..  
به پشت سرم اشاره کرد..

--اون هم فرزندمه..برای همینه دیگه لبخندا برنمیگردن هیچوقت..

بغض سنگینی چنگ زد به گلوم.. نوشته ی نوگل پرپر شده عین یه تیر وسط قلبم بود..

بغضمو قورت دادم و به زور گفتم :

--خیلی ناراحت شدم..

سیاوش سری تکون داد..

--دیگه کافیه هلیا منتظره..

سریع شروع کرد راه رفتن.. دنبالش رفتم ..

تمام مدتی که سیاوش با ماشین هلیا مشغول بود من بی حرف به دیوار تکیه داده بودم..

صدایی ازم درنمیومد..

هنوز تو شوک حرفاش بودم..باورم نمیشد.

سیاوش کاپوت رو پایین داد و هلیا بالاخره تونست ماشین رو روشن کنه..

تا رسیدن به خونه ی سیاوش همه ساکت بودیم..

جلوی اون مجتمع که ایستادیم سیاوش پیاده شد..

بوتیک

--یه لحظه بیا بالا..یه جعبه اس ببر برای مادرت .

هلیا برگشت سمتم. --بیا..تنها نمون..

پیاده شدیم..

نگاهی به ساختمون انداختم.. من رو بگو که فکر میکردم خونه مجردی داره.. وارد پارکینگ که شدیم سیاوش رو

دیدم که ماشین گوشه ی پارکینگ رو نگاه میکرد.. دورش چرخید و گوشیش رو از جیبش درآورد..

صداش رو راحت میشنیدم..

--سلام..خسته نباشید روز بخیر با آقای بیبا کار داشتم..بله رضا..سلام داداش حالت چگونه قربانت.. رضا جان امروز

فردا پسر تو بفرست بیاد ماشینو ببره کارواش.. خیلی کثیف شده.. خبرم کن..

اروم در گوش هلیا گفتم :

-ماشین خودشه؟؟

هلیا سری تکون داد..

--اره .

رفتیم بالا و چند دقیقه بعد سیاوش جعبه ای به دست هلیا داد و خداحافظی کرد..

هلیا که فضول تر از این حرفا بود در جعبه رو برداشت و گفت:

--هیچی نیست بابا یه مشتم کاغذ .

با اسانسور رفتیم توی پارکینگ.. اینبار هلیا سرشو چسبوند به شیشه و داخل ماشینو نگاه کرد..

--اوه اوه..داخلش که بیشتر خاک گرفته..

-از کارواشی خواست بیاد ماشینو ببره؟ چرا خودش نمیبره پس..

هلیا دستمو گرفت و به سمت درب خروجی مجتمع رفت..



هر دو سوار ماشین شدیم.. در حین بستن کمربند بودم که گفتم :

-اونا رو توی تصادف از دست داده اره؟

هلیا نگاهم کرد.. --پس برات گفت..

با سر حرفشو تایید کردم..

-نمیدونم مجبور شد بگه یا خودش خواست.. اما وقتی ازش پرسیدم بهم گفت.

هلیا با ناراحتی استارت زد و حرکت کرد..

--از عمد تورو فرستادم. من قسم خورده بودم دیگه درباره این موضوع با هیچکس حرف نزنم نمیتونستم بهت بگم..

گفتم خودتو بفرستم تا اگر نمیخواه بدونی باز خودش جوابتو بده..

آهی کشیدم.

-دلم خیلی سوخت براش.

هلیا سری تکون داد.

--پس اگر روزای اول اینجا بودی چی میگفتی. دلمون براش نمیسوخت.. کباب بود براش.. اینقدر حالش بد بود که

هرچی بگم کمه باز خوبه الان بهتر شده حرف میزنه.. کاراشو میکنه و هرچند به زور اما باهامون بیرونم میاد.. چند

ماهه اول افسردگی شدید گرفته بود.. چند سری بردنش پیش روانشناس. اما یهو یه روز دیدیم وسایلشو جمع کرده

و رفته .. با بدبختی فهمیدیم یکی از شهرای شماله اما ادرسشو هیچوقت پیدا نکردیم تا بهش سر بزنینم.. من شونزده

هفته سالم بود که این اتفاق افتاد اما هیچوقت فراموشم نمیشه اینقدر که تلخ بودن.. اوففف..

-تسلیت میگم هلیا جون .

لبخند زد .

بوتیک  
--ممنون..

نگاهم به عددهای قرمز چراغ جلومون افتاد و گفتم :

--معلومه خیلی دوسش داشته. --اره خیلی.. تو دانشگاهش دیده بودش و واقعا میمرد براش.. از حق نگذیریم اون هم دختر خیلی خوبی بود..

هلیا با ناراحتی سری تکون داد.

--خیلی خونگرم بود. خیلی مهربون بود.. اون موقع ها هم سیاوش وضع مالی خوبی نداشت.. اما دنیا همه جوهره باهاش کنار میومد.. طفلکی ها تا یکم اوضاعشون خوب شد اومدن زندگی کنن این بلا سرشون اومد.. ای خدا..

--ناراحت شدم واقعا..مخصوصا برای بچه اش..

هلیا حرکت کرد..

--اره .. ما خودمونم گاهی دلتنگشون میشیم.. مکثی کرد..

اونم اه میکشید و همین حالمو بدتر میکرد.. --میدونی چیه مهنوش.. به نظرم بقیه دارن به سیاوش سخت میگیرن.. مگه میشه اخه.. ازش میخوان زن و بچه اش رو فراموش کنه اصلا ممکن نیست.. سیاوش اون همه سال با دنیا زندگی کرد و چه شبایی که با بچه اش گذروند خیلی ظلمه ازش میخوان فراموششون کنه..

--فراموش نمیشن خب معلومه..اما باید به زندگیش برگرده.. به نظرم داییت همین الان هم افسرده است..

--دایی سیاوش فقط یه انگیزه میخواد برای برگشت به زندگی.. انگیزه ای که باید خودش پیداش کنه..من میدونم که بالاخره درست میشه تا اخر عمرش که نمیتونه تو لاک خودش باشه و بیرون نیاد ازش.

هلیا جلوی خونه ی بابا ایستاد و من تشکری ازش کردم و پیاده شدم..

همه برگشته بودن خونه.. دم در کفشامو دراوردم و هل دادم توی جا کفشی..

لادن اومد سمتم..

بوتیک  
--سیاوش کجا رفت..

نگاهش کردم.

--سلام.

--سلام چی شد هلیا سیاوشو از اون قبرستون کشید بیرون یا نه..

-اره نگران نباشید.. رسوندیمش خونه ی خودش..

سروین و ارین دوییدن سمتم..

اونقدر حالم گرفته بود که به زور بوسیدمشون و رفتم تو اتاق

دراز کشیدم سر تخت و چشامو بستم.. حتی لباسهامو عوض نکردم..

اون دو تا قطعه سنگ جلوی چشمام بودن..

چهره ی سیاوش بدتر از اونا ..

حرفای هلیا خیلی بدتر..

کاش هیچ وقت نمیفهمیدم قضیه چیه.. فکرشو نمیکردم اینقدر من رو به هم بریزه..

گوشیم تو جیبم لرزید..

نشستم روی تخت و گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم..

مامان بود..

تو این شرایط واقعا حوصله ی حرف زدن با هیچکس رو نداشتم..

اما نتونستم جواب تلفن مامانم رو ندم..

-الو سلام مامان..

--سلام دخترم.. خوبی؟ رفتی اونجا موندگار شدی ها.. نگی یه مادر نگران هم دارم یه زنگ بهش بزنی خبری بدم از خودم از نگرانی درش بیارم حتما اونجا خیلی بهت خوش میگذره که ما رو فراموش کردی..

--عزیزم همیشه به یادتم مامان.. حالم خوبه خدا روشکر عالییه اینجا..

مامان خودشم خوب میدونست .

که خونه ی بابا رو بیشتر دوست دارم..

پون اینجا موجودی به اسم نادر نبود تا اذیتم کنه..لادن هم عادی بود.. خیلی بهتر از نادر بود..

--برگرد اینجاها.. من منتظرتم..

تو دلم گفتم عمرا ..

--حتما مامان.. بعدا خبرت میکنم..

--عزیزم..خونه بی تو سوت و کوره..

--الان که زوده.. بعدا میام بازهم..

مامان از کارهاش میگفت..

از نادر و نوید ..

من کم کم چشمام داشت بسته میشد..

خسته بودم و به خواب نیاز داشتم..

دستم جون نداشت که گوشی رو نگه داره..

تماسو روی اسپیکر گذاشتم و کش و قوسی به بدنم دادم..از قبل هم کم خوابیده بودم و خود به خود سردردم بدتر هم شده بود .

بوتیک

دلہ یہ ژلوفن میخواست اما حتی نمیتونستم برم قرص بیارم...

اینجا بود که قدر مامانو فهمیدم..

--مهرنوش کجایی دختر..

تازه یادم افتاد مامان پشت خط منتظرمه.

سریع گفتم :

--همینجام..خب میگفتی مامان..

--چی میگفتم .. دارم ازت میپرسم رفتارہ اون زنہ بات چطورہ..

پوفی کردم..

سوال ہمیشگی.. -خوبہ..بہتر از نادر.. زیاد گیر نمیدہ.

--جدی؟

-ارہ جدی.. بیشتر اوقات سرش بہ کار خودشہ اصلا سعی میکنہ زیاد باہام حرف نزنہ ..

انگار بدش اومدہ بود.. حتما انتظار داشت بگم افتضاحہ.. بگم منو کشیدہ بہ چہار میخ تا اون بتونہ بہ نادر امید پیدا

کنہ.. اما واقعیت ہمین بود برای من کہ نادر یکی از بدترین اتفاقات زندگیم بودہ..

--مهرنوش دیشب ، پریشب بود با نادر حرف میزدم.. میگفت دلش برات تنگ شدہ .

خندم گرفت..

بی صدا خندیدم تا صدای خندم بہ گوش مامان نرسہ..

-بہ حق چیزای نشنیدہ..

--باور کن..

بوتیک

- شنیدی میگویم و کسی پاس نمیداشت که هستیم.. این حکایت نادره.. تا اونجا بودم که هر روز با نقشه قتل من از خواب بلند میشد.. حالا دلتنگمه؟

اینبار بلند خندیدم.

- مامان تو رو خدا یه چیزی بگو با عقل جور دربیاد.

حس کردم سردردم هر لحظه داره شدید تر میشه.. صدای مامانم درست نمیشنیدم..

نتونستم طاقت بیارم.. مامان فقط داشت کارای نادر رو توضیح میداد..

- مامان.. وایسا چند لحظه.. میشه بعدا حرف بزنیم؟ من خیلی خستم تحمل ندارم دیگه..

-- چیزی شده؟

- نه. همه چیز عالییه فقط خستم. فاتحه خونی یکی بود. سردرد گرفتم.

-- باشه برو استراحت کن عزیزم خدا حافظ.

تماس که قطع شد بی حال گوشی رو انداختم پایین تخت.. چشمامو بستم و خوابیدم..

بی عوض کردن مانتو و بی خاموش کردن چراغ..

\*\*\*

بچه ها سفره یک بار مصرف رو از روی تخت جمع کردن.. هلیا کنارم نشست و دست دور شونه ام انداخت.

-- چطوری عزیزم؟

لبخندی زدم..

- من که خوب البته اگر تو خوب باشی.

-- قربونت برم خوبم.

بوتیک

دوباره آخر هفته بود و همون دورهمی های همیشگی خونه ی لعیاء..

باز هم همه جمع بودن و اینبار جای سیاوش هم دیگه خالی نبود..

نمیدونستم باز هلیا به زور آوردش یا نه.. اما از اینکه میدیدم توی جمع نشسته خوشحال بودم..

اروم در گوش هلیا گفتم :

-چطوری راضی شد بیاد؟

خودش فهمید منظورم با سیاوشه..

--با بدبختی.. کلی التماسش کردم. تازه قول گرفته بود فرتی برگرده.. ندیدی که از وقتی اومدین دم به دقیقه

نگاهش به ساعتشه؟

بزرگترا بلند شدن و رفتن توی خونه..

میخواستن بچه ها روتنها بذارن نا راحت باشن..

لادن بازوی سیاوشو گرفت..

--درد و بلات به سرم.. بیا بریم تو..

--ممنون لادن.. باید برگردم..

لعیاء که داشت دمپایی هاشو پاش میکرد از حرکت ایستاد و زل زد به سیاوش..

--عه.. تو که تازه اومدی.. تازه سر شبه.. وایسا بعد هلیا میرسوننت دیگه ..

--نه باید برم مرسی..

اصرار های لعیاء و لادن جواب نداد..

این پسر به هیچ صراطی مستقیم نبود..

بوتیک

دلہ برای اون دو تا خواہر ہم میسوخت..

بالاخرہ برادر عزیزشون بود و دیدنش تو این وضعیت براشون سخت بود..

اینو از اشکایی کہ ہرروز لادن برای سیاوش میریخت بہ خوبی فہمیدہ بودم..

ہلیا بشقاب میوہ ای جلو سیاوش گرفت..

--بیا دایی..بردار.

سیاوش سری تکون داد.

--ممنونم میل ندارم..

--دایی بہ جونہ ہلیا اگہ برنداشتی جیغ میزنم..

--تعارف کہ ندارم ہلیا..اگر خواستم برمیدارم..

ہلیا از تخت پایین رفت..

--وایسا دایی برم تبلتو بیارم یہ سری کلیپ دانلود کردم عالی..

ہلیا بہ سمت خونہ رفت و من بہ بقیہ بچہ ہا نگاہ کردم.. ہمہ دور حوض نشستہ بودن و حرف میزدن..

نمیفہمیدم چرا بقیہ نگران سیاوش نبودن.. میوہ ای برداشتم و تکہ تکہ کردم.. خواستم بخورم اما از گلوم پایین نرفت..

گرفتم سمت سیاوش . -بردارید لطفا .

نگاہی بہ سیب ہای تکہ تکہ شدہ و بہ من کرد..

--عرض کردم خدمتتون.. نمیخورم .

دستمو عقب نکشیدم..

-فقط یکی..



بوتیک

دستشو دراز کرد و یه سیب برداشت..

لبخند زد..

با کمی مکث گذاشت توی دهنش و لبخند من بزرگتر شد..

با خوشحالی باز بشقابو بیشتر به سمتش کشیدم..

-تعارف نکنیدا.. هست..

نگاهم کرد و گفت :

--میشه منو ول کنی؟ من چیزی نمیخورم.

لبخندم یهو جمع شد.. زد تو ذوقم. اونقدر اشکار که مطمئن بودم به راحتی فهمیده چقدر حالمو گرفته ..

بشقاب میوه ها رو همونجا انداختم و عقب نشستم.. اصلا به من چه..

هر غلطی بخواد بکنه دیگه به من ربطی نداره..

هلیا بدو بدو اومد و کنار سیاوش نشست .

نگاه سیاوش به فیلم بود و قطعاً حواسش جای دیگه..

نگاهم که کرد سریع نگاهمو ازش گرفتم..

مرتیکه ادمو ضایع میکرد بعد زل میزد بهت..

بابا و لادن که اومدن بیرون سریع بلند شدم..

به زور دست بچه ها رو گرفتن و برگشتیم خونه..

هلیا اصرار داشت شبو پیشش بمونم.. اما قبول نکردم..

تو این شرایط اصلا دوست نداشتم سیاوشو بیشتر از این ببینمش..

بوتیک

وقتی به خونه رسیدم لباسامو عوض کردم..

صدای دوش آب که اومد از اتاق رفته بیرون.. ارین با ماشین شارژیش وسط خونه دور میزد.. یقه لباسشو گرفتم و نگهش داشتم..

آماده بود برای جیغ زدن..

-وایسا ببینم کی رفته حموم .

--ولم کنن.. لباسشو ول کردم..

-کاریت ندارم بابا برو اصلا.

سرمو کج کردم تو پذیرایی.. بابا جلوی تلویزیون روشن با همون لباسا خوابش برده بود ..

از فرصت استفاده کردم و پریدم تو اتاقشون.. دنبال یه عکس یا آلبوم میگشتم.. یه نشون از زن و بچه ی از دست رفته ی سیاوش..

در کشوی میز و باز کردم همزمان به خودم فحش دادم .

ادم بشو نبودم..

دلَم براش میسوخت.. دوست داشتم یه کاری براش انجام بدم که مفید باشه براش..

✱

کشوی بعدی رو باز کردم هیچی توش نبود که بتونه دلمو خوش کنه..

رفتم سمت کمدشون..

دوتا آلبوم رو که توی گوشه ای از کمد دیدم چشمم برق زد..

سریع یکی رو برداشتم و باز کردم .

شاید از روز اول تا الان.. فقط عکس خودشون و هیچ اثری از سیاوش و خانواده اش نبود..

البوم بعدی هم عکسای ارین و سروین بودن..

حرصم گرفت.. یعنی چهار پنج تا عکس خانوادگی نباید داشته باشن؟

تنها عکسای موجود همون چند تا بودن که توی اتاق بودن ..

توی همونا هم ظاهرا سیاوش مجرد بود چون خبری از یه دختر جوون کنارش نبود.

سریع از اتاق اومدم بیرون .. ترسیدم بیشتر بمونم و لادن یهو سر و کله اش پیدا شه .

دراز کشیدم سر تخت..

با اینکه سیاوش با اون اخلاقی مدام منو ضایع میکرد اما نمیتونستم بیخیالش شم..

این که میدیدم همه اونو به حال خودش میذاشتن و کاری به کارش نداشتن درکش برام سخت بود..

دوست داشتم کمکش کنم.. اما خودمم نمیدونستم دقیقا باید چه غلطی بکنم..

\*

به در خواست بابا کلاس رانندگی ثبت نام کردم.. خیلی خوشحال بودم.

ارزوم بود رانندگی کنم.. نادر نداشت و بابا خودش پیشنهاد داد که یاد بگیرم..

--حالا اوردمت کلاس ثبت نامت کردم بدون تا صد سال دیگه هم رانندگی کنی به پای من نمیرسی ها.. من پارک

دوبل میکنم در حد لالیگا..

خندیدم .

-من عمرا در حد تو باشم..

هلیا دستمو کشید و هلم داد تو یه بستنی فروشی و گفت :

بوتیک

--زبون نریز...الکيه مگه؟ شیرینی ثبت نامت چی میشه؟

چشمامو گرد کردم .

--طرفای ما وقتی گواهینامه اومد شیرینی میدن نه موقع ثبت نام .

هلیا خندید..

--طرفای ما اوضاع فرق داره..منو نشناختی انگار..

دو تا ایس پک شکلاتی سفارش داد و نشستیم..

--حالا تا شروع کلاست خودمم باهات کار میکنم که تعطیل نباشی جلسه اول هیچی حالت نباشه..

خندیدم.

--لطف میکنی.

--راست میگما.. اصلا بذار اخر هفته که اومدین خونمون میشینیم تو ماشین یکم کار میکنیم باهم.

بوس براس فرستادم..دستشو تو هوا مشت کرد..

--گرفتمش.

پسری دو تا ایس پک گذاشت جلومون و رفت..

تو دو راهی بودم..

نمیدونستم عکسی از هلیا بخوام یا نه..

نمیدونستم نشونم میده یا نه.

انگار خودش فهمید یه چیزیم شده.

--چیه مہری؟

بوتیک

-هیچی..داشتم به این فکر میکردم کاش جای ایس پک شکلات موزی رو میگرفتم..

هلیا چپ چپ نگاهم کرد.

--اره منم گوشام درازه.

وقتی اینو گفت تصمیم گرفتم بهش بگم.. بالاخره یا میگفت دارم..یا ندارم.

-هلیا..میشه یه چیزی ازت بخوام؟

--دیدی دردت ایس موزی نیس؟ چی میخوای.

خندیدم..

-اونو که یه چرتی گفتم..ازت میخوام یه عکس نشونم بدی.

--چه عکسی؟

لبامو با زبون تر کردم..

کلا اسم اونا رو که میاوردم همیشه استرس میگرفتم..

--از زن داییت و بچه ی داییت..

هلیا ابرویی بالا داد..

--عکس سارا و باباش؟

نگاهش کردم.. شروع کرد خندیدن..

--خواستم شوخی کنم..میشه بگی عکسشونو برای چی میخوای؟

شونه ای بالا دادم..

-همینجوری..میخواستم ببینمشون فقط.

--من که تو گوشیم هیچ عکسی ندارم ازش.. ولی دفعه بعد که اومدی خونمون بهت نشون میدم تو لپ تاپ دارم عکساشونو..

با نی مشغول بودم که هلیا زد تو بازوم..

--اهااای کجایی؟؟

نگاهش کردم و گفتم :

-هلیا.. یه چیزی میگم اما بهم نخند. نمیدونم شما چطور اینقدر در برابر رفتار عجیب یک نفر میتونید ریلکس برخورد کنین. اما داییت در معرض شدید افسردگیه.. خودت گفته بودی قبلا هم اینجور شده بود پس بعید نیست بیماری برگرده.. چرا مامانت و لادن اینقدر از برادرشون بریدن؟ باید کمکش کنید..

هلیا اخمی کرد ..

--وقتی خودش نمیخواه ما چکار کنیم براش؟ داییم میگه بذاریدش به حال خودش تا کم کم کنار بیاد.. ماهم اینکارو کردیم .

انگشتمو توهم قلاب کردم.. هیچ جوره نمیتونستم این حرفشونو قبول کنم. باید کمکش میکردن حتی اگر خودش نمیخواست. باید کمکش میکردن تا حالش بهتر شه. از این حال و هوا دربیاد.. هلیا با ایس پکش مشغول بود و من برای داییش بیشتر از خودش ناراحت بودم شایدم حق با اون بود و من زیادی درگیر بودم اما این پسر اولین کسی بود که تو زندگیم نگرانش بودم.. دلم میخواست به زندگی برگرده و باز بتونه مثل قبلش بخنده و شاد باشه.. دوست داشتم این اخم رو از چهره اش برداره و غمی که خونه کرده بود توی چشمش رو بریزه بیرون..

اون فقط انگیزه میخواست.. چیزی که مطمئنا بقیه ازش دریغ کرده بودن.. قلب داشت و میدونستم باز هم میتونه مثل همون عکسای توی اتاق لادن هم لبهش بخنده. هم چشمش..

برای خودمم عجیب بود.. شاید عجیب بودنش بوده که منو اینقدر درگیر کرده بود.

میتونستم بگم به درک بذار تو حال خودش باشه. اما نمیتونستم.. دلم برای جوونیش میسوخت.. داشت بهترین تایم از زندگیش رو به بدترین شکل میگذروند..

بلند شدم و پول رو حساب کردم..

من فقط میخواستم سعی خودمو بکنم. تیری بود در تاریکی که تصمیم گرفتم پرتاب کنم..

\*

یک هفته از شروع کلاسها گذشته بود.. درگیریم برای کلاسها و رانندگی کمی منو از فکر سیاوش درآورده بود.. از طرفی برنامه ی شب جمعه های خونه ی لعیا بهم خورده بود و همین هم یکی از دلایل دور شدنم از هلیا و دور شدن از فکر سیاوش بود..

یه بشقاب میوه تو بغلم بود و تند تند برای بابا سیب پوست میگرفتم و میدادم به دستش.

لادن با تلفن مشغول بود..

متوجه شدم داره مهمون دعوت میکنه.. تعجب هم نکردم که حتما مهمون خود لعیاست..

تلفن رو که قطع کرد گفت :

--جمشید فردا یه لیست بهت میدم باید بری خرید.. پنج شنبه این هفته همه اینجان..

بابا با روی باز قبول کرد..

--چشم.. خیلی هم عالی درست هم نیست ما دعوت نکنیم همیشه به لعیا زحمت میدیم..

❀ ۱۵۱

لادن سریع از توی کشوی میز تلویزیون یه دفترچه و خودکار کشید بیرون..

تشری به بچه ها زد که اروم تر باشن..

لیست بلند بالایی برای شام پنج شنبه نوشت و داد دست بابا..

چند مدل غذا و پیش غذا و دسر..

بوتیک

معلوم بود میخواد سنگ تموم بذاره .

✱

در رو با کلیدم باز کردم و رفتم تو..بوی غذاهای لادن تموم خونه رو پر کرده بود..

نگاهی به پذیرایی کردم.. قسمت به قسمت خونه از تمیزی برق میزد..

لادن با اهنگی که پخش میشد پای گاز قر میداد..

خندم گرفت چون این چیزا اصلا به روحیش نمیخورد

حسابی مشغول بود و حواسش به من نبود..انگار اصلا متوجه نشد که من اومدم تو..

اروم رفتم پشت سرش و گفتم :

-سلام.

سریع برگشت سمتم و نگاهم کرد.. جیغی کشید و دستشو روی قفسه سینش گذاشت..

--چرا عین جن میای تو سخته کردم .

شونه بالا انداختم..

-تو اینقدر غرق کار بودی متوجه من نشدی..

در قابلمه قرمه سبزی رو برداشتم..دلم ضعف رفت از گرسنگی..

نمیدونستم چرا..

اما دستپخت لادن به نظرم حتی از مامان هم بهتر بود.

بوی قورمه سبزیش داشت بیهوشم میکرد .

لادن در قابلمه رو ازم گرفت..

--بده به من یخ کرد.. از صبح ول کردی رفتی کلاس نمیگی من دست تنهام.. حداقل برو آماده شو الان مهمونا میان.



بوتیک

—نمیتونم که کلاس نرم.. دستت درد نکنه خیلی زحمت کشیدی خسته هم نباشی .

لادن بی حرف نگاهم کرد و من رفتم سمت اتاق.. با سرعت دوش گرفتم .

مشغول خشک کردن موهام بودم که هلیا زنگ زد..

—به به چه عجب جواب دادی..خفتت رو سوزوندم اینقد زنگ زدم .

—حموم بودم..گفتم داری میای یکم به خودم برس..

—اوهوم خوبه حداقل بتونم بغلت کنم بوی خوب بدی. —بیشعور من کی بوی بد دادم..

خندید..

—اینو ول کن تو همیشه عالی هستی.. خواستم بت بگم اومدیم اونجا باید یه سر هم بریم بیرون.. قراره سیاوشم

امشب بیاد..

ابروهام پریدن بالا..

—خب!؟

—خب دیگه تولد سیاوش پونزدهم اردیبهشته.. قرار شد با بچه ها براش تولد بگیریم سوپرایز شه قبل از اینکه

برسه باید بریم کیک بخریم براش.. تو هم باید رانندگی کنی تا شیرینی فروشی..

خندیدم و گفتم :

—من دیگه یه پا شوماخر شدم برا خودم منو از رانندگی تا در شیرینی فروشی نترسون..

—اوهو.. چه فاز برداشته این.. عمرا ماشینمو بدم دستت پس .. میترسم بزنیش به در و دیوار .

انگار صداش کردن که سریع گفت :

—خب مامانم کار داره باهام فعلا..

بوتیک

تماسو قطع کردیم و اینبار مانتویی برداشتم و آماده شدم تا با هلیا بریم کیک انتخاب کنیم .

ارایشمو کامل کردم و عطر زدم..

موبایلمو گرفتم تو دستم و رفتم بیرون.. لادن هنوز هم مشغول بود و انگار کارهایش تمومی نداشتن..

نگاهم کرد.. یهو با دیدن تیپ بیرونی ام با تعجب گفت :

--کجا؟؟ الان مهمونا میان..

رفتم سمتش .

--هلیا ازم خواست باهاش برم شیرینی فروشی..

ابرویی بالا داد..

--اهان برای تولد؟ --میدونستی برای سیاوش میخوان تولد بگیرن؟

سری تکون داد ..

--اره هلیا گفته بود.

--خب چرا به من نگفتید؟

نگاهم کرد و سینی لیوان های شربت رو آماده روی این گذاشت..

--فکر نمیکردم تولد برادر من برای تو مهم باشه.

لبهامو با زبون تر کردم..

--زشته همه کادو بدن و من دست خالی باشم..

دستی تو هوا تکون داد..

--حساس نباش.. سیاوش هم از تو انتظار کادو نداره.

خندیدم..

بوتیک

چه حرفایی میزد... -نمیشه که لادن زشته. من خودم اصلا خوشم نمیاد.

--خیلی خب اسم تورو هم روی کادویی که از طرف خودمون گرفتیم مینویسیم.. البته فکر کنم هلیا نوشته..

-حالا من خودم یه چیزی میخرم.. لادن انگشت اشاره اشو گرفت سمتم .

--گفتم نمیخواه کادو بگیری..

صدای ایفون اومد..شونه ای بالا دادم..

-هلیا اومد دیگه..فعلا..

سریع دویدم سمت در..کفشامو پوشیدم و رفتم پایین..همونجا باهاشون سلام علیک کردم..اونا رفتن بالا و من سوار

ماشین هلیا شدم..

مشتی زد تو بازوم..

--چطوری عزیزم.

خودمو کشیدم سمتش و محکم بوسیدمش.

خدا میدونست چقدر این دختری دوست داشتم..

سارا رو هم دوست داشتم و به نظرم دختر خوبی بود.. اما هلیا واقعا بهترین دوستم شده بود و هر روز مشتاق این

بودم که بتونم کنارش باشم..

خونگرم بود و مهربون و خوش رفتار.. نمیذاشت کنارش احساس خستگی کنم.

-خوبم تو خوبی عشقم؟

ماشینو به حرکت درآورد و گفت:

--خوبم اما این بوس باعث نمیشه خر شم ماشینو بدم بهت .

بوتیک  
پوفی کردم .

--باشه بابا پورشه ات برای خودت نخواستم..

زد زیر خنده و فحشی داد بهم..

--ماشین منو مسخره نکن سالاریه برا خودش قربونش برم.. لگن خودمه.. مستی زد رو فرمون و گفت :

--لگن کی بودی تو لعنتی؟؟

اینبار قهقهه زدم..

همین کارا رو میکرد که کنارش اینقدر بهم خوش میگذشت.

-راستی هلیا کادو چی خریدی؟

--همه باهم براش یه ساعت خریدیم.. -خب نمیشد بگی منم یه پولی بدم شریک باشم تو کادو؟

--ول کن بابا سیاوش اونقدرام مهم نیست که پولتو خرجش کنی..

چپ چپ نگاهش کردم..

نگاهم کرد و خندید..

--باور کن خاله نداشت.. گفت مهربونش نمیخواه پول بده..دیگه منم بهت نگفتم..

چیزی نگفتم .. مامان هیچوقت نمیداشت دست خالی جایی بریم .

شاید به خاطر اون بود که اینقد حساس بودم .

شایدم به خاطر خود سیاوش بود دوست نداشتم هیچ کادویی از سمت من نداشته باشه..

هرچند به من هم ربطی نداشت..اما دلم براش می سوخت.

هلیا جلوی یه شیرینی فروشی ایستاد و پیاده شدیم.

بوتیک

دم دربا یه قفسه ی خیلی بزرگ از کیک رو به رو شدیم..

مشغول نگاه کردن به کیک ها بودم که هلیا دستمو کشید..

--بیا کیک اینجا نیست..

دست کرد توی کیفش و یه قبض بیرون آورد.

سریع مچ دستشو گرفتم .

--آی..چته سامورایی؟ مچ دستمو شکستی..

--دهن قرص تو حتی نگفتی که کیک سفارش دادین..

خندید..

--یهو شد..حالا بیا بریم کیکو بگیریم..

هلیا از توی یخچال انتهایی کیکي رو نشونم داد.. عکس سیاوش روی کیک بود..

با چهره ای غمگین..

همینی که الان بود..

اگر جای هلیا بودم یه عکس قدیمی ازش میذاشتم.

تا یادش بیوفته که میتونه و بلده که باز هم بخنده..

هلیا روی صف ایستاد تا کیک رو تحویل بگیره..

می دونستم راضی نمیشه کادو بگیرم.. بدون اینکه بهش بگم از شیرینی فروشی خارج شدم..

اون طرف خیابون مغازه های زیادی بود..

خیابون رو رد کردم و وارد اولین مغازه شدم..فرصت برای گشتن نبود .

پسری که توی مغازه بود سلام کرد..

بوتیک

نگاهی به لباسها انداختم..

رنگ مشکی رو به کل کنار زدم .

نمی خواستم رنگ تیره بردارم..

به اندازه‌ی کافی لباس تیره داشت..

سه سال داشت میپوشید و هنوز تموم نشده بودن..

اشاره به یه تیشرت ابی روشن کردم و گفتم:

-ببخشید این لباسو میخوام.. اما متأسفانه نمیدونم باید چه سایزی ببرم. --خب بگید چه هیکلی دارن تا کمکتون کنم خانم...

سری تکون دادم..

-از شما کمی بلند تر و هیکلی تر..

پسره کمی فکر کرد و یه سایز جلوم گذاشت..

دید که دو دل هستم .. سریع گفتم که امکان تعویض داره..

همونو خریدم و نوشت افزار کنار اون مغازه هم برام لباس رو کادو پیچ کرد..

هلیا کنارماشینش دنبالم میگشت..

با دیدنم سریع با چشمای گردشده گفتم:

--اخرش کادو خریدی؟

خندیدم و سوار شدیم..

به عقب نگاه کردم..

-هلیا کیکو میذاشتی من بگیرم اون پشته یهو نیوفته..

بوتیک

-- نه اروم میرم حواسم هست.

حرکت کردو گفت:

-- دیرشده سارا زنگ زدگفت سیاوش داره میره اونجا..

مکشی کرد ..

-- راستی چی خریدی براش؟

خیلی عادی گفتم :

-یه تیشرت ابی..

ابرویی بالا داد..

-- چرا تنها رفتی؟ پولتو ریختی تو سطل اشغال..سیاوش پیراهن رنگی نمیپوشه..

سریع گفتم:

-مگه شما ازش خواستین؟

--اره .. دوسه بار براش لباس خریدیم. اما همونجور تو کمدشن.. حتی از جعبه درشون نیاورده..

هلیا سرعتشو بالا تر برد..

--فقط دعا کن سیاوش دیرتر برسه کلی ضایع میشیم اگه بعد از سیا بریم خونه .

حواسم پی حرفاش نبود.. استرس گرفته بودم .. حرفای هلیا تاثیر گذاشته بود روم..نمیخواستم از دیدن کادوم

عصبی شه..

چشمامو بستم..

یه لحظه زد به سرم به هلیا بگم برگرده تا بریم لباسو عوض کنم یه پیراهن مشکی بگیرم..

بوتیک

اما دیر بود و هلیا ماشینو جلوی خونه نگه داشت..

کیکو گرفت تو دستش و رفتیم بالا..

همون دم در کفشا رو نگاه کرد و گفت :

--خداروشکر سیاوش نیومده..

لادن درو باز کرد و با خوشحالی کیکو ازمون گرفت..

همین که رفتم تو دیدم قسمت بالای خونه رو تزیین کردن..

بادکنک های مشکی رو که دیدم دستم از حرص مشت شد..

دلم می خواست جیغ بکشم سر هلیا و بگم بین این همه رنگ چرا باز مشکی؟!..

پسراشون در حال درست کردن اهنگ بودن و سارا و هلیا کیکو وسط میز گذاشتن..

سریع رفتم تو اتاق و لباسامو عوض کردم .

موهامو ساده بستم و اومدم بیرون..

صدای ایفون که اومد همه دستپاچه تر شدن..

هلیا برف شادی تو دستش گرفت و بقیه پشت در بودن .

هلیا گفت :

--رسید بالا .

صدای زنگ اومد.. سارا درو باز کرد و یهو همه جلوش جیغ زدن .

من از بین برف شادی هایی که جلوش میریخت سر زمین خیره بودم به فیس متعجبش..

انگار باورش نمیشد..

حق هم داشت..



بوتیک  
همشونو بغل کرد و بالاخره خندید..

خنده اش رو که دیدم خوشحال شدم.. به همراه بقیه بر اش دست زدم .

در حین رد شدن از جلوی من سری تکون داد و اروم سلام کرد..

نگاهش که به بادکنکا خورد با خنده گفت:

--چکار کردین شما.

برگشت سمتمون..

لبه‌هاش هنوز خندون بود.. خوشحال بودم که بچه‌ها اینجور سوپرایزش کرده بودن..

هلیا اهنگ رو پلی کرد و جلوی سیاوش شروع کرد به رقصیدن و بقیه هم باهاش همراه شده بودن..

سارا فرت و فرت برف شادی میریخت رو سر سیاوش و بقیه میخندیدن.. میرقصیدن و دست میزدن..

من خوشحال بودم.. یه جور عجیب و غریب..

دیدن لبخندش برای اولین بار خیلی حس خوبی داشت..

امید پیدا کردم پس میتونست به زندگی برگرده..

میدونستم که با یه اتفاق جدید میتونه مثل قبل باشه .

سارا برف شادی که تموم شده بود رو انداخت رو مبل و پرید تو بغل سیاوش.. برف شادی رو برداشتم و رفتم تو

اشپزخونه و انداختمش تو سطل اشغال..

لادن گوشه‌ی اشپزخونه ایستاده بود و اشکاش رو پاک میکرد..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

-چیزی شده؟؟

بوتیک  
لادن بین گریه خندید..

-- خوشحالم که خوشحال شده داره میخنده.. فکر میکردم دیگه نمیبینمش که بخواد اینجور بخنده جلوم..

لادن اونقدر سوزناک حرف زده بود که دلم براش سوخت.. رفتم سمتش و بی هیچ فکری بغلش کردم..

اون لحظه حس میکردم لادن عین خواهرمه و نمیخواستم اشک بریزه.

حداقل اون یه دل داشت.. که اینجور برای برادرش اشک میریخت..

این فرد برای من با تموم شیشه خورده هایی که میشد بین رفتاراش پیدا کرد کمی عزیز بود..

حداقل راضی به دیدن اشک و ناراحتیش نبودم..

لادن هلم داد سمت پذیرایی..

-- برو دیگه.. برو..

نشستم کنار هلیا و به سیاوش نگاه کردم ..

یکی تز پسرا با فندک شمع ۲۹ رو روی کیکش روشن کرد..

خواست فوت کنه که سریع سارا جلوشو گرفت. -- عمو آرزو کن.. آرزو یادت نره.

سیاوش نگاهش کرد. -- ولی دیگه آرزویی ندارم .

همه سکوت کردن..

یهو گفتم :

-- کافیه به صدای احساستون گوش بدین.. نگاهم کرد. -- دیگه احساسی ندارم .

-- چشماتونو ببندین.. بالاخره باید یه آرزو پیدا کنین.

سیاوش سری تکون داد و هلیا گفت :

بوتیک

--خب ارزو نداری عیب نداره من که دارم..

همه خندیدن..

اما سیاوش باز هم رفت توی خودش .

سری تکون داد..

--چرا یه ارزو دارم..

لبخند زدم .. سیاوش نگاهم کرد و چشماشو بست و چند ثانیه بعد شمع ها رو فوت کرد..همه دست زدن..

هلیا کیک رو به دست لادن داد..

--خاله اینو ببر تیکه بزرگشو سفارشی میاری برای خودم.

هلیا دو تا کادو رو بالا آورد و کمی باهاشون وسط جمع قر داد..

کپسول انرژی بود این دختر..

ساعتو به سمت سیاوش گرفت..

--این از طرف همه ی ماست.. سیاوش لبخند کوچیکی زد و اروم تشکر کرد..

حتی تو ذوق منم خورد.. یکم باید بهتر برخورد میکرد..

سیاوش با دیدن ساعت ابرویی بالا داد..

--زحمت کشیدین بچه ها.. ممنونم ازتون..

هلیا بلند شد و خوند "دست همه درد نکنه..چرا زحمت کشیدیم.."

همه خندیدن و اینبار سیاوش دستشو کشید ..

--بشین سرجات..

نگاهش رفت دنبال کادوی من..

بوتیک

هلیا کادو رو به دستش داد..

--این از طرف مهرنوشه چون نتونست با ما توی این کادو شریک شه..

کادو رو گرفت و به من گفت :

--راضی به زحمت نبودم مرسی..

لبخندی زدم..

--خواهش میکنم. مبارک باشه .

هلیا مدام مفصل های انگشت هاش رو میشکست و من فقط منتظر بودم عکس العملی ازش ببینم..

سیاوش کادو رو باز کرد و یهو ایستاد .

پیراهنو که بیرون آورد بقیه لال شدن..

یه جور خشکشون زده بود و زل زده بودن به سیاوش که انگار یه بمب اتمی توی دستش بود..

انگار که یهو باتریش به کار بیوفته لباس رو توی جلد برگردوند و گفت :

--زحمت کشیدین ممنون.

هلیا که مثلا میخواست فضا رو عوض کنه شروع کرد دست زدن و شعر خوندو سریعا بقیه باهاش همراه شدن " این

دیگه چی بود آوردی.. گندشو درآوردی.."

زل زدم به چهره ی سیاوش..میخواستم ببینم واقعا از دیدن کادوش عصبی شده یا نه.

مثل همیشه بدون اینکه میمیک صورتش ذره ای تغییر کنه به هلیا نگاه میکرد..

کادوی من رو روی میز گذاشت و به پشتی مبل تکیه داد..

انگار عصبی نبود..

بوتیک

شایدم عصبانیتشو پشت این نقاب اروم و خنثی پنهون کرده بود.

سارا کنارم نشست و سرشو به گوشم نزدیک کرد..

--چرا اینو گرفتی براش؟

نگاهش کردم و اب دهنمو قورت دادم .

نمیدونستم یه پیراهن ابی رنگ چرا باید اینقدر برای اینا عجیب باشه .

حتی اگر سیاوش اونو مینداخت توی سطل اشغال باز هم متعلق به خودش بود..

اما این همه استرس هلیا و سوال پیچ کردنای سارا و نگاه های بقیه ترسو به جونم انداخت..

یه لحظه پشیمون شدم از کارم.

کاش همون پیراهن استین بلند مشکی رو براش میگرفتم..

لادن دخترا رو صدا زد تا بلند شن و شام رو بکشن..

با پهن شدن سفره خداروشکر همه از جو کادوی من خارج شدن.. اون شب با وجود استرس هایی که بهم منتقل شد شب بدی نبود..

ساعت طرفای ده بود که سیاوش یهو بلند شد و کادوهاشو از روی میز برداشت..

همه نگاهش کردن..

--واقعا ممنونم از لطفتون..من دیگه باید برم..

صدای همه دراومد و لادن سریع از اشپزخونه زد بیرون..

--کجا سیاوش.. صبر کن تازه میخوام میوه بیارم..

--ممنون تا الانم خیلی زحمت کشیدی.. لادن کوتاه نیومد و دستشو گرفت :

--بشین سیاوش تازه سر شبه..

بوتیک

-- نه لادن ممنون.. بهتره برگردم..

دستشو اروم از دست لادن درآورد و گفت :

-- بی زحمت یه زنگ بزن ماشین بفرستن من برم..

هلیا سریع بلند شد..

-- دایی کاش بیشتر میموندی من برنامه داشتم باهم بریم پارک یکم تو هوای آزاد بشینیم.. حرف بزنیم بخندیم.

سیاوش بی حرف نگاهش کرد..

لادن که انگار ناراحت شده بود تلفنو برداشت و شماره گرفت..

-- باشه اگه اینقد دوست داری بری تنها بشینی تو اون خراب شده برو..

هلیا تلفنو از دست لادن گرفت..

-- نکن خاله زنگ نزن.. من خودم میرسونمش.

سیاوش به سمت هلیا چرخید..

-- خودم میرم نمیخواه تو زحمت بیوفتی..

هلیا چنگی به شال و مانتوش زد..

-- نه دایی خودم میرسونمت.

پدر هلیا سریع گفت :

-- حداقل تنها نرو.. سارا رو هم ببر با خودت..

هلیا که تند تند دکمه های مانتوشو میبست گفت :

-- من که برام فرقی نداره دفعه اولم نیست این مسیرو میرم و میام..

بوتیک

مکثی کرد و ادامه داد:

--خب باشه مهنروش و سارا هم بیان باهام خوبه..

بابا به من نگاه کرد..

--برو دخترم.. هلیا تنها رو تنها نذارید بهتره..

بلند شدم.. منتظر بودم صدایی از هلیا دربیاد .

دوست داشتم یه شرایطی پیش بیاد.. تا بتونم با سیاوش حرف بزنم و میدونستم هلیا و سارا توی ماشین بحث رو باز میکنند..

سیاوش سری تکون داد.

--خودم میرفتم..

لعیا و لادن سریع بهش توپیدن..

نمیداشتن تنها باشه..

سریع مانتو پوشیدم و همه رفتیم پایین..

سوار ماشین هلیا شدیم و حرکت کرد..

هلیا با ذوق به سیاوش نگاه کرد..

--دایی خوشحال شدی واقعا؟؟

سیاوش نگاهی به هلیا کرد..

بی توجه به سوال هلیا گفت :

--تو اگه در دهننتو ببندی هیچکس بهت نمیگه لالی..

لبخند هلیا از بین رفت .

-- چرا اینجوری حرف میزنی سیا؟؟

-- مگه میخواین عروس ببرین همه رو انداختین دنبال من.. چرا نمیخواین بفهمین من هنوز همون سیاوشم.. حال روحی من تاثیری روی حافظه ام نداره.. شیراز هم اونجوریا نیست که من توش گم شم.. سارا خودشو جلو کشید..

-- سیاوش بخدا تو فقط داری به خودت سخت میگیری.. باور کن دیگه وقتشه از این فاز بیای بیرون وقتشه یکم زندگی کنی.. عمو بخدا قسم تو حواست به اطرافت نیست همه از دیدنت تو این وضع داریم ذره ذره اب میشیم..

سیاوش سرش به عقب چرخید..

-- نگران نباش. به زودی برمیگردم.. اونوقت همه هم میتونن به زندگی عادیشون برگردن.

هلیا دستی تو هوا تکون داد..

-- اه.. باز شروع کرد..

سیاوش تند و محکم گفت :

-- اگه قراره تا رسیدن به خونه دوتاتون بیخ گوشم فک بزنین همینجا بایست تا پیاده شم.

هلیا سری تکون داد..

-- باشه ما دوتامون خفه میشیم.. تو هم توی همین باتلاقی که توشی دست و پا بزنی سیاوش.

سیاوش که انگار بهش برخورد کرده بود گفت:

-- ساکت باش.

-- چرا ساکت باشم؟ بذار برات روشن کنم الان داری چه بلایی سر خودت میاری.. سه سال پیش که دنیا فوت کرد

همه ناراحت شدیم ..

-- درباره اش حرف نزن ..

هلیا کم نیاورد. -- مگه فکر کردی غم از دست دادنشون فقط برای خودت بوده؟؟



بوتیک

سیاوش دستشو لبه ی پنجره گذاشت..

شاید داشت کلافه میشد..

--اما دنیا همینه..یه روز چشم وا میکنی میبینی یه تار موی سیاه تو سرت نیست.. چشمتو وا کنی و یهو ببینی  
ادمهای زندگیت نیستن.. خودتی و خودت.. رسم دنیا همینه.هیچکس تا ابد جاودان نیست.. افسانه و معجزه درکار  
نیست سیاوش.. تو نمیتونی تموم زندگیتو وقف کسایی کنی که دیگه نیستن..

سیاوش یکباره فریاد زد..

--ساکت شو..

هلیا هم صدایش بالا رفت. --ساکت نمیشم.. تا الان همه ساکت بودن که این شده حال و روزت..بذار بهت نشون بدم  
که چند سال دیگه من مدیونت نباشم.نگی هلیا میدونست و دهنشو بست و ساکت شد..

هلیا جلوی خونه ی سیاوش ایستاد..

سیاوش بی حرف پیاده شد و رفت..

سریع نگاهم به داشبورد خورد .

-عه..کادو هاش رونبرد..

هلیا داد زد..

--به درک..

هدیه هاشو از جلوی ماشین برداشتم و پیاده شدم..

هلیا سرشو خم کرد..

--ولش کن بعدا میاد میبره..

-نه زود میام.

سریع دوییدم سمت در که هنوز کامل بسته نشده بود و رفتم تو..

نیاز نبود به ذهنم فشار بیارم تا یادم بیاد دفعه ی قبل با هلیا به طبقه چندم رفتیم..

اسانسور از همون طبقه داشت میومد پایین..

جلوی در خونه اش که ایستادم یهو تپش قلب گرفتم..

این پسر با تموم کم حرفی هاش و سکوت هاش برای من یه شخص عجیب بود..

همون سکوت لعنتیش بود که منو میترسوند..

زنگ زدم و سریع در باز شد.. انگار که پشت در منتظر کسی بود..

نگاهم کرد..

کادوها رو به سمتش گرفتم و گفتم :

--یادتون رفت اینا رو..

دستش رو دراز کرد که ازم بگیرشون..

دستمو عقب کشیدم..

--میدونم عصبی هستین.. اما میخوام باهاتون حرف بزنم.. سری تکون داد..

--اولا که الان وقتش نیست خودتون به عصبانیت من اشاره کردین..دوما..

پریدم وسط حرفش.

--دوما رو میگم..باید باهاتون حرف بزنم.. اگه اجازه بدین..

مکث کرد..

کاش زودتر یه چیزی میگفت.. استرس داشتم..

هلیا هم پایین منتظر من بود..

بوتیک

بالاخره سری تکون داد..

--میشنوم..

لبخندی زدم.

بهش میگفتم و حق انتخاب با خودش بود..

هلیا راست میگفت.. اون باید به زندگی برمیگشت..

محض رضای خدا.. شاید میتونستم دوستانه بهش کمک کنم..

--من به عنوان کسی که تازه از این موضوع با خبرشده کاملا بیطرف میگویم که نصف حق با شماست.. فراموش کردن

عزیزای از دست رفته سخته و گاهی نشدنی..

سریع دستشو گرفت سمتم..

--درباره این موضوع با هیچکس صحبت نمیکنم..

--فقط گوش کن. صحبت نکن.

نگاهم کرد و چیزی نگفت. شاید اگر هلیا جای من بود تا الان گردنشو میشکست..

سیاوش کلافه تر از قبل شد..

--اومدم بالا چون حوصله هیچکس رو ندارم.. بیخود سر اون هلیای بدبخت داد نزدم.

اب دهنمو قورت دادم. اون فضا داشت خفم میکرد..

اکسیژن کم بود و از طرفی نگاه های خیره خیره ی سیاوش استرس انداخته بود به جونم. --میدونم..میدونم اما به

حرفای من گوش کن.

دستی تو هوا تکون داد..

بوتیک

خواست درو ببندد که جلوشو گرفتم..

به دستم روی در نگاه کرد..

--چکار میکنی تو.. دستتو بردار ببینم..

سریع دستمو عقب کشیدم..

--زود باش حرفتو بزن..

سری تکون دادم.. میدونستم شاید عصبی تر شه.. شاید بگه به تو چه..

منم جوابی براش نداشتم.. شاید حتی بهم میخندید..

اب دهنمو قورت دادم.. اونقدر با سر و صدا که حتی اون هم شنید..

دستامو قایم کردم پشت سرم تا لرزششون رو نبینه.

--اگه نمیخوای حرف بزنی برو..

سریع به خودم اومدم تا الانم لطف کرده بود ایستاده بود اینجا..

-من حاضرم کمکت کنم..

ابرویی بعد از مکثش بالا داد.. نفس من هنوز حبس شده بود..

--چه کمکی؟

نفس عمیقی از راه دهان کشیدم..راه تنفسم باز شد..

-کمک برای خارج شدن از این حصار که کشیدین دور خودت.

--ولی من از کسی تقاضای کمک نکردم..

-منم خودم قصد دارم کمکت کنم..

سری تکون داد..

--من توی این حصار راحت ترم و الان فقط ازت میخوام بری..

رفتم سمت اسانسور..

حرصم گرفته بود و خودمو لعنت میکردم..

سیاوش حتی ارزش دل سوزوندن هم نداشت..

-ذره ذره اب میشی . یهو به خودت میای.. میبینی هیچی ازت باقی نمونده.. شدی یه مرده متحرک که فقط نفس میکشه همین.. دیگه نه کسی برات دل میسوزونه.. نه کسیو داری که نگرانت باشه.. میشی تنهای تنها.. تنها تر از الان.. اونوقته که حالت از این خصار بهم میخوره.. ولی اون موقع برای پشیمونی دیره.. حسرت میخوری که اون شب چرا حرف مهربانوش رو جدی نگرفتی..

وارد اسانسور شدم و رفتم پایین..

از پارکینگ که زدم بیرون تند و تند نفس کشیدم.

خفگی بدی بود..

تا نشستم توماشین هلیا و سارا برگشتن سمتم..

--چی شد چرا اینقدر دیر کردی مهربی.

-هیچی.. دیر برام درو باز کرد.

دروغ گفتم.

نمیخواستم هلیا فعلا چیزی بفهمه. نمیخواستم هیچی نشده فک و فامیلشون یه برچسب عاشقی بچسبونن رو پیشونیم..

اونم وقتی که هیچ امیدی به سیاوش نبود.

وقتی که بهم گفت برو..

بوتیک

رسماً نشون داد که نیاز به کمک نداره و منم نخواستم اضافی باشم .

لعیا و لادن در مشغول خداحافظی بودن ..

همه رفته بودن و لعیا که منتظر هلیا بود اونجا بود..

سرسری خداحافظی کردم و بدون اینکه منتظر لادن بمونم رفتم بالا..

اولین کار نوشیدن دو لیوان اب یخ تگری بود..

تموم تن گر گرفته ام رو خنک کرد..

دلّم میخواست یه سیخ داغ کنم و بچسبونم رو دستم..

که دیگه نه دور سیاوش باشم..

نه کاری به کارش داشته باشم..

لادن چند دقیقه بعد اومد بالا و توی چهارچوب ورودی آشپزخونه ایستاد..

--سیاوش خوب بود؟

به قیافش نمیخورد خوب باشه.. اما سری تکون دادم و گفتم:

--به خاطر تولدش خیلی خوشحال بود.

از کنارش رد شدم و پریدم تو اتاق..

یکی از خوبی های لادن این بود که خیلی سوال نمیکرد.

\*

بابا جلوی شیرینی فروشی ایستاد.

لادن برگشت عقب رو نگاه کرد..

--شیرینی رو بیخیال..

بوتیک  
ابرویی بالا دادم.

-هلیا و سارا گفتن منو تو خونه راه نمیدن اگر شیرینی رسیدن گواهی‌نامه نمبرم.  
ارین و سروین با هیجان کنار گوشم داد زدن . --مهرنوش نون خامه ای و رولت بخر.

با خنده لپ دوتا شونو کشیدم و پیاده شدم..

بابا صدام زد..

--وایسا..

خم شدم و از پنجره نگاهش کردم..

کارتشو گرفت سمتم. --پولای خودتو خرج نکن..

لبخند زدم..

ذهنم رفت سمت خونه ی مامان و کاری که اون و نادر هیچوقت نمیکردن..

حتی اون مامان بود که گاهی برای خریدهای کارت منو میبرد..

یه جعبه شیرینی خامه ای خریدم و سریع برگشتم..

هرکار کردم نشد شیرینی هارو سالم نگه دارم و دو سه تا از رولت ها رو ارین و سروین نوش جان کردن..

دوره می مثل همیشه توی حیاط دلباز و زیبای لعیابود.

با ورودمون به داخل حیاط یهو هلیا داد زد..

--به افتخارش بزن دستو..

خندیدم و رفتم سمتشون .

هلیا سریع جعبه شیرینی رو گرفت..

بوتیک

--چرا زحمت کشیدی دمت گرم..

جعبه اش رو برداشت و ادامه داد..

--حداقل تا اینجا جلو شکمتو میگرفتی سریع ناخنک زدی بهشون؟

مشتی زدم تو بازوش..

-بچه ها خوردن ..

همه خندیدن و تبریک گفتن ..

شیرینی رو خودم تعارف کردم و مادر لادن که بالای تخت نشسته بود گفت :

--شیرینی چیه؟

با ذوق گفتم :

-مال گواهیناممه..بفرمایید..

یکی برداشت و گفت :

--چند سالته؟؟مگه تهران گواهینامه نگرفتی؟

-فرصت نکردم اونجا برم..

جعبه رو وسط گذاشتم و نشستم لبه تخت..

لعیا سریع چند تا شیرینی توی بشقابی گذاشت و داد زد :

--هلیا بیا اینو ببر برای سیاوش..

هلیا دستی تو هوا تکون داد..

--ولم کن اگه میخواد خودش بیاد بیرون بخوره..

لعیا چشاشو گرد کرد..



بوتیک

--بلند شو ببینم.. بیا اینو ببر براش..

هلیا لج کرد و گفت :

--نمیرم..به من چه اصلا.

یکی از پسرا بلند شد و گفت :

--عمه بده خودم میبرم براش.

هلیا سریع استین لباسشو گرفت و نشوندش سر جاش. --بشین ببینم علیرضا بذار خودش بیاد بیرون به ما ربطی نداره..

لعیا عصبی شد..

--ورپریده..

بشقابو ازش گرفتم..

--عیب نداره عصبی نشید..من خودم میبرمش..

بلند که شدم صدای هلیا رو از پشت سرم شنیدم ..

--چرا نمیذارید به خودش بیاد؟ با این کارتون فقط دارید کمکش میکنید تو تنهایی خودش بمونه.. به جای اینکارها باید برید صداش کنید که برای خوردن شیرینی بیاد کنارمون..

ظرف رو از دستم گرفت و گفت:

--اینم خودم میبرم تو بشین..

دوباره نشستم روی تخت..لعیا با حرص خیارهایی که پوست گرفته بود رو برای سالادش خورد میکرد..

--صد بار به هلیا گفتم کاری به کارش نداشته باش حرف به گوشش نمیره.. به خداوندی خدا قسم اگر باز بزنه بخ سرش بخواد بره هلیا رو می کشم..

بوتیک

لادن از اون طرف گوجه های خورد شده رو گوشه ی ظرف گذاشت..

--نگران نباش سیاوش نمیره..

--از کجا ایتقد مطمئنی؟ پس دو سال پیش برای چی رفت؟

--دو سال پیش فرق داشت. سیا داغ دار بود.. لعیا سری تکون داد..

--سیا همین هست که بود. اینجور بخواد پیش بره تا دوسال دیگه تو یکی از همین بیمارستانای اعصاب و روان باید

دنبال یه تخت خالی باشیم براش.

مادرشون زد تو صورتش و لادن اخم کرد..

--این چه حرفیه.. من میدونم سیا به زودی خوب میشه.. باور کن الانم نسبت به قبل عالی شده که هر هفته میاد

اینجا.

لعیا ظرف سالادو کنار گذاشت. دستهاشو با دستمال خشک کرد..

--اومدنش چه فرقی داره با نبودش؟؟ تا میاد میره تو خونه هیچکسو نمیبینه حاضر نیست با هیچکس حرف

بزنه.. خیر سرش اومده مهمونی اما باز هم خودشو قایم کرده تو یه دخمه..

با ناخن مشغول بازی با گلهای روی فرش بودم .

حیف که به خودم قول داده بودم به کار اون دبگه کار نداشته باشم..

هلیا بیرون اومد و کنار تخت ایستاد .

--این همه رفتم تا اونجا نگام میکنه میگه اینا چربن نمیخورم.. هرکار کردم برنداشت.

خم شد و شیرینی ها رو روی تخت گذاشت..

لادن سریع از تخت پرید پایین و دمپایی هاشو پاش کرد..

ظرف رو برداشت و همونجور که میرفت سمت خونه بلند گفت :

بوتیک

-- تو عرضه نداری الان میرم شیرینی ها رو میریزم تو حلقش. به این بشر تعارف نیومده .

هلیا نشست کنارم .

-- هرچقد باهش حرف میزنی از قبل بدتر میشه.. دیگه خستم کرده بخدا قسم.

لعیا به هلیا تشر زد و بلند شد تا ظرفای سالادو ببره ..

-- اصلا دیگه به تو ربطی نداره .

لعیا که رفت هلیا پوفی کرد..

-- نگاه کن مهری خودشون میگن من برم . بعدم میگن بهت ربط نداره. ادم نمیدونه به کدوم سازشون باید برقصه.

به نظرم توام بیخیال شو.. مثل من.

نگاهم کرد..

-- تو؟!..

-اره..

تصمیم گرفتم برای هلیا بگم چی شده. اون که مثل من بود.. باهش راحت بودم..

جریان اون روز رو براش تعریف کردم.. سری تکون داد و گفت :

-- اینجور به نفع خودتم هست مهری. سیاوش جدیدا خیلی عوض شده.. دیگه ارزشی برای کسی قائل نیست.. فرق خوبی و بدی رو نمیفهمه.. وگرنه به خاطر دل ما هم که شده تلاش میکرد به زندگی برگرده.. منم دیگه تا خودش نخواد تلاش برای خوب شدنش نمیکنم. به قول مامان اصلا به من ربط نداره دیگه.

بعد از گذشت زمانی کوتاه مثل همیشه به سفره پر و پیمون روی تخت پهن شد و همه نشستن..

لادن سینی غذای سیاوش رو تو دستش گرفت و رفت سمت خونه..

همه با ناراحتی اه کشیدن..

مادرشون با صدایی بغض الود گفت :

--کاش دوباره بیاد بشینه کنارمون..به خاطر مادرشم نمیاد.

بقیه سعی داشتن بحثو عوض کنن..

گویا حرف زدن درباره سیاوشو چندان هم دوست نداشتن..

اشتهای چندانى نداشتم و زیاد نتونستم غذا بخورم..

شاید بازی بازی کردن هام با غذام زیاد بود که هلیا با ارنجش کوبید تو پهلوم..

--اگه قیمة دوست نداری بگم ظرف بالا رو بیارن برات..

نگاهش کردم. -نه عالیة هلیا مرسى. فقط اشتها ندارم زیاد.

ارومتر گفت:

--فكرت درگیر سیاوش نباشه.. اون خودش صلاح خودشو بهتر میدونه .

ارومتر از اون خودم گفتم :

-هلیا یه حس عجیبه که نمیداره برایش دلسوزى نکنم.. با اینکه هی میگم به منم ربطی نداره..

خندید و چیزی نگفت..

واقعا نمیفهمیدم چرا اینقدر درگیرش شدم و این حال اون چرا باید برام مهم باشه..

یاد وقتایی افتادم که ارمان حالش بد بود..

چرا اینقدر دنبال این نبودم که دلیل حال خراب اونو بفهمم..

اما این هرحسی که بود مهم نبود.من دیگه هیچی به سیاوش نمیگفتم..

چون خودش گفته بود به کمک کسی نیاز نداره..

بوتیک

بعد از اتمام غذا با کمک هن سفره رو جمع کردیم و همونجا گوشه حیاط مشغول شستن ظرفها بودیم که یهو در خونه باز شد و سیاوش با سینی غذاش اومد بیرون و ظرفها رو کنارمون گذاشت و رو به لعیا گفت :  
--خوشمزه بود ممنون..

خواست برگرده تو خونه.. لعیا صداش زد و همه نگاهش کردیم و هلیا با همون دستکش های صورتی کف کفیش بلند شد و دست سیاوشو گرفت :  
--بمون دیگه.

سیاوش حرفی نزد و لبه تخت نشست..

شوهر لعیا سر صحبت رو سر اقتصاد باز کرد و من زیر چشمی حواسم به سیاوش بود..  
کلافگیش کم کم داشت منم کلافه میکرد..

سیاوش بلند شد..

همه نگاهش کردن اما کسی ازش نخواست بیشتر اونجا بمونه..

بعد از شستن ظرف ها با هلیا همه ی ظرف ها رو بردیم توی خونه..

مشغول چیدن ظرفای خشک شده توی کابینت ها بودیم که صدای در باعث شد برای چند دقیقه دست از کار بکشیم .

لعیا از دم در داد زد :

--هلیا داییت اینا دارن میرن بیا خداحافظی کن..

هلیا سریع گفت :

--الان زود میام مهتری .

وقتی بیرون رفت برای چند دقیقه کمرم رو صاف کردم..

بوتیک  
صدای تیکی که او مد درد کمرمو کمتر کرد..

تنها برای چند دقیقه..

--اممم..

با صدای سیاوش به عقب چرخیدم ..

آماده بود و میخواست بره انگار..

زل زدم بهش..

-چیزی شده؟؟

مکشی کرد و گفت :

--نه..فقط میخوام باهات حرف بزنم..کوتاه.

ابرویی بالا دادم و گفتم :

-باهاتون..

با زبون لبه‌اش رو تر کرد..

حس می‌کردم نمیتونه حرفشو بزنه..

--خیلی خب..باهاتون کار داشتم..

سری تکون دادم.

-خب..چکار داری..من عجله دارم هر لحظه ممکنه بابام صدام کنه.

دسته‌اشو روی اپن تکیه داد و کمی خم شد..

--به حرفاتون فکر کردم..اگر کمک کنین شاید بتونم برگردم به قبل..

سری تکون دادم .

بوتیک

- شما که از کسی کمک نمی خواستی..

-- الان میخوام.. اما فقط از خودت..

ابرویی بالا دادم..

- چرا اون وقت ؟

-- نمیدونم.. شاید رو در وایسی که دارم مقابل تو کمکم میکنه..

چیزی نگفتم..

چرا این بشر هیچ کارش مثل آدمیزاد نبود .

خودش ادامه داد..

-- تا هفته ی دیگه بهم بگو کمکم میکنی یا نه..

برگشت و در حین خروج از خونه یهو ایستاد..

انگار کسی رو دم در دیده بود..

صدای بسته شدن در که اومد هلیا پرید تو..

هلیا دوید تو اشپزخونه و با هیجان گفت :

-- چی شد.. چی گفت بهت من اخرش رسیدم.. اخ خدا زود باش بگو..

نگاهش کردم..

خواستم بگم اما منصرف شدم.. ترسیدم فکر کردم شاید سیاوش نخواد..

-هیچی.. دوباره باهش حرف زدم.. همون حرفای قدیمی رو زد..

با چشمای ریز شده نگاهم کرد .

بوتیک

--انتظار داری این حرفو باور کنم؟

شونه ای بالا دادم..

--همینو گفت من که نمیتونم مجبورت کنم باور کنی..

راضی نشده بود.. باور هم نکرده بود..

حق داشت .

اما منم نمیتونستم از حرفای سیاوش چیزی بهش بگم..

هنوز خودمم توی شوک بودم..نه به حرفای اون روز و نه به صحبتای امشبش..

منو گذاشته بود توی دو راهی ..

قسم خورده بودم کاری به کارش نداشته باشم و الان وقتی خودش اینو ازم خواست دوباره این دل رئوف من به درد اومد براش..

دلم برای مادرش سوخت..

دلم میخواست کمکش کنم تا حداقل باز بتونه کمی خوب زندگی کنه..

میترسیدم..

چطور باید از این حصار تنگ سه ساله خارجش کنم..

هلیا بشکنی جلوی صورتم زد..

ترسیدم.. سه متر پریدم هوا و هلیا با چشای گرد شده نگام کرد.

--چتههه.. حواست کجاس دارم میگم دم در منتظر تن..

شالمو که دور شونه هام افتاده بود رو روی مو هام انداختم و محکم هلیا رو بغل کردم..

تموم راه برگشت در سکوت سپری شد..



بچه ها خواب بودن و لادن و بابا هم خیره به جاده و من با یه ذهن درگیر مشغول انتخاب بودم..

فکر هام بی نتیجه بود.. از عاقبت انتخابم میترسیدم..

هلیا راست میگفت و سیاوش اخلاقش مشخص نبود..

میترسیدم بعدا خودش به من انگ دخالت بزنه .

با خستگی دراز کشیدم روی تخت لادن کیفمو انداخت رو شکمم.

--جاش گذاشته بودی تو ماشین..

بدون اینکه چیزی بگم کیفو انداختم پایین تخت..

لادن چشم غره ای رفت و با خاموش کردن چراغ از اتاق خارج شد..

صدای پیامک گوشیم از تو کیف بلند شد..

درش اوردم و پیام هلیا اومد جلو چشمم..

" فکر نکنی باورم شده چون عمرا شده باشه "

گوشیمو خاموش کردم تا هلیا یه امشب رو نخواد گیر بده و سر از کارم دربیاره.

بهش میگفتم چون میدونستم اون داییش رو از من خیلی بیشتر میشناخت..

میتونست کمک کنه..اما الان وقتش نبود..دلم میخواست تا صبح تمرکز کنم..

فکر کنم تا بتونم به یه نتیجه درست برسم . سیاوش تا دیروز بر خلاف نظر من و بقیه بود. اما یهو نظرش تغییر کرده

بود و از من کمک میخواست.

این حتی از بد رفتاری های قبلشم تعجب برانگیز تر بود..

\*\*

نشسته بودم روی تخت و با گوشیم کار میکردم .

نگاهم به صفحه ی گوشیم بود و حواسم به سیاوشی که اینبار هم توی جمع حضور نداشت.

باز هم تنها توی خونه نشسته بودم..

با دیدن این رفتارش میترسیدم ..

نمیدونستم از پشش بر میام یانه.اما این خواسته ی خودمم بود.

خودم از سیاوش خواسته بودم و اون جواب رد نداده بود .

پس باید هرکاری میشد میکردم تا اونو از این تنهایی بیرون بکشم .

اولین قدم این بود که مجبور شه بیاد بیرون.

حداقل شام رو تنها نخوره.

مادرش نگاهی به خونه انداخت و اه کشیدم..

--مادرش بمیره براش که اینقدر بریده از زندگی..

لبخندی زدم. -نگران نباشید ایشالله حالشون خوب میشه.با ناراحتی سری تکون داد.

--نه.. بعد از رفتن دنیا و نوه ام داغون شد.. سیاوش طاقت تحمل این داغو نداشت. الهی بمیرم من

مادر لادن زد زیر گریه. هلیا سریع بغلش کرد..

--قربونت برم مادر جون گریه نکن.

هلیا بوسه ای به صورت مادر بزرگش زد و اشکاشو پاک کرد..

با خنده گفت :

--خودم ادمش میکنم قول میدم پسر خوبی بشه..

بوتیک

مادر بزرگش خندید و هلیا محکمتر بوسیدش.

--قربونت برم با این خنده هات.

دل‌م برای این مادر هم میسوخت.. خدا میدونست از دیدن این حال پسرش چه زجری میکشه و کاری از دستش برنمیاد..

شایدم خواسته براش کاری کنه و اون نپذیرفته..

از جا بلند شدم و کفشامو پوشیدم .

هلیا سریع گفت :

--کجا میری؟

خم شدم و بند کفشامو پشت پام محکم کردم .

-دستشویی.

هلیا لبشو گاز گرفت..

--گلاب به روم .

خندیدم..

هوا هوای اوایل خرداد بود.. خنکک عالی از پیش تخت تا در خونه پیاده روی کردیم و باد خنکی که میخورد تو صورت‌م جیگرم رو حال آورد . وارد خونه که شدم تموم چراغای پذیرایی خاموش بودن..

تنها نور توی خونه یه چراغ دیوار کوب نارنجی رنگ توی راهرویی بود که به اتاقها ختم میشد..

دستم رو کلید گذاشتم و چراغها رو روشن کردم.

سیاوش سریع گفت :

--خاموششون کن

سریع خاموششون کردم.. اما پشیمون شدم چون اولیت قدم برای رهایی اون از این حال و هوا ترک کردن عادات بدی که داشت بود.

یکیشون تنهائیش بود و دومی این علاقه به تاریکی و فرار از روشنایی..

حتی دفعات قبل که تونسته بودم داخل خونش رو ببینم هیچ چیزی جز یه نور کوچیک توی خونه نبود.. تمام پرده ها کاملا کشیده شده بودن و خونه توی تاریکی مطلق بود..

چراغو که روشن کردم از طرف دیگه این اشپزخونه بلند شد..

نگاهش کردم..

--مگه نمیگم چراغو خاموش کن.

شونه ای بالا دادم ..

-ولی من توی تاریکی نمیتونم جلوی پامو ببینم.

سری تکون داد..

--خیلی خب زودتر کاری داری انجام بده چراغو خاموش کن و برو بیرون..

رفتم سمت دستشویی اما با حرص تکیه زدم به دیوار..

سریع بقیه چراغها رو هم روشن کردم و بدون اینکه بخوام خاموششون کنم خواستم برم بیرون که صدای سیاوش بلند شد..

--بهت گفتم خاموششون کن.. داره چشممو اذیت میکنه.

نگاش کردم و سریع گفتم :

-ولی من تصمیم دارم کمکت کنم. اولین قدمم اینه که یکم به خودت بیای. ببینی نشستن توی یه خونه ی تاریک فقط حال خودتو داره خراب تر میکنه.. دستی تو هوا تکون داد..

-- اما من الان حوصله ی این دکتر بازیا رو ندارم..

رفتم سمتش.. خیره نگاه کردن تو چشماش برام سخت بود.. اما مجبور بودم به خاطر خودش..

-- ولی من کمکت میکنم و بهت قول میدم میتونی.. مخصوصا حالا که خودت میخوای..

خیره شد توی چشمام و اروم گفت :

-- چراغا رو خاموش کن..

لبخندی زدم و گفتم :

-- من خاموش نمیکنم.. توام به خودت جرئت بده.. شاید روشنایی بیرون خیلی قشنگتر از تاریکی داخل باشه.

پشتشو به من کرد و سرشو بالا کرد..

نمیدونستم اون ترک های ریز توی سقف چه جذابیتی براش داشتن که چند دقیقه بی حرف بهشون نگاه میکرد..

-- ترک ها رو میبینی؟

سریع زل زدم به سقف..

-- میتونی هزار هزار تاش رو تصور کنی؟

میتونستم.. منظره ای ناجوری میشد..

-- اگه تونستی تصور کنی پس درک میکنی که قلبم چه وضعیتی داره.. قلب تیکه تیکه ای که تا اینجاشم به خاطر

بقیه بهم چسب زدم. این قلب دیگه قلب نمیشه.. زندگی زندگی قبل نمی شه. دلیلی برای زندگی مثل قبل پیدا

نمیشه..

سریع پریدم وسط حرفش..

سعی میکردم محکم حرف بزنم اما با لحنی اروم.

-خانوادت چی؟ اونا نمیتونن یه دلیل باشن برای زندگی؟

همونجور که پشتش بهم بود سرش به سمتم چرخید..

--درک نکردی.. قلبی که تیکه تیکه شده باشه دیگه قلب نیست. خانواده ی من از دست رفتن.. اونم به خاطر اشتباه من. هیچوقت خودمو نمیبخشم. با وجود این درد.. با وجود این قلب تیکه تیکه شده هرچی میگردم دیگه دلیلی پیدا نمیشه..

دستامو تو هم قلاب کردم و کمی به سمتش خم شدم..

-اما تو باید با چشمای باز به اطرافت نگاه کنی.. بقیه اعضای خانواده ات که منتظرت هستن.. به خاطر اونا زندگی کن.

حرف بدی نزدم اما اون یهو عصبی شد و دوباره با حرص گفت :

--برو بیرون و چراغا رو خاموش کن ..

خواستم چیزی بگم که دست مشت شده اشو روی سنگ مرمری اپن کوبید و گفت :

--برو..

لبهامو با حرص روی هم فشار دادم..

-روی حرفام فکر کن..

کلافه شد..کاملا معلوم بود..

--تنهام بذار و برو بیرون.

سری تکون دادم و دیگه چیزی بهش نگفتم و از خونه رفتم بیرون.. هنوز کفشامو نپوشیده بودم که پشت سرم تموم چراغها خاموش شد..

پسره ی غد.

حتی حاضر نشد به خاطر حرفام دو دقیقه بیخیال خاموش کردن اون چراغای لعنتی بشه..

بوتیک

سریع روی تخت نشستم و دو دقیقه یک بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه میکردم و دعا دعا میکردم زودتر برگردیم خونه ی خودمون.. هر وقت یه رفتار ناجور از کسی میدیدم دلم میخواست از اون مکان دور شم..

سیاوش رو درک نمیکردم.

خودش کمک میخواست و الان حرفامو گوش نمیکرد..

اصلا درکش نمیکردم.

اما مهم نبود.. من باید اونو از این حال و هوا درمیاوردم.. مخصوصا حالا که خودش ازم خواسته بود.

\*

ماشینه هلیا رو گوشه ای پارک کردم و شماره اش رو گرفتم..

اهنگ پیشوازش داشت منو گیج میکرد..

نمیداشت راحت فکر کنم.

به هلیا همه چیز رو گفتم و قول داد جوری بهم کمک میکنه که داییش نفهمه..

هر دو خوب میدونستیم اگر سیاوش متوجه شه دیگه همیشه از پسش بریایم..

نگاهی به ساختمون انداختم و با دیدن چراغای خاموش خونه اش دستم از حرص مشت شد و زیر لب گفتم :

-لعنتی.

هلیا هم جواب نمیداد..

دوباره به پنجره ی خونه اش نگاه کردم..

بین بقیه واحد ها چراغ خاموش اون خونه زیادی روی مخ من بود.

حرفهام ظاهرا پشیزی برایش ارزش نداشتن.

بوتیک

فرمون ماشینو محکم گرفتم تو دستم و اینبار بلند گفتم :

--کثافت.. اون همه برات فک زدم که تهش چراغا رو خاموش کنی بیوفتی کنج خونه؟

کمریندو باز کردم و خواستم پیاده شم که هلیا زنگ زد..

سریع جواب دادم.

--چی شد هلیا.. --جواب نمیده.. تلفن خونه اش رفت رو پیغامگیر موبایلشم جواب نمیده.

نچی کردم و انگشت اشاره ام رو بین دندونام گرفتم..

فکرم به هیچ جا نمیرسید..

لابد نقشه ای که چیده بودیم بی نتیجه میموند..

--مهتری وایسا باز بهش زنگ میزنم..

--مخشو بزن که بیاد پایین.

--تو که دیگه میشناسیش عزیزم.

--تورو هم میشناسم. هلیا بهش بگو همه منتظر تن..چه میدونم یه کار کن مجبور شه بیاد پایین..

--از اولم گفتم نمیشه.

خودم عصبی بودم.. عصبی تر شدم .

--میشه اینقدر آیه ی یاس نخونی؟ برو بهش زنگ بزن..

تلفنو قطع کردم و باز خیره شدم به درب ساختمون.. امیدوار بودم هلیا بتونه بکشونتش پایین.. میخواستم به این

بهونه از اون خونه بیارمش بیرون و بتونم باهاش حرف بزنم..

تنها راهی که به ذهنم رسید این بود که فکر کنه من هلیام.



بوتیک  
از ماشین پیاده شدم..

خیابونه خلوت و ساکت ناخودآگاه ترسمو تشدید کرد..

جز دو سه تا گنجشک که روی زمین دنبال هم حرکت میکردن هیچ موجود دیگه ای نبود..

موهامو هل دادم پشت گوشم و چونه امو روی سقف ماشین فشار دادم..

دو دل بودم. دوست داشتم خودم برم سراغش.. از طرفی می ترسیدم با دیدن من اونم درست پشت در خونش رفتار خوبی رو از خودش نشون نده.

تنها راه این بود که هلیا اونو بکشونه پایین..

البته اگر بتونه..

بی حوصله باز نشستم توی ماشین و خیره شدم به صفحه ی گوشی.. با استرس ضرب گرفته بودم روی فرمون و چرخ خوردنای خرس صورتی جلوی شیشه رو نگاه میکردم .

بیست دقیقه گذشت.. هنوز یه لنگه پا در هوا منتظر بودم.. خبری از هلیا و سیاوش نبود.

خمیازه ای که کشیدم نشون از خستگیم میداد.. کم کم داشت خوابم میبرد که صدای گوشیم بلند شد..

از هول گوشی از دستم پرت شد روی پام .

سریع برداشتم و جواب دادم :

--الو مهربی.

--هلیا جونم دراومد چی شد؟

--با هزار تا بدبختی راضیش کردم بیاد پایین.

ابروهام رفت بالا. --پس داره میاد اره؟

--اره .

--مهرنوش بدبخت نشیم. این اگر بیاد پایین یهو ببینه سرکارش گذاشتیم داغ میکنه ها..

خودمم میترسیدم اما نمی خواستم ته دلمو خالی کنم..

به خودم امید میدادم که سیاوش هیچی نمیگه یا اگرم چیزی بگه از پشش برمیام.

نگاهم به در مجتمع بود و دهنم از استرس خشک شده بود..

صدای هلیا باز پیچید تو گوشم..

دختره داشت استرسمو لحظه به لحظه بیشتر از قبل میکرد .

--چی شد مهری..اومد؟

-اره هلیا اومد فعلا خداحافظ.

سریع قطع کردم . دروغ گفتم تا بتونم تمرکز کنم..

میخواستم یه جور بیاد بیرون تا بتونم یکی دو ساعت خارج از اون فضاهای قبلی باهاش حرف بزنم.. یا بذارم اون حرف بزنه و خودشو خالی کنه.. دلم میخواست حتی شده به اجبار بتونم از زیر زبونش حرف بکشم.

توی سایتهای روانشناسی خونده بودم که صحبت کردن خیلی به چنین افرادی کمک میکنه.

اونم برای ادمی مثل سیاوش که میدونستم حرفای زیادی تو گلوش گیر کرده که نمیتونه به زبون بیاره.

گوشیو از شدت فشاری که روم بود تو دستم فشار میدادم.

دوست داشتم خودمو رها کنم..

استرسها و فشارای درونمو بریزم بیرون..

دو سه بار نفسمو فوت کردم بیرون که یهو در مجتمع باز شد..

بوتیک

سریع نشستم سر جام .. سیاوش داشت به سمت ماشین میومد و هنوز متوجه من نشده بود.

شیشه های دودی رو تا آخر بالا کشیده بودم

میترسیدم یهو منو ببینه و اصلا سوار نشه .

همین که نشست سلام کرد و سرش به سمتم چرخید..

عقب رو نگاه کرد..

میدونستم داره دنبال هلیا میگرده..

به خودم مسلط شدم و با یه روی باز و لبخندی بزرگ نگاهش کردم..

اعصابم به هم ریخت میدونستم که لرزش لبهام داشت فرم لبخندمو بهم میریخت.. اما بهتر از این نمیتونستم خودمو کنترل کنم.

-سلام عصر بخیر.

بی حرف نگاهم میکرد.. همین سکوتش داشت حالمو بدتر میکرد.

اب دهنمو قورت دادم و گفتم :

-خب اگر اجازه هست حرکت کنم..

سیاوش زل زده بود بهم و من با دستام به کاور تیره رنگ فرمون فشار میاوردم.. میترسیدم ازش.. یه لحظه از این کار پشیمون شدم.. کاش اصلا اینکارو نمیکردم. اومدم حرکت کنم که یهو گفت :

--باشه تو موفق شدی.

-من فقط...

انگشت اشاره اش مقابل لبه اش قرار گرفت..

بوتیک

--هیچی نگو.. الان نوبت منه که حرف بزنم..

نگاهش کردم و اینبار من سکوت کردم..

--تو حق نداشتی به هلیا حرف بزنی.

مکشی کرد و گفت :

--اگه میخواستم اون بفهمه خودم باهاش حرف میزدم..

لحنش اروم بود..اما داشت تشر میزد..

--تو حق نداشتی پای هلیا رو وسط بکشی..تو حق نداشتی یکی دیگه رو بکشونی وسط .

نگاهش کردم.. هنوز خیره بود بهم.. این چهره سیاوش رو تا به حال ندیده بودم و نمیدونستم باید چکار کنم..

جوابشو بدم یا سکوت کنم..

ناراحت شده بودم. نمیخواستم اونو ناراحت کنم ..

فقط به هلیا گفتم چون میترسیدم به حرف من گوش نده و پایین نیاد.

میخواستم هلیا اونو بکشونه پایین.

درو باز کرد و خواست پیاده شه که سریع استین لباسشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم.

سریع نگام کرد.. دستمو عقب کشیدم..

--حالا که تا اینجا اومدی. برنگرد.

سری تکون داد.

--من غلط کردم.. ازت کمک نمیخوام.

سریع پیاده شد..

دهنم باز مونده بود.. فکرشو نمیکردم با این کارم همچین عکس العملی ازش ببینم..

بوتیک  
سریع پیاده شدم و بلند گفتم :

-وایسا..

توجهی نکرد و به راه خودش ادامه داد..

باز صداش کردم..

-وایسا میگم.

برگشت سمتم و گفت :

--من از تو هیچ کمکی نمیخوام برو دست از سرم بردار.

درماشینو بستم و دویدم سمتش.

-نمیرم.

با کلید درو باز کرد و خواست بره تو که سریع خودمو رسوندم بهش و دستگیره در رو گرفتم و در رو بستم..

کلافه شد..

--ولم کن..

-باشه من اشتباه کردم اما باور کن ترسیدم فکر کردم هلیا راحت تر میتونه از خونه ات بکشونتت بیرون..

سیاوش اشاره ای به خورش کرد..

--توام مثل بقیه نمیخوای درک کنی که من تو اون چهاردیواری لعنتی آرامش دارم.

-من نمیخوام آرامشتو ازت بگیرم.

نگاهم کرد.. مکث هاش بین حرفمون آتیشم میزد..

دوست نداشتم تو سکوت نگاهم کنه چون منو میترسوند..

بوتیک

-- پس برای چی منو از خونه کشیدی بیرون.. اونم با این اوضاع.

شونه ای همزمان با قورت دادن اب دهنم بالا دادم..

میخواستم خودمو جلوش ریلکس نشون بدم..

-- فقط برای یه هوا خوری ساده خواستم بریم بیرون همین بعدم میتونی باز بری اون بالا به بقیه آرامشت بررسی.

-- الان اصلا حوصله ندارم..

خواست باز کلید بندازه توی قفل که گفتم :

-- لطفا نرو.. زیاد دور نمیشیم که بتونی سریع برگردی خب؟

نگاهم کرد .

شاید داشت با خودش میگفت چه غلطی کردم.. یا این دختره چه سمجی هست..

اما به خاطر خودش بود و مجبور بودم..

سکوتش زیاد از حد رو مخم بود.. دلم میخواست سرش جیغ میزدم تا دهنشو باز کنه و یه حرفی بزنه..

دلم میخواست داد بزنم که این سکوتت و چشمات دارن روی مخم راه میرن.

چند قدم عقب رفتم و گفتم:

-- میای دیگه؟

دستمو به سمت ماشین هلپا دراز کردم..

-- بریم؟

نگاهی به ماشین انداخت..

نیشخندش هم به سکوتش اضافه شد..

بوتیک

ناخانم داشتن دستمو سوراخ میکردند..تنها راهی بود که یکم حرصمو خالی کنم..

باز گفتم:

-بیا دیگه. گفتم زود برمیگردیم.. قول میدم بهت بدنگذره.. اصلا اگه اذیت شدی بی هیچ حرفی برمیگردیم..

خیره شدم بهش..

چشمای غمگینش ذره ای تغییر نکرده بودن..

برگشت سمت درو کلیدو توی قفل چرخوند و درو باز کرد.

-برو دست از سرم بردار.

صدای محکم بسته شدن در که اومد با کلافگی برگشتم سمت ماشین و سوار شدم..

سریع شماره هلیا رو گرفتم و بهش گفتم که تیرمون به سنگ خورد .

نگاهی به ساختمون انداختم..

چراغ خاموش بود و میدونستم دوباره وسط اون خونه ی نحس نشسته .

اون خونه خود به خود افسردگیش رو تشدید میکرد .

ماشینو روشن کردم و بلند گفتم :

-درست میکنم قسم میخورم..

ماشینو به حرکت دراوردم و با سرعت خودمو به در خونه ی هلیا اینا رسوندم و ماشینو صحیح سالم تحویلش دادم..

حالم زیاد خوب نبود. ذهنم درگیر بود و تمرکز درستی نداشتم.

تا اینجا هم با سلام و صلوات و ذکر سالم رسیده بودم.

برنامه ریخته بودم امشب سیاوشو از خونه بیرون بکشم و نشده بود.

بوتیک

هلیا چرخنی دور ماشین زد..

ابرویی بالا داد..

--نه بابا. خوشم اومد سالمه.

چپ چپ نگاهش کردم.

-پس چی؟

--خودمو آماده کرده بودم که حداقل چراغ جلو رو خورد کرده باشی. امیدوار شدم بهت.

با اخم مشت زدم تو بازوش و هلیا غش غش خندید.

--باور کن برای دفعات اولت عالی بودی.

لبخند زدم و سوییچو گرفتم سمتش.

-مرسی .

تعارفی زد.

--پیشتر باشه.

سری تکون دادم.

-نه اگر نیاز شد دوباره مزاحمت می‌شم.

هلیا سوییچ رو گرفت و گفت :

--باشه بیا تو .

کیفمو انداختم رو دستم و اروم گفتم :

-فدات عزیزم می‌رم خونه یکم بخوابم.

هلیا بازومو گرفت.



بوتیک

-- وایسا ببینم چته چرا ماتم گرفتی.

چیزی نگفتم..

صدای سیاوش تو مغزم بود. هنوز داشت تشر میزد..

هنوز هم معتقد بود اشتباه کردم و پرخاش میکرد که حق نداشتم به هلیا بگم.

هلیا بشکن زد.

-- هوی با تواما. تو هیپروتی چرا.

بی حرف نگاهش کردم. حرصی شد و بازومو محکم گرفت و هلم داد تو ماشین و خودش هم کنارم نشست..

نگاهش کردم و دست روی بازوم گذاشتم..

لعنتی ناخن های بلندش توی گوشت بازوم رفته بودن و جاش درد داشت..

هلیا سریع دستمو مالش داد. --دردت اومد؟ ببخشید..

سری تکون دادم.

--چیزی نشد.

هلیا دستامو محکم گرفت و گفت:

--نگران سیا نباش. -عذاب وجدان دارم. نکنه منو نبخشه.

--ببخش برای چی؟

--سو استفاده از اعتمادش. اون حرفی به من زد منم صاف گذاشتم کف دستت..

برای تایید حرف خودم دوسه بار محکم کوبیدم کف دستم.

بوتیک

-صاف.. صاف گذاشتم کف دست تو هلیا. از این ناراحت بود و تنها حرفش همین بود. فقط میگفت تو حق نداشتی..  
حق نداشتی.

--تو چی گفتی؟

-هیچی..چی میتونستم بگم. فقط نگاهش کردم. یهو به خودم اومدم دیدم پیاده شده داره برمیگرده. هرچقدر باهش  
حرف زدم راضی نشد بیاد و برگشت بالا.

هلیا مکثی کرد و گفت :

--ببین.. یه کاری کن.

سریع گفتم:

-چی..

--یه بار دیگه برو سراغش. اگه قبول نکرد دوباره دیگه قیدشو بزن.. اونوقت دیگه معلومه نه کمک تورو میخواد نه  
من.. نه هیچکس دیگه رو..

-نمیشه.. اگر باز بفهمه تو در جریانی که عصبی تر میشه. --من چیزی از خودم نشون نمیدم . با ماشین منم نرو..

فکر بدی نبود..

دوباره میرفتم.. امیدی نداشتم.. توی تصوراتم از روزهای آینده هنوز سیاوش تشر میزد که من حق اینکارو نداشتم..

سرمو تند تند تکون دادم .

لعنتی گمشو بیرون .

به هلیا نگاه کردم.. -باشه.. اینکارو میکنم..

هلیا دستمو محکم فشار داد و با لبخند نگاهم کرد. این دختر واقعا دوست داشتنی بود و عزیز .

--نمیدونم چطور ازت تشکر کنم. اگر بتونی سیاوشو به زندگی برگردونی قول میدم یه کادوی عالی برات بگیرم.

بوتیک

زدم زیر خنده .

--نخند واقعا راست میگم. برات یه خرس میخرم هم قد و قواره خودت .

خم شدم و بوسیدمش.

--پس یادت نره.

ابرویی بالا داد.

--یادم هست. اگر کمکی خواستی قایمکی به خودم بگو.. از بابت سیا هم نگرانی نداشته باش مهربی . من جلوش حواسمو جمع میکنم.

لبخند بزرگی زدم.

--خیالت راحت.. برای آخرین بار شانسمو امتحان میکنم.

کیفمو انداختم رو شونه ام و پیاده شدم.

از خونشون زدم بیرون و یه اسنپ گرفتم تا در خونه.

لادن لم داده بود روی مبل و یه ماسک سبز رنگ زده بود روی صورتش..

همینجور با چشمای بسته اش گفت :

--کجا بودی تا الان.

ابرویی دادم بالا.. این سوالش منو یاد نادر مینداخت.

--بیرون بودم.. سرش چرخید سمتم و چشماشو باز کرد.

--از این به بعد بی اجازه نباید بری بیرون.

کیفمو انداختم روی اپن..

--اجازه برای چی اونوقت؟

بوتیک

-- چون بابات گفته باید مراقبت باشم.

سری تکون دادم.

-- دستتون درد نکنه اما من بldم از خودم مراقبت کنم.

لادن دستی تو هوا تکون داد.

-- اینا به من ربطی نداره بابات گفت و منم به تو گفتم اگه مشکلی هست با پدرت حرف بزن.

پوزخندی زدم..

نادر هم همین حرفو میزد.

با کمی تغییر.

نادر پرخاش میکرد و لادن اروم حرف میزد.

اما اخر حرف هردو تلخ بود.

نیش میزدن فقط.

آرین و سروین با سر و صدای زیاد مشغول بازی توی اتاق خودشون بودن..

بهشون حسودیم شد.

کاش منم مثل اونا بودم .

راحت زندگی میکردم و تنها دغدغه ام جر زدن طرف مقابلم وسط بازی بود.

رفتم تو اتاق. بی حال لباسامو انداختم ته کمد و پریدم تو حموم.

یه دوش خنک وسط اون هوای گرم حالمو بهتر کرد.

صدای سشوار توی سرم بود و باد گرمش روی موهام.

بوتیک

فکرم پیش سیاوش بود و تمرکزی نداشتم..

نشستم روی صندلی گوشه ی اتاق و چشمو بستم .

سر درد شدیدم با اون دوش کمی بهتر شده بود .

نمیدونم چه حسی بود. هنوز برام گنگ بود.

اما از فکر سیاوش خارج نمیشدم.

دلَم میخواست این من باشم که حال اونو خوب میکنه .

میدونستم سیاوش یه انگیزه میخواد تا بتونه برگرده به زندگیش.

تلاشمو میکردم.. من اونو به زندگیش برمیگردونم..

تا همیشه یادش باشه که سه سال چچور زندگی خودشو تباه کرد و هیچ چیز به دست نیاورد.

\*\*\*

سردرگم بین لباس هام ایستاده بودم..

چنگی به مانتوی جلو باز بنفشم زدم.

زیرش شومیز سفید پوشیدم و شال ساده ای رو انداختم روی موهام..

صلوات شمار توی انگشت اشاره ام بود و تند تند دکمه ی گرد و نقره ایشو فشار میدادم. عدد روی صفحه اش بالای

هفتصد بود..

از استرس داشتم نابود میشدم.. هنوز رفتار دفعه ی پیشش رو از یاد نبرده بودم..

دو روز گذشته بود و من دوباره داشتم میرفتم سراغش.

بیخیالش نمیشدم.

بوتیک

بعد از خالی کردن نصف عطر من روی خودم چنگی به کیف کوچیکم زدم و پریدم از اتاق بیرون.

یکی از اصلی ترین قسمتها تازه شروع شده بود.

راضی کردن بابا برای بیرون رفتن من اونم با ماشین عزیزش که به احدی نمیداد.

نشستم کنارش و کمی لوس نگاهش کردم.

نگاهی به سر و وضعم انداخت و دوباره مشغول کتاب خواندن شد..

نگاهی به ساعت انداختم..

داشت دیر میشد.

-بابا.

هرچقد سعی کردم بابا گفتنم رو لوس تر کنم و با لحن کشدار بگم تا مثلا تحت تاثیر قرار بگیره نشد.

چنین دختری نبودم.

من فقط بلد بودم غد حرف بزنم و لجبازی کنم.

یکی از علائم حضور فردی به نام نادر توی زندگیم همین بود.

دوباره صداش کردم که گفت :

--چی میخوای؟

لبخند بزرگی زدم ..

دیگه تلاشی برای لوس کردن بی مورد نکردم..

رک گفتیم :

-ماشینتو میخوام.

ابروهای بابا بالا پرید.

بوتیک

--هرجا میخوای بری برو. پیاده برو.

سریع گفتم :

--نمیشه که بابا.

--پس تاکسی بگیر. با اتوبوس برو..دوچرخه کرایه کن.

خندیدم.

--چطوره با قالیچه حضرت سلیمون خودمو جا به جا کنم؟

اینبار بابا خندید..

--بابا همیشه که نمیشه هلیا بیاد دنبال من..یه بارم من باید برم. قول میدم ماشینتو سالم به مقصد برسونم..

اومد رو زبونم بگم من ماشین هلیا رو سالم بهش دادم..

که سریع زبونمو گاز گرفتم..

۱۸۶

هیچکس از این قضیه خبر نداشت و نزدیک بود خودم جلوی بابا و لادن که از توی اشپزخونه داشت به حرفامون گوش میداد سوتی خیلی بدی بدم.

بابا بعد از مکثی گفت :

--خیلی خب ببرش.

تا اینو گفت یهو دست انداختم دور گردنش و ماچش کردم.

دویدم سمت در خونه و سوییچو ازروی جا کفشی دم در برداشتم..

بوتیک

بابا سریع گفت :

--سرعت نرو. حواست باشه.

--چشم بابا جون چشم.

کفشامو پوشیدم و رفتم پایین.

سوار ماشین شدم و با سرعت رفتم سمت خونه ی سیاوش.

\*\*\*

پوشه ی آهنگ های بی کلام بابا در حال پخش بود و من باز هم خیره به چراغ های خاموش واحد سیاوش بودم.

اینبار قصد داشتم هرچور شده اونو بیارم بیرون.

میخواستم فقط نیم ساعت بیرون بچرخونمش تا یکم از حال و هوای تنهایی هاش بیرون بیاد..

صدای زنگ گوشیم از توی کیفم بلند شد..

همونجور که نگاهم به در اپارتمان بود گوشیو درآوردم و جواب دادم.

-الو.

--سلام دخترم خوبی؟ الهی قربونت برم.

ابروهام بالا رفت..

بعد از مدتها مامان به یاد من افتاده بود.

خیره بودم به در اپارتمان. میترسیدم یهو بیاد بیرون و من متوجه اش نشم.

از سیاوش انتظار هرکاری رو داشتم.

-سلام مامان مرسی تو خوبی؟



--دختر کجایی تو. چرا رفتی و دیگه خبری از خودت نمیدی؟ نمیگی من نگرانم میشم؟

-نگران نباش مامان من حالم خوبه.

--چرا برنمیگردی تهران باور کن جات تو خونه خیلی خالیه.

-تازه اومدم اینجا مامان بذار یه مدت بمونم.

مامان ناراحت بود.

اما نمیتونستم بهش بگم میام تا خوشحال بشه.

فعلا توی شیراز کار داشتم.

--معلومه اونجا بهت خوش میگذره که بعد از چهار ماه هنوز نمیخوای برگردی. -اره واقعا بهتر از اونجاست مامان .

بههم حق بده نخوام برگردم. --لادن باهات خوب شده؟

-اره . کاری به کارم نداره زیاد. عین نادر خون به دل و جگرم نمیکنه و دارم زندگیمو میکنم. بابا حواسش بهم هست

و هلیا دختر خواهر لادن خیلی دوستم داره. هرچقدر نادر نداشت رانندگی یاد بگیرم بابا موافق بود و من الان پشت

فرمون ماشین بابا نشستم .

مامان چیزی نگفت..

-میبینی مامان؟ واقعا اینجا راحتم. نمیخوام پیام تهران و دوباره بدبختی بکشم. اینجا آرومم.

--مهرنوش نادر سر به راه تر شده من کلی باهاش حرف زدم که تو بیای اینجا و اون زیاد بهت کار نداشته باشه. بهم

قول داده.

-مامان من نمیام تهران. حداقل حالا حالا ها نمیام..

همون لحظه درب پارکینگشون باز شد.

ماشینی ازش خارج شد و من سریع پریدم پایین .

-مامان من باید برم . ممنون زنگ زدی فعلا.

مامان با بی میلی خداحافظی کرد و من در ماشینو قفل کردم و با سرعت وارد مجتمع شدم و رفتم بالا..

جلوی واحد سیاوش ایستادم .

چند تا نفس عمیق کشیدم و دستمو روی زنگ گذاشتم..

دوبار و سه بار.

هیچکس در رو باز نمیکرد

تکیه زدم به دیوار و خیره شدم به در بسته ی خونه.

یا از اول خونه نبود یا خونه بوده و در رو باز نمیکرد.

هیچ گزینه سومی وجود نداشت.

دوباره زنگ زدم و هیچکس در رو باز نکرد.

گوشمو به در چسبوندم تا شاید صدایی چیزی بشنوم.

بفهمم خونه است یا نه.

بی فایده بود.

برنگشتم. اونقدر اونجا می ایستادم تا بالاخره پیداش شه.. شماره ای هم ازش نداشتم تا به یه بهانه ای بهش زنگ

بزنم..

نیم ساعت گذشت و من دم در خونش روی دو پا نشستم .

کف پاهام از ایستادن هام درد گرفته بود .

همسایه ی واحد رو به روییش درب خونشو باز کرد و با تعجب نگاهم کرد..

سریع بلند شدم..

بوتیک

زن همسایه اشون که خانم مسنی بود نگاهی به سر تا پام انداخت و سوار اسانسور شد و رفت پایین .

اینبار روی پله ها نشستم و منتظر شدم..

ده دقیقه گذشت که دوباره همون خانم برگشت ..

توی دستش یه پلاستیک نون بود.

نگاهم کرد و گفت :

--چی میخوای اینجا؟

نگاهش کردم .

--بله؟؟

--چی میخوای یک ساعته تو راهرو چکار میکنی؟

با تعجب گفتم :

--هیچی من با این واحد کار دارم الان نیستن منتظرشونم.

--فامیلشونی؟

سری تکون دادم .

--بله..شما میدونین کجان؟

--اگه فامیلشونی چرا من تا حالا ندیدمت.

ابروهام پرید بالا.عجب خانم سمجی بود.

سریع گوشیشو در آورد..

--بذار با لعیا خانم یه تماس بگیرم .

سریع بلند شدم.

—خانم مگه اومدم دزدی چرا اینجور میکنی. سیاوش بیاد منم میرم. کاری ندارم که.

همون لحظه دوباره درب اسانسور باز شد و سیاوش اومد بیرون.

اون لحظه حکم یه فرشته نجات رو داشت..

سیاوش با تعجب نگاهی به ما کرد و گفت :

--سلام خانم فرهادی. اتفاقی افتاده؟

خانم فرهادی سریع گفت :

--میخوام ببینم این دختر کیه یک ساعته نشسته اینجا. نه میگه کیه و نه میذاره با خانم کیانمهر تماس بگیرم.

سیاوش کلیدشو از جیبش دراورد..

--از اشناها هستن فرخنده خانم.. نگران نباشید بفرمایید

سیاوش در رو باز کرد و کنار ایستاد.. با دستش به سمت داخل اشاره کرد .

--بفرما.

کفشامو دراوردم و رفتم تو.

سیاوش پشت سرم اومد تو و در رو بست..

همونجا کنار جا کفشی ایستادم و تکون نخوردم.

خم شد و کفشاشو توی جاکفشی گذاشت..

نگاهم کرد و گفت:

--اینجا چکار میکنی؟

لبخندی زدم.

بوتیک

-یک ساعته منتظر توام.

بی حرف نگاهم کرد.. دستی به پیشونیش کشید و رفت سمت اشپزخونه.

از جام تکون نخوردم. قرار بود ببرمش بیرون نه اینکه خودمم باهاش برم تو این خونه تاریک.

نگاهی به اشپزخونه انداختم..

درسته هنوز هوا تاریک نشده بود و کمی نور از پنجره به داخل میومد اما نمیدونستم تو این نور کم چطور زندگی میکنه..

سریع دستمو به لامپ رسوندم و کلیدشو زدم.

برای یه لحظه کل خونه روشن شد..

چشمام درد گرفت.

چشمامو باز کردم و به خونه نگاه کردم.

یه پذیرایی ساده و یه میز غذا خوری کوچیک گوشه ای از هال.

به خودم جرئت دادم و جلوتر رفتم..

میز تلویزیونش پر از خاک بود ..

شیشه ی تلویزیون کثیف و وسایل روی میز جلوی مبل ها ریخت و پاش بودن.

انگشتی روی میز کشیدم ..انگشتم یه خط سیاه از خودش روی میز به جا گذاشت..

یهو چراغ خاموش شد و خونه باز هم توی سیاهی فرو رفت.

سریع برگشتم عقب.

سیاوش روی مبل نشست و لیوان ابی که دستش بود رو کنارش روی دسته مبل گذاشت.

--هیچوقت چراغا رو روشن نکن..

کلافه شدم. اینقدر که خاموش بودن این چراغ های لعنتی برآش مهم بود حضور من برآش مهم نبود.

اصلا نمیخواست بدونه چرا اینجام و چکارش دارم.

نشستم روی مبل و سریع و بی مقدمه گفتم:

چرا اینقدر خاموش بودن این چراغ ها برات مهمه؟

نگاهم کرد .

--دوستنش چرا برای تو مهمه؟

--چون میخوام کمکت کنم .

سری تکون داد.

--اگه من کمک نخوام؟

شونه ای بالا دادم.

--شدنی نیست. تو قبلا یک بار کمک خواستی و منم عزمم رو جزم کردم که صد در صد کمکت کنم.

--یه حرفی زدم. اما الان پشیمونم.. فکر میکردم میتونم با کمک یک نفر که منو شناسه از این حال و هوا خارج

شم. اما دیدم همیشه و من به همین حال و هوا زنجیر شده ام و رهایی ندارم.

--ولی من کمکت میکنم که خودتو از این بند و زنجیر رها کنی.

زل زد بهم.

--چرا؟ یه حس انسان دوستانه اس؟

مکثی کردم - تقریبا.

سریع خم شد به سمت جلو.. با اینکه ازهم خیلی فاصله داشتیم ناخودآگاه خودمو جمع تر کردم.

--دروغ میگی. تو فقط دلت سوخته همین. دلت به حال یه ادم مثل من سوخته. من به ترحم هیچکس احتیاج ندارم.

با اینکه واقعا دلم براش میسوخت حاشا کردم و گفتم :

--یکی باید دلش به حال خود من بسوزه. من نمیتونم دل بسوزونم برای کسی. حالا هم چه بخوای و چه نخوای  
مجبوری تحملم کنی .. تا وقتی که حالت خوب شه.

سیاوش دوباره به مبل تکیه داد.

--یه چیز جذابی که داری اینه که لج بازی. اگر اینجور نبودی تا حالا صد دفعه از خونم پرتت میکردم بیرون.

لبخندی زدم.

--فعلا که در خدمتتم.

سیاوش لیوان خالی رو روی میز گذاشت..

دیگه نگاهم نمیکرد و چیزی نمیگفت..رو دیوار های پذیرایی یا روی میز دنبال یه عکس از زن و بچه اش بودم.

وقتی چیزی ازشون ندیدم بیخیال شدم و منم توی همون سکوت نشستم.

سیاوش سرش رو به پشتی مبل تکیه داده بود و چشماشو بسته بود.

نمیدونستم چرا اینقدر به این سکوت و تاریکی و تنهایی علاقه داشت.

پوفی کردم.

من که داشت حوصلم سر میرفت.

--اگه خسته شدی میتونی بری.

نگاهش کردم. هنوز تو همون حالت بود.

میدونستم از خدایه که زودتر برم رد کارم.

بوتیک

اما کور خونده بود چون من تازه پیداش کرده بودم.

باید حداقل ربع ساعت حرف مفید میزدم تا بتونم برم.

تا الان تنها بیست دقیقه توی سکوت نگاهش کرده بودم .

-نه من خسته نیستم.

دراز کشید روی مبل و چشماش هنوز بسته بود.

--ولی من خسته هستم. رفتی بیرون در رو هم پشت سرت ببند..

لیوانشو برداشتم و با حرص رفتم سمت آشپزخونه زیرلب بهش فحش میدادم .

توی اون تاریکی متوجه یه دونه پله ای که حال رو از اشپزخونه جدا میکرد نشدم و با صورت افتادم سر زمین..

ناخودآگاه جیغ زدم و لیوان با صدای بدی شکست و من فقط تونستم دست روی صورتم بذارم تا چیزی به صورت و چشمام نخوره..

چراغای بالای سرم روشن شدن. فضا از اون سیاهی خارج شد و اطرافم رو نورهای بنفش رنگی که متعلق به سقف خونه بودن در برگرفتن.

سیاوش کمی به سمتم خم شد و گفت :

--خوبی؟

دستی به صورتم کشیدم.. ردی از خراش یا سوزش پوستم حس نکردم..

سعی کردم بلند شم و اونجا بود که کمی زانوم درد گرفت.

کمی با انگشت مالشش دادم و اخمامم رو از درد زانوم کشیدم توی هم..

بلند شدم و گفتم :



بوتیک

--معذرت میخوام یه جارو میشه بدین؟ میخوام اونجا رو تمیز کنم.

نگاهی به داخل اشپزخونه انداختم. تکه های لیوان زیاد ریز نبودن و با وجود اون نور ها میتونستم ببینمشون.

سیاوش بی حرف جارویی آورد و خودش مشغول تمیز کردن اشپزخونه شد.

هنوز زانوم درد میکرد.

--معذرت میخوام .

نگاهم کرد.

--مهم نیست.

سریع گفتم :

--اما مقصر خودت بودی.. خونه خیلی تاریکه جلوی پامو ندیدم.

لبخند زد..

لبخندی عین پوزخند .

--گفتم که مهم نیست.. خورده شیشه ها رو دور ریخت و گفت :

--خب .. هنوز کاری دارید؟

سری تکون دادم.

--نه..میخواستم همون لیوانو بشکنم فقط. الانم دیگه کارم تموم شد و میرم.

زل زد توی چشمامو گفت :

--بسلامت.

سریع رفتم کیفمو برداشتم و از خونه زدم بیرون..

تا تونستم نفس عمیق کشیدم.. تحملش واقعا سخت بود.

برگشتم و به در بسته ی خوش نگاه کردم

مطمئن بودم من و سیاوش تا آخرش یه بلایی سر هم میاریم.

یا اون منو میکشت یا من اونو..

موهایی که افتاده بود تو صورتمو انداختم پشت گوشم و زیپ کیفمو باز کردم .

با دست دنبال سوییچ ماشین گشتم..

به جز کلید های خونه هیچی نبود .

با حرص پامو رو زمین کوبیدم و زیر لب گفتم " لعنت بهت بیاد "

اصلا نمیخواستم برای برداشتن سوییچ هم برگردم.

به اندازه کافی عصبی بودم و سیاوش ضایعم کرده بود.

کلافه پوفی کردم و تکیه دادم به دیوار .

همون لحظه دوباره در خونه همسایه اشون باز شد.

اون خانم تا موقع سوار شدنش به اسانسور زیر چشمی نگاهم میکرد و بیشتر روی مخم اسکی میرفت.

همین که در اسانسور بسته شد با حرص گفتم :

-اَه چقد نگاه میکنه این..

برگشتم سمت در خونه سیاوش و دست مشت شده ام رو بالا اوردم و تو هوا نگه داشتم.

دلَم میخواست محکم بکوبم توی در.

محکم بزنم و جیغ بکشم بگم پسره رو مخ.

همون لحظه سیاوش در رو باز کرد و با تعجب به دست مشت شده ام نگاه کرد.

بوتیک

سریع دستمو اوردم پایین .

سیاوش سوییچ ماشینو گرفت توی هوا و گفت:

--مشتتو باز کن و بیار بالا و سوییچتو که بگیر. جا گذاشته بودی روی میز.

سریع سوییچو ازش گرفتم و بی حرف رفتم پایین.

با سرعت سوار ماشین شدم و رفتم سمت خونه.

اولین روز گذشته بود.

هرچند سخت اما گذشت و همین که سیاوش به حرف اومده بود کافی بود.

از همین الان به فکر دفعه ی بعد بودم و حرفای جدیدی رو دنبال هم ردیف کردم ..

به خونه که رسیدم نه توجهی به بابا کردم و نه لادن .

لادن بلند گفت :

--زبون نداری مگه ؟ سلامت کو؟

نگاهش کردم و اروم سلام کردم ..

بابا نگاهم کرد و گفت:

--ظاهرا بیرون زیاد هن بهت خوش نگذشته.

سری تکون دادم.

--نه خوب بود.

--چهره ات که اینو نمیگه.

--نه بابا خوبم. ممنون .

بوتیک

با سرعت وسایلمو توی اتاق گذاشتم و وقتی به خودم اومدم که قطرات ریز و تند آب سرد روی سر و تنم میریخت.

همه ی تنم از اون همه سرما لرزید.

از خدا صبر خواستم .

دعا میکردم سیاوش منو هم مثل خودش به مرز دیوونگی نرسونه.

حوله ام رو پوشیدم و مقابل اینه با سشوار مشغول خشک کردن موهام شدم..

از توی اینه ی اتاق نگاهم به لادن افتاد که دست به سینه توی چهارچوب در ایستاده بود و نگاهم میکرد.

سریع گفتم:

--چیزی میخوای؟

دو سه قدم اومد تو و گفت:

--کجا بودی؟

سرم به سمتش چرخید.

--بیرون.

--با کی؟

-هلیا.

لبخند زد .. اخمای من نامحسوس رفتن تو هم. --هلیا که خونشون بود. لعیا گفت. دوست جدید پیدا کردی؟

سشوار رو خاموش کردم و تو دلم هلیا رو فحش بارون کردم که آبروم رو برده.

لادن ادامه داد.

--با کی بیرون بودی که دروغ گفتی؟ پسر بود؟؟ بابات خبر داره دوست پسر داری؟

سریع گفتم :

-- برو بابا دوست پسر چیه؟ حرف الکی نزن.

لادن هنوز زل زده بود بهم و قصد نداشت بیرون بره..

اصرار داشت از زیر زبونم بکشه بیرون که من کجا بودم.

چند ساعت قبل به مامانم گفته بودم لادن فضول نیست و الان همه چی برعکس شده بود..

--لادن چرا سعی داری سرتو فرو کنی وسط زندگی من؟ --من به فکر خودتم بدبخت تو نمیفهمی.

--بدبخت یعنی چی . درست حرف بزن.

--این پسرا هیچکدوم ارزش ندارن خودتو تلف نکن .

سریع گفتم :

--ببین من با هیچ پسر غریبه ای بیرون نبودم. نه الان و نه هیچوقت دیگه. درمورد من فکر الکی نکن. --پس چرا دروغ گفتی؟ لابد یه نقشه ای داشتی مهربانوش.

حرصی شدم .

لادن داشت هر لحظه بیش از پیش روی مخم اسکی میرفت.

--دروغ گفتم چون اهل آمار دادن نیستم و برای گرفتن یه ماشین مجبورم آمار بدم و التماس کنم . --برو خداروشکر کن من عین اون نادر نیستم وگرنه باید الان داد و هوار راه مینداختم و عین اون که آبرو برات نمیداشت جلوی مادرت و بقیه حیثیت رو میبرد اما دارم اروم باهات حرف میزنم تا بابات نفهمه و دعوات نکنه .

نگاهش کردم.

روی زبونم اومد تا بهش بگم توام عین نادری. منتهی با پنبه سر میبری.

یه جووری جلو میای که کسی نفهمه و دورویی ..

کوتاه نیومدم جلوش.

-نمیدونم حرف آدمیزاد تو گوشت میره یا نه لادن. اما من با پسری بیرون نبودم و خونه یکی از اشناهام بودم. بقیه اشم به تو مربوط نیست. برو همینو به بابام بگو بقیشو برا اون توضیح میدم .

لادن پرید بیرون..

نفسمو محکم بیرون دادم و سرمو بالا گرفتم.

خدایا موجود نحس بعد از لادن کی میتونه باشه؟؟

خیلی سریع یه دست لباس پوشیدم و رفتم از اتاق بیرون.

زیر چشمی به بابا نگاه میکردم میخواستم ببینم میمیک صورتش تغییر کرده یا نه.

درسته جلوی لادن بلبل زبونی کرده بودم اما دعا دعا میکردم اون به بابا هیچی نگفته باشه.

نشستم سر مبل و یه اس ام اس دادم به هلیا و نوشتم " گند زدی "

سریع جواب اومد.

" غلط کردم مهری شرمندم "

خندم گرفت از این پشیمونی و دیگه چیزی به هلیا نگفتم..

لادن از اون طرف اشپزخونه چپ چپ نگاهم میکرد .

لابد فکر میکرد دارم با همون پسری حرف میزنم که تا الان پیشش بودم .

دلخیزی از سیاوش گرفته بود. همیشه از خودگذشتگی میکردم براش و اون بود که میزد تو برجمکم.

تصمیم گرفتم بیشتر از این شخصیتمو جلوش له و لورده نکنم.

رسماً داشتم قید غرورمو میزدم اونم برای کسی که دخلی بهم نداره..

بوتیک

و حتی نمیتونه در برابر این همه خوبی لبخند بزنه و یه تشکر خشک و خالی کنه .

سریع حرفمو اصلاح کردم.

تشکر فدای سرم. کاش فقط توجه میکرد .

سزیه برای هلیا نوشتم .

" داییت یک ذره شعور نداره. دیگه کاری بهش ندارم و این آخرین بار بود که من جلو رفتم بذار تو همین زندونی که

دوستش داره بمونه دیگه کارای اون به من مربوط نیستن "

گوشیمو گذاشتم رو حالت پرواز تا هلیا هم بهم دسترسی نداشته باشه..

هنوز هم عصبی بودم.

خیلی راحت منو از خونه اش پرت کرد بیرون .

منم آدمم.

چقدر باید سکوت میکردم؟ دیگه نمیذارم شخصیتمو خورد کنه.

بابا بشکنی زد و من سریع نگاهش کردم. لبخندی زدم .

بابا با چشمای ریز شده گفت :

--چته مهرنوش چرا ناراحتی؟

لبخندم کمرنگ شد. بابا همیشه همه چیزو سریع میفهمید..نمیشد جلوش تظاهر به چیزی کرد .

لبخندی که داشت از بین میرفت رو دوباره روی لبهام زنده کردم . این لبخند تصنعی بود.

کلی حس خوب داشت..

علاقه ی بابا و حس حمایتشو دوست داشتم.

بوتیک

بابا واقعا دوستم داشت و من از این حس خیلی راضی بودم .

-ناراحت نیستم بابایی.. عاقلانه فکر کردم . تصمیم های جدیدی گرفتم.

بابا سری تکون داد.

--هرچی که هستن کمکت میکنم.

از جا بلند شدم و بوسی براش فرستادم ..

-قربونت برم بابا.. من میرم بخوابم یکم.

بابا سریع گفت:

--پس شام؟

-نمی خورم مرسی.

اومدم برم توی اتاق که لادن گفت:

--راستی مهربانوش. وقتی که نبودی مادرت زنگ زد .

نگاهش کردم.. ته دلم یه جوری شد. خدا میدونست باز چی میخواد بگه.

-میدونم به خودم زنگ زد.

--اصرار داشت بری پیشش. منم باهانش حرف زدم. گلی خواهش کرد رضایت کنم بری تهران.

-هروقت بخوام برم خودم خبرش میکنم.

--به خاطر خودت میگه. اونجا پیش مادرت حتما راحت تری.

-من اینجا راحت ترم ممنون.

--ولی من بش قول دادم رضایت کنم.

-کار درستی نکردی از این به بعد الکی به هیچکس قول نده.



بوتیک  
به بابا نگاه کردم و گفتم:

-از نظر شما که موردی نداره اینجا بمونم بابا؟

بابا لبخندی زد.

--نه عزیزم خونه ی خودته.

این جمله که از دهن بابا دراومد انگار یه جام قهرمانی رو صاف وسط دستام گذاشتن.

چنان خوشحال شدم که به سختی جلوی باز شدن لبهامو به قصد لبخندی بزرگ گرفتم .

به لادن نگاه کردم و اون هم زل زده بود بهم..

نمیدونستم چی تو فکرشه و الان از اینکه حداقل کمی تونسته بودم ضایعش کنم چه حسی داره.

تکیه دادم به دیوار و دستامو پشت سرم گرفتم .

-من تا وقتی بخوام خونه ی پدرم میمونم. مهمون هم نیستم یه شب دو شب بمونم و برم.

لادن سری تکون داد.

--باشه بمون چکارت دارم. به خاطر مادرت گفتم..

یهو به سمت بابا رفت ..

-وگرنه باباتم میدونه من همیشه به فکرتم..تو هم مثل آرین و سروین اینجا خونه ی خودتونه معلومه که کسی نمیتونه بیرون ت کنه. مگه من بیست سال بعد میتونم جلوی ورود بچه هامو به این خونه بگیرم که الان نذارم تو اینجا بمونی؟

بابا با لبخند دست دور شونه های لادن انداخت و من باز هم توی دلم به دورو بودن این زن اعتراف کردم.

نادر همه چیش یکی بود و درهر حال غر میزد و دعوا میکرد.

اما لادن خوب بلد بود همه چیز رو جوری جمع و جور و ماست مالی کنه که هیچکس صداس در نیاد.

✱

هندزفری هام رو تا اخر فرو کرده بودم توی گوشام..

صدای موزیکم اونقدر بلند بود که هیچ صدایی از اطرافم نمیشنیدم.

فقط باز و بسته شدن دهن بقیه بهم نشون میداد که همشون مشغول بحث داغی هستن..

یه درجه ی دیگه زیاد کردم..از صدای شدیدش اخمام رفت توی هم..

برگشتم و یه نگاه به عقب کردم. چراغای پایین خاموش بود و سیاوش طبق معمول همیشه اون تو نشسته بود..

سریع گفتم به درک.

هرجا هست و هرکار میکنه به من ربط نداره.

هفته ی پیش میخواستم یه قاشق داغ بردارم و محکم بذارم پشت دستم ..

تا پوست دستم بسوزه و یه بیضی بزرگ سیاه شه پشت دستم .

تا هرکس دید بگم قاشق داغ زدم تا دیگه غلطای اضافی نکنم..

تا تو کار کسی سرک نکشم و برای کسی دایه مهربون تر از مادر نشم..

اونم وقتی شخص مقابلم علاقه داره بقیه به پاش بیوفتن و اون توجه نکنه ..

وقتی شکستن غرور بقیه براش لذت بخشه..

وقتی خودم اون همه مشکل دارم .

آوارگی هام بین خونه ی مامان و بابام..

تنهایی هام و دردهایی که کشیدم .

بوتیک

وقتی ناظم مدرسه پدرها رو برای جلسه دعوت میکرد و پدری نبود تا بیاد اونجا بشینه و وقتی نادر کتکم میزد و مامان سکوت میکرد .

جای سیلی های نادر و زخم هایی که روی قلبم گذاشت.

درد داشتن زن بابا و شوهر مادری که حکم عزرائیل رو برام داشت..

شب بیداری ها و هزار درد بی درمون دیگه..

اگر سیاوش درد های منو میفهمید حتما خودش به کمکم میومد چون من از اون هم محتاج ترم ..

هلیا کوبید تو پهلوم.

--چته زل زدی به خونه.. با اینکه دردش زیاد نبود اما فاز لوسی برداشتم و گفتم:

-خیلی علاقه داری بزنی ناقصم کنی ها.

هلیا با شیطنت ابروهاشو بالا پایین کرد.

--نگاه میکنی به خونه که چی بشه.

-همینجوری نگاه کردم.

هلیا لبخندی زد..

توی لبخندش حرف بود ..حرفی مثل دهننتو ببند..یا چرت و پرت نگو.

--سیاوش تو خونه است درست حدس زدی.

اروم گفتم :

-بسه هلیا همه میفهمن.

--پس دیدی فکرت دنبال سیاوش بود؟ تو که میگفتی دیگه برات مهم نیست.

بوتیک

-الانم حرفم همینه. اصلا برام مهم نیست.

هلیا لبخندش بزرگتر شد و من حرصی تر شدم.

-بسه دیگه هلیا .

هلیا خندید و دست انداخت دور گردنم.

--بی جنبه باهات شوخی میکنم .

خندیدم تا هلیا بفهمه منم ازش ناراحت نشدم .

دستم گرفت و هردو باهم از روی تخت بلند شدیم.

لادن نگاهمون کرد.

--کجا؟

هلیا دمپایی هاش رو که پایین تخت افتاده بودن رو پوشید و گفت :

--میریم تو اتاق من فیلم نگاه کنیم.

برگشتم سمت بابا.

-بابایی خواستید برگردید یه زنگ بزنید سریع میام بیرون.

هلیا دستمو کشید و با سرعت رفتیم سمت خونه..

در رو باز کردم .. اینبار حضور توی اون پذیرایی تاریک برام عجیب نبود.

تلاشی هم برای روشن کردن چراغ ها نکردم. --سیاوش کو.

هلیا بلند صداش زد.

--کجایی سیا؟

سرکی توی پذیرایی کشید.

دیگه به من مربوط نبود که سیاوش گوشه ی پذیرایی تاریک کز کرده یا نه..

هلیا راه افتاد سمت راهرو و گفت :

-- بیا دنبالم .

راه افتادم دنبالش و همین که درب بسته اتاقو باز کرد سیاوشو دیدیم که روی تخت هلیا دراز کشیده بود..

هلیا سریع دستاشو جلوی دهنش گذاشت.

میخواست از جیغ بلندش جلوگیری کنه.

تعجب کردم اما دیگه برام کارهاش فرقی نداشت.

هیچی..

سیاوش دستشو که زیر سرش گذاشته بود رو برداشت و نگاهمون کرد .

اروم نشست و یهو هلیا پرید سمتش و بغلش کرد .

تند تند قربون صدقه اش میرفت و همه ی اونا با یه بغض عجیب همراه بود.

بغضی که نشون میداد تمام ناراحتی هلیا از داییش یه بهونه الکی بوده و الان واقعا خوشحاله.

سیاوش هلیا رو از خودش جدا کرد .

-- ممنون هلیا .

هلیا همونجا پایین تخت نشست و گفت :

--تموم خونه رو دنبالت گشتم فکر میکردم دوباره زیر این تو تاریکی اشپزخونه نشستی زل زدی به در کابینت یا کنج مبل نشستی زل زدی به سقف..با خودم میگفتم حتما تو تراس نشستی و داری به اسمون نگاه میکنی مثل همیشه اما یهو دیدمت اینجا اصلا هنگ کردم.

سیاوش لبخند زد .

برای ما حکم لبخند داشت و در نظر خودش حتما یه خنده ی از ته دل.

هنوز تکیه ام رو از دیوار کنار در برنداشته بودم و از همونجا نگاهشون میکردم.

تحت هیچ شرایطی نمیخواستم الکی تو بحثشون دخالت کنم.

هلیا از ذوق شدیدش سریع بلند شد و باز هم دو طرف صورت سیاوش رو بوسید .

--میدونی سیا اگه مادر جون بفهمه چقد خوشحال میشه ؟ میتونم بهش بگم؟

سیاوش سری تکون داد.

من که میدونم جواب من هر چیزی باشه کار خودتو میکنی.

هلیا جیغ زد..

سریع از کنارم رد شدو برگشت تو حیاط.

کلا منو از یاد برده بود .

برگشتم و خواستم برم تو حیاط که سیاوش گفت :

--میخوام باهات صحبت کنم اگر مشکلی نیست.

نگاهش کردم..

نمیدونستم چی باید بهش بگم. میترسیدم دوباره باهش راه پیام و مثل قبل رفتار کنه .

در اولین لحظه تصمیمو گرفتم و برگشتم و از راهرو خارج شدم .

-- فقط گوش کن.

باز چرخیدم سمتش و گفتم :

--چی میخوای بگی؟

اینبار اون نگاهم کرد..

پر بودم از حرص و عصبانیت . هنوز یادم بود وقتی با روی باز جلوش ایستاده بودم و فقط میخواستم کمکش کنم چه رفتاری باهام کرد.

--از خوردن شخصیت دیگران لذت میبری آقا سیاوش؟ وقتی کسی رو ضایع میکنی چه حسی بهت دست میده؟ جیگرت حال میاد نه؟ فکر کردی من غرور ندارم؟ الان وایمیستم اینجا حرفاتو بشنوم که چی بشه. دفعه قبل چی شد؟ هیچی. همش شد ضرر برای من. خواستم طبق گفته خودت کمکت کنم اما خودت نخواستی. وقتی اونجور میزدی تو بر جکم صبر میکردم و میگفتم عیب نداره. دفعه بعد که اومدم سمتت به اصرار هلیا بود. گفتم اینبار حتما به یاد جملات خودت میوفتی. اما باز هم حس کردی من نوکرتم و الان وظیفم هست که تو تحقیرم کنی و منم دم زنم. وقتی با زبون بی زبونی منو از خونه ات انداختی بیرون باید میفهمیدی دیگه سمتت نیام. چون منم آدمم.. غرور دارم. عین خودت.

سیاوش سری تکون داد.

--میفهمم و به همین چیز هایی که گفتمی فکر کردم. الانم دو روزی هست که همیشه یه چراغ توی خونم روشنه و الانم توی اتاق هلیا بودم.

خندیدم.

--همه چی به روشن کردن چراغ نیست.. اگه اینجور بود که ما دیگه هیچ ادم افسرده ای تو دنیا نداشتیم.

سریع دستمو به کلید برق رسوندم و زدمش.

کل خونه روشن شد و سیاوش برای یک لحظه چشماشو بست و باز کرد.

بوتیک

- دیدی؟ تو باید به خودت بیای. از خودت رها شو چون اولین قدم همینه.

-- تنها نمیتونم.

- میتونی.

-- سه سال تنهایی این بلا رو سرم آورد می فهمی؟

- خانواده ات که..

-- اینقدر خانواده خانواده نکن. من نیازی به کمک اونا ندارم بس کن..

چیزی نگفتم..

خودش بعد از چند ثانیه گفت :

-- کمکم کن.

نگاهش کردم . حس میکردم وقتی با این لحن مظلوم میگه کمکم کن جادوم میکنه .

دلم میخواست همه حرفامو که آماده کرده بودم بهش بگم رو با تشر و فریاد بریزم بیرون.

اما لحن کمکم کن بود که توی ذهنم تکرار میشد و منو وادار به سکوت میکرد.

اخمام رفت توی هم.

لعنت به این دلِ رحمی که داشتم.

همون لحظه در خونه باز شد و مادر سیاوش در حالی که با کمک هلیا و اروم راه میرفت اومد تو..

پشت سرش لعیا و لادن هم اومدن.

همه دور سیاوش رو گرفتن و مادرش تند و تند اشک میریخت..

با خودم گفتم یعنی فقط برای اینکه سیاوش توی تاریکی ننشسته اینقدر خوشحالن؟



بوتیک

سیاوش ظاهرا از رفتارهاشون خوشش نمیومد.

جز در مقابل مادرش جلوی بقیه اخم کرده بود و هیچی نمیگفت.

میدونستم بی دلیل نیست.

حکما اتفاقی افتاده که سیاوش رو اینقدر از اونها دور کرده.

بی دلیل نیست مطمئنم.

چون اون حتی حاضر نبود از خانواده خودش کمک بگیره و دست به دامن من که اصلا نمیشناختم شده بود .

بیخیال بقیه از خونه رفتم بیرون.

بابا روی تخت نشسته بود و با شوهر لعیا حرف میزد..

نشستم کنارش و بابا گفت :

--چه خبر شده بود مهرنوش .

شونه ای بالا دادم.

--ظاهرا سیاوش برادرشون توی اتاق هلیا زیر نور چراغ نشسته و همه خوشحالن.

بابا نگاهی به ساعتش کرد.

--دیر شد دیگه پس این لادن کجاست باید برگردیم.

تعارف تیکه پاره کردنای دوتا باجناق شروع شد و من سریع کفشامو پوشیدم ..

نمیخواستم با اومدن لادن بیشتر اینجا معطل بشیم.

بابا دستی روی شونه ام زد.

--کفشاتو پوشیدی برو لادنم صدا کن

بوتیک

رومو برگردوندم.

دلهم میخواست به بابا بگم نمیرم.

بگم ولم کن و لادن بود و نبودش برام فرقی نداره.

اما نتونستم و فقط سری تکون دادم.

چند دقیقه خودمو با گره زدن بند کفشام مشغول کردم که در خونه باز شد و لادن همونجور که تند و تند اشک هاشو از روی صورتش با دستمال کاغذی پاک میکرد به سمت بابا اومد .

خم شد و کیفش رو برداشت و همونجور که زیر لب غر میزد مشغول بستن دکمه های مانتوش شد.

بابا صداش کرد.

--چت شده؟

لادن با لحنی تند جواب داد.

--هیچی دیگه برگردیم.

بابا با تعجب نگاهش میکرد و من نمیدونستم اون تو چه اتفاقی افتاد که یهو لادن از این رو به اون رو شد .

لادن بلند بچه هاشو صدا کرد و با یه خداحافظی سرسری از خونه ی لعیا خارج شدیم..

تا رسیدن به خونه حتی سروین و ارین هم ساکت بودن.

بچه های بیچاره خوب میدونستن وقتی مادرشون عصبیه نباید حرفی بزنن.

اما من لادن برام مهم نبود. فقط به این فکر میکردم که نکنه سیاوش مثل دفعه قبل باهام رفتار کنه و سنگ رو یخ بشم؟

سرمو تکیه دادم به شیشه ای که به خاطر باد کولر ماشین سرده سرد شده بود.

برای خاموش کردن عطش من کافی نبود..باید با آب یخ دوش میگرفتم.

صلوات شمار هنوز بین انگشتم بود و تند تند صلوات میفرستادم.

نگاهم به در خونه اش بود و استرس داشتم .

قسم خورده بودم اگر باز هم مثل قبل رفتار کرد یه جواب درست بهش بدم تا بفهمه با کی طرفه

هلیا پیامی فرستاد روی گوشیم

میخواست ببینه پایه هستم باهاش برم بازار یا نه . هلیا دیگه از هیچی خبر نداشت.

تصمیم داشتم بهش نگم چون حس میکردم اینجور اعتماد سیاوش رو میتونم جلب کنم .

درب مجتمع باز شد..

با دیدن سیاوش با همون تیپ همیشگی سرتا پا مشکیش سریع صلوات شمارو گذاشتم توی داشبورد و منتظرش شدم .

کنارم روی صندلی شاگرد نشست و بی مکث کمر بندشو بست..

چند لحظه ای خیره به جلو بود و کلامی ازدهنش بیرون نمیومد.

هیچی نگفتم و گذاشتم خودش اولین جمله رو بگه .

دستی به پشیونیش کشید و نگاهم کرد.

--خب.. حرکت کن دیگه .

--سلام ..

انگار تازه یادش افتاد که سلام نکرده سریع گفت :

--معذرت میخوام فراموش کردم یه لحظه.

بوتیک

سری تکون دادم و استارت زدم..

از کوچه که خارج شدم پرسید :

--کجا میخوای بری؟

نمیدونستم.

اصلا نمیدونستم باید کجا برم و چکار کنم..

--همین اطراف دور میزنم. اگر چیزی خواستم بخورم میزنم کنار.

چیزی نگفت..

نه موافق بود و نه مخالف..

ضبط ماشین رو روشن کردم و پوشه ی اهنگ های شاد سندی رو پلی کردم..

پشت فرمون به زور خودمو کنترل کرده بودم که قر ندم و با انگشتام روی فرمون ضرب گرفته بودم و زیر لب با سندی همراهی میکردم.

زیر چشمی به سیاوش نگاه کردم.. اخم ریزی که روی صورتش بود نشون میداد از این موزیک و صدای بلند هم زیاد خوشش نیاد..

--چه خبر؟

نگاهم کرد.

--میشه صداشو کم کنی؟

پشت چراغ قرمز ایستادم و صدای اهنگو کم کردم.

--ظاهرا علاوه بر روشنی خونه با صدای بلند هم مشکل داری.

بوتیک  
والا ما دورهمی منزل رفیق بودیم شرمنده دیر شد.

اما اومدم تا لعنت بفرستم بر ادم بدقول (ع)



سیاوش نگاهم کرد و گفت :

--متنفرم. از تموم چیزایی که قبلا عاشقشون بودم.

با تعجب گفتم:

--چرا خب؟

سرش به سمت پنجره چرخید.

--مهم نیست..

ثانیه های اخر چراغ قرمز رو دیگه نایستادم.

--چرا هست.. کنجاوم که بدونم.

نگاهم که کرد سریع گفتم :

--فکر تو غلطه. من اصلا فضول نیستم. فقط و فقط کنجاویم یکم دوز بالایی داره.

سیاوش دست دراز کرد و کامل موزیکو قطع کرد.

--بین روزگار چه بلایی سرم آورد که از نکر فراری ام.. از صدا فراری و از غذا فراری..

نگاهم کرد.

یه چشمم به جلو بود و یه چشمم به اون.

--از خانواده ای که مدام ازشون دم میزنی فراری ام. از خودم و این زندگی نکبتی فراری ام.

اروم گفتم:

بوتیک

چرا به خودت فرصت زندگی کردن نمیدی؟

-- دنیا که رفت منم رفتم. جسمم اینجاست و حتی روحم دیگه پیش خودم نیست.

یه چیزی بپرسم؟

ازش اجازه گرفتم. ترسیدم یهو بپرسم و داغ کنه.

نگاهم کرد و انگار اون هم دلهره داشت. میترسید از سوالم.

اما نیاز بود برای باز کردن زبونش باهاش حرف بزنم. اول باید خالی میشد. باید اینقدر حرف میزد تا راحت بشه.

-- پیرس..

بی مقدمه گفتم:

چقدر دوستش داشتی؟

سری تکون داد.

-- فکر کن خیلی.

خواستم چیزی بگم که خودش ارومتر از قبل گفت:

-- دنیا یه دنیا بود.. دنیا بود.

برای یه لحظه بغض چنگ زد به گلوم و دلم سوخت برای سیاوش و از تصور دردی که کشیده دهنم بسته شد.

سیاوش سرشو انداخته بود پایین و صدایی ازش درنمیومد.

هنوز صداش توی گوشم بود.

با لحنی غم انگیز تر از خودش جمله ی " دنیا بود " توی سرم بارها تکرار شد.

دیگه تلاشی برای دونستن بقیه ماجرا نکردم.

بوتیک

اونقدر همون یک جمله رو سوزناک گفته بود که تموم بند بند وجودم یکباره برایش سوخت و سوخت و خاکستر شد و رفت..

زیر چشمی نگاهش کردم.. چند تار موی سفید رنگ بین موهای سیاهش خیلی تابلو به چشم میخوردن و دلم بیشتر گرفت.

مگه چند سالش بود که همچین بلایی سرش اومده بود..

زدم کنار و سریع رفتم سمت بستنی فروشی.

دوتا ایمیوه ساده گرفتم و برگشتم .

یکیشو به سمت اون گرفتم .

اصلا حواسش بهم نبود. یک بار صدایش زدم و باز هم عکس العملی نشون نداد..

شک داشتم که اصلا متوجه شد من پیاده شدم و رفتم یا نه .

بلند تر که صدایش کردم یهو سرشو آورد بالا..

انگار که یهو به خودش اومد و سریع گفت :

-- زحمت کشیدی.

ایمیوه رو به دستش دادم..

اونقدر توی فکر بود که اصلا متوجه حضورم نمیشد..

اب پرتقال خوشرنگ توی لیوان بهم چشمک میزد و ازم میخواست هرچی زودتر بزخم توی رگ.

همین که نی رو توی دهنم گذاشتم و کمی خوردم سیاوش گفت :

-- همیشه اب پرتقال میخوری؟

مکثی کردم.. داشتم فکر میکردم ..

بوتیک

—همیشه که نه. اما بین بقیه ایمیوه ها اینو ترجیح میدم.

سیاوش سری تکون داد.

--جالبه.

نگاهش کردم .

—چطور؟

با نی داشت آیمیوه رو هم میزد..

--توی چند سالی که با دنیا بودم همیشه و همیشه آب پرتقال تگری میخورد..دوست نداشتم و یه کاری کرد عاشق

طعمش شم.

نگاهش کردم..

دلَم میخواست باز هم ادامه بده و از طرفی میدونستم اگر ادامه بده قطعاً اشکم جلوش درمیاد..

—خدا رحمتش کنه.

یه جوری بهم خیره شد که یه لحظه از گفته خودم پشیمون شدم .

--دنیا هیچوقت بدی نکرد اون همیشه خوب بود.

سری تکون دادم و خواستم جمله ی قبل خودمو جمع و جور کنم .

—بله هلیا خیلی ازشون تعریف میکرد.

لبخندی زد.

خیلی تلخ..

--هلیا ظاهر دنیا رو دیده بود و نظر میداد. باطنش صد برابر بهتر بود ..



بوتیک

کمی از اَبمیوه خورد .

اینبار چشماشو بست و چند لحظه سکوت کرد..

اب دهنمو به زور قورت دادم .

تموم تنم از استرس میلرزید.

دیگه میترسیدم دهنمو وا کنم و یه جمله بگم. --اون اوایل میگفت تو درک نداری و نمیفهمی این اَبمیوه با روح و روانت چکار میکنه.

از اینکه میدیدم نصف لیوان رو خالی کرده خوشحال شده بودم..

توی خونه به زور غذا توی حلقش میریختن و اینجا به خواست خودش و با رضایت اَبمیوه ای که من خریده بودم رو اروم اروم میخورد .

ادامه داد :

--همیشه همینو میگفت و خبر نداشت اونی که روح و روان منو جادو کرده خودش.

نگاهم کرد..

با همون چشمای غمگین و لبخند تلخش..

--برای اینکه که میگم دنیا بود..جاش روی زمین نبود. من لایق اون نبودم.

بقیه اَبمیوه رو سریع تر خورد و گفت :

--برگرد سمت خونه لطفا..

بی حرف ماشینو روشن کردم و راه افتادم سمت خونه اش..

جلوی مجتممش زدم روی ترمز. --ممنون که به خاطر من وقت گذاشتی.

بوتیک  
نگاهش کردم و با لبخندی گفتم :

-خواهش میکنم کاری نکردم.

سیاوش پیاده شد و سریع به سمت خونه رفت و من صندلی ماشین رو خوابوندم.

دراز کشیدم و چشمامو بستم..

نتیجه همین تایم کوتاه چرخیدن توی خیابونا با سیاوش شده بود یه سردرد ناجور ..

با وجود تموم این درد ها و مشکلاتش سیاوش یه اپشن خیلی خوب داشت.

حس میکردم واقعا با مرام و با معرفته.

آرمان با وجود من دوست دختر داشت و به یکی دو تا راضی نبود..

و این پسر بعد از سه سال هنوز توی غم از دادن همسرش بود و هنوز ازدواج نکرده بود.

شاید اگر آرمان هم اینجور پای من می ایستاد به پیشنهاد ازدواجش جواب مثبت میدادم .

اما برای من هم درد خیانتی که از سمت آرمان دیدم خیلی زیاد بود .

تحملش سخت بود.

نمیتونستم با وجود کاری که قبل کرده چشمامو ببندم و بگم عیب نداره و قبولش کنم.

خودمو می شناختم..

در اون صورت همیشه ترس همراهم بود و نمیتونستم بهش اعتماد کنم..

صندلی رو به حالت اول برگردوندم..

باید زودتر به خونه برمیگشتم تا برای دفعه بعد هم بابا مخالفتی نکنه .

نمیخواستم بهونه ای دستشون بدم .

بوتیک

چند روز بعد:

جلوی آینه ایستادم و شالم رو دور گردنم تاب دادم..

ادکلنم رو برداشتم و کمی زدم.. نفس عمیقی کشیدم تا بوی عطر خوشبوم جیگرم رو حال بیاره..

عاشق تموم بوهای شیرین بودم..

لادن اومد تو اتاقم و کنارم ایستاد و کمی از عطرم به خودش زد و گفت :

--همیشه از ما جدایی.

نگاهش کردم .

-جایی کار دارم.

--بابات ناراحته همش میگه این دختر کجا میره.

لبخندی زدم..

لادن واقعا فکر میکرد من بچه ام؟

منو با ارین و سروین اشتباه گرفته بود که با این ترفندای آب دوغ خیاری میخواست از زیر زبونم حرف بکشه بیرون؟

-بابام میگه یا خودت؟

لادن با چشمای گرد شده نگام کرد.

الان وقتش بود که جوش بیاره و داغ کنه.

--من چکار تو دارم هر جا دلت میخواد برو. بابات میگه منم به تو میگم .

سری تکون دادم و کیفمو برداشتم .

-پس برو به بابام بگو جایی کار دارم وقت کردم خودم میام .

--رو ماشین ...

بوتیک  
پریدم وسط حرفش..

-به ماشین نیاز ندارم با تاکسی میرم..

لادن به سمت پذیرایی رفت و بلند گفت :

--مهرنوش بعدا میاد ما بریم دیگه..

بابا اینا سریع از خونه بیرون رفتن..

دوباره پنج شنبه بود و دورهمی خونه ی لادن..

و من با کلی دردسر سیاوشو راضی کرده بودم امشبو بیاد بیرون..

قبول نمیکرد بره خونه ی لعیا.

ای اونجا فراری بود.

تصمیم گرفتم به یه رستوران عادی دعوتش کنم تا فقط از خونس بزنه بیرون..

زنگ زدم و یه ماشین خواستم..

به لطف گوشی بابا شماره ی سیاوشو گیر آورده بودم ..

نزدیکای رستوران بودم که شماره اش رو گرفتم..

بعد از چند تا بوق صداش توی گوشم پیچید..

همون صدای غم انگیز و لحن تلخ همیشگیش ..

--بله.

کمی گلوم رو صاف کردم.

این حس استرس و اضطرابم هنوز همراهم بود.

بوتیک

-سلام.

--سلام.

-خواستم بگم نری ها. ترافیکه اما نزدیکم.

--هستم.

نفس راحتی کشیدم.

ازش بعید نبود یهو بلند شه بره.

-پس میام الان.

سریع تماسو قطع کردم و از پنجره خیره شدم به ماشین کناریم و دختر و پسری که با لبخند بزرگی باهم حرف میزدن و میخندیدن..

دلهم برای خودم گرفت..

کاش منم یه روز همچین حسی رو تجربه کنم..

کاش منم بتونم بخندم..

جلوی رستوران پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم و با سرعت وارد شدم..

توی اون فضای بزرگ با چشم دنبال سیاوش گشتم..

نمیتونستم پیدااش کنم..

صدای زنگ گوشیم که بلند شد سریع جواب دادم..

-نمیبینمت.

--سمت چپ درب ورودی انتهای سالن.

خندم گرفت..

بوتیک

با این ادرس یاد بخش ای سی یو بیمارستان ها افتادم..

باید میگفت خط قرمز رو بگیر و بیا جلو..

سریع رفتم سمتش..

خوشحال بودم که مخالفتی با این رستوران نکرده..

یه لوستر بزرگ وسط سالن بود و همه جا کاملا روشن..

به سمتش رفتم و سریع رو به روش نشستم..

نگاهم کرد و سری تکون داد.

عادت به سلام کردن نداشت.

لبخندی زدم و گفتم :

-علیک سلام.

باز هم سری تکون داد و گفت :

--ترافیک خیلی شدید بود؟

چشممامو تاب دادم.

-سلام بلد نیستی نه؟

چشماشو بست.

از حالت فشار لبه‌اش حدس زدم داره حرص میخوره .

--سلام.

-تصمیم داشتم اینقدر سلام کنم تا جواب بدی..حتی اگر تا صبح جواب نمیدادی کوتاه نمیومدم.

بوتیک

-- ولی من این چیزا برام مهم نیست.

-اما همین چیزای کوچیکه که احترام میاره. سلام کردن که چیزی نیست. دیدی که سخت هم نبود.

منو رو از روی میز برداشتم و همونجور که بین غذاها چرخ میزدم گفتم :

--اره دیگه اخر هفته اس و ترافیکش.

انگشتمو کنار یکی از غذاها گذاشتم و گفتم :

-من کوبیده میخوام تو چی؟

سری تکون داد.

این سر تکون دادنش بیشتر از هر حرکت دیگه اش روی مخم بود.

--فرق نداره.

گارسون که اومد دو تا کوبیده سفارش دادم و منو رو به دست گارسون دادم تا بره.

-لادن گیر داده بود برم باهاشون اونجا. --خب میرفتی.

نگاهش کردم .

-ولی من به تو قول داده بودم نمیشد که قالت بذارم و برم.

--اگر حس میکنی دارم برات مشکل درست میکنم به هیچی فکر نکن و کار خودتو انجام بده.

خندیدم..

-اگر یک روز همچین چیزی پیش اومد به حرفت گوش میکنم.

سیاوش سری تکون داد و اینبار سریع گفتم :

--چرا اینقد سر تکون میدی؟ به جاش حرف بزن. زبونو تکون بده.

بوتیک

سر تکون داد.

-عادت کردم..ولی سعی خودمو میکنم.

پوفی کردم.

سیاوش لبخند زد و نگاهی به ساعتش انداخت.

--دیرت نشه.

شونه بالا دادم.

-مهم نیست. فوقش میگم کار برام پیش اومده و یک هفته نمیرم خونه خواهرت .

--از این بابت ازت ممنونم. دیگه داشت حالم از این دوره‌می های هفتگی شبونه ی مسخره به هم میخورد.

-ولی زیادم مسخره نیستن. بچه های خواهرها و برادرات خیلی ادمای باحالی هستن. میتونی کنارشون بشینی و باهاشون حرف بزنی و بخندی.

--تنهاییم جذاب تر بود.

گارسون غذا ها رو روی میز چید و رفت .

با چنگال مشعول جدا کردن پوست گوجه بودم .

-تنهایی خیلی خوبه اما نه برای همیشه. تو باید چشمتو باز کنی کمی به اطرافت نگاه کنی. ببینی انسانهایی کنارت هستن که دوست ندارن تورو اینقد گوشه گیر ببینن.

کمی به سمتم خم شد.

--مثلا کیا؟ لادن؟ لعیا؟

نمکدون رو محکم توی دستم گرفتم ..

-هم اونا. هم بقیه. هم من .



بوتیک

تند تند نمک ریختم روی گوجه ام .

-خب.. خب منم اصلا دوست ندارم اینجور گرفته ببینمت. دلم میخواد بخندی و شاد باشی..

نگاهش کردم ..

-واقعا بلدی بخندی؟

سری تکون داد.

--یادم رفته.

نوشابه ام رو به سمتش گرفتم..

-اینو باز کن برام.

با کمی مکث ازم گرفت و من با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم.

-چرا اینقدر با مکث ازم گرفتی؟

--نمیدونم .

صدای "پیس" باز شدن نوشابه ام تو فضا پیچید و سیاوش نوشابه رو مقابلم گذاشت.

نی رو توی نوشابه فرو کردم.

-من معتقدم تو هنوز خنده و خندیدن از یادت نرفته.

زل زدم بهش.. اما نگاه اون به کباب های دست نخورده توی بشقابش بود . -به شب تولدت فکر کن. من هنوز لبخند

و خنده ات یادمه..

هیچی نمیگفت..

-داری فکر میکنی نه؟

بوتیک  
لبخند زد.

--نمیدونم چرا اینجور مقابلت نشستم دارم به حرفات گوش میکنم..بارها اتفاق افتاده که همه قصد داشتن باهام حرف بزنی و من نخواستم. زمانهایی که از شمال میومدم شیراز حتی در حد چند ساعت باز هم از دست بقیه در امان نبودم. همیشه هم از دستشون فراری بودم. اما تو یه حس آرامشی توی صدات هست که منو وادار میکنه همینجا بشینم و بلند نشم و هیچی هم نگم.  
خندیدم.

--جای شکرش بقیه. تو فقط به حرفام گوش هم بدی کافیه. مطمئنم حالت بهتر میشه.

چنگالش رو میون گوشت کوبیده اش فرو کرد و چرخوند ..

--دنیا هم همینجور بود. همیشه منو با حرفهای میخکوب میکرد. مدتی بود لادن قصد داشت برام آستین بالا بزنه و خواهر یکی از دوستاش رو بهم معرفی کرد. اما من حتی حوصله خودمم نداشتم..مجبوری یک بار منو جلوش نشوند.  
نگاهم کرد و با لبخند گفت :

--درست همینجا.. روی همین میز و صندلی.

خندیدم..

--جالبه.

--به خودم که اومدم دیدم دیگه جلوم ننشسته.. رفته بود بدون اینکه خودم بفهمم .

--دست زیر چونه ام زدم و با خنده گفتم :

--منم جاش بودم ول میکردم میرفتم. فکرشو کن یه ساعت جلوی یکی حرف بزنی بعد ببینی طرف کلا تو باغ نیست. خودت باشی نمیری؟

--میرفتم.. حق داشت و منم ناراحت نشده بودم.

بوتیک

-میدونی یکی از خوبی های تو اینه که میپذیری بعضی از رفتار های اشتباهت رو. مثلا میدونی که فلان کار تو باعث خراب شدن اعصاب خودت و اطرافیانت میشه. اما کاش به فکر رفع کردن این مشکلاتتم بودی و فقط نظاره گر نبودی..اونوقت همه چی بهتر از الان بود برات.

سیاوش بازم ساکت بود و فقط به من گوش میداد..

برای اینکه از دور خارج نشه سریع گفتم:

-خب بعدش.. دیگه سراغتو نگرفت؟

--نه زیاد. چون من زیاد هم شیراز نمیومدم. گاهی در حد یک شب فقط میومدم سر به خونه میزدم و یه فاتحه میخوندم و میرفتم. وقتی لادن و لعیلا و بقیه متوجه برگشت من میشدن که من توی ایون خونه ام توی شمال نشسته بودم و لیوان چایی دستم بود. کاری ازشون ساخته نبود..

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم.

-عجب ادم خفنی بودیا..

نگاهم کرد.

سریع به خودم اومدم.

سرفه ی مصلحتی کردم .

-امم. منظورم اینه که آدم جالبی بودی.

سری تکون داد.

--میدونم گرفتمش..

تند تند مشغول غذا خوردن بودم و حرف میزدم و سیاوش تنها ذره ای از برنج توی بشقابش رو خورده بود..

نگاهی به ظرفش انداختم.

-من که بهت گفتم هرچی دلت میخواد بگیر. اگه دوست نداری عوضش کن.

اخم تصنعی کردم و گفتم :

-- ولی اینجور درست نیست. چون اشتهای طرف مقابلتو هم کور میکنی . حالا من که هیچی. چون من کلا اشتها هم هیچ جور کور نمیشه.. ولی حتما باید یادم باشه دفعه ی بعد یه جایی قرار بذارم که نیاز نباشه غذایی چیزی بخوریم .

ابروهاش بالا رفت و من سوالی نگاهش کردم .

--چت شد؟

--تو واقعا قصد داری یک بار دیگه هم با من بیای بیرون؟

سرمو مثل خودش تکون دادم.

--بله همچین فکری هم داشتم. تو مشکل داری؟

دستشو پشت لبش قرار داد و نگاهم کرد.

--برام عجیبه. فکر میکردم الان داری تو دلت فحش رکیک بارم میکنی و بری خونه دیگه اسمو هم نمیاری.

اونوقت الان داری برای دفعه بعد برنامه میچینی.

خندم گرفت.

--فحشو که دادم تک و توک. اما اصلا رکیک نبودن. یه فحشای سطحی.

اونم خندش گرفت اما نخندید.

حرصم گرفت.

لعنتی چرا اینقدر مقاومت میکرد .

--نگران هم نباش. چون وقتی برم خونه باز هم اسمتو میارم.

بوتیک  
نگاهی به ساعتش انداخت.

--بهبتر نیست بریم؟

کمی از نوشابه ام خوردم و بلند شدم.

سیاوش اشاره ای به گارسون کرد و اون پسر سریع به سمتون اومد و صورت حساب رو جلوی سیاوش گذاشت..

خواست بره که سریع گفتم :

--بخشید اقا میشه یه ظرف برای من بیارید؟

گارسون "چشمی" گفت و رفت .

سیاوش کیف پولشو از جیب کتش درآورد.

--ظرف برای چی؟

--برای غذا دیگه. --نیازی نیست.

--پول چیزی رو حساب میکنی که نه میخوری و نه میبری؟ دیوونه بازیه.. توام آدمی نمیشه که هیچی نخوری هرچقدر مقاومت کنی بازم گرسنگی بهت فشارمیاره. عین موبایلیم که نمیتونی خودتو بزنی به پریز برق و شارژ بشی.

تعارف کردم تا سهم غذامو خودم بدم اما سیاوش قبول نکرد.

دیگه چیزی نگفتم و اجازه دادم اون منو مهمون کنه..

سیاوش هم دیگه چیزی نگفت و هردو باهم از رستوران خارج شدیم .

قفل گوشیمو که باز کردم متوجه اس ام اس مامان شدم

حالمو پرسیده بود.

خواستم جوابشو بدم که سیاوش گفت :

--ممنون که این تایم تحملم کردی .

سرمو از توی گوشی دراوردم.

--چرا فکر میکنی ادم ها تورو تحمل میکنند؟ --چون ادمی نیستم که کسی از بودن کنار من خوشش بیاد و بخواد بهش خوش بگذره. چون همه توی دلشون به من فحش میدن هرچند سطحی. چون کسی حال و حوصله ی ادم بیحوصله ای مثل منو نداره. چون من زاده شدم تا توی تنهایی باشم و همونجا بیوسم..

--ولی به من خوش گذشت.

--این حرفا رو برای دل خوش کردنم نزن.

ظرف غذاشو به دستش دادم.

--من آدم رکی ام و بی پرده حرف میزنم. اگر از بودن کنار کسی حوصله ام سر بره بهش میگم و دیگه باهاش جایی نمیرم. توام فعلا به اون مرحله نرسیدی. از جانب بقیه حرف نزن و فکر هم نکن.. الانم لطفا یه ماشین برام بگیر تا برم خونه .

سیاوش همونجا دستشو برای یه تاکسی دراز کرد.

پراید سبز رنگی جلوی پامون ایستاد و من قبل از سوار شدن به سیاوش نگاه کردم. --ممنون برای امشب.

سیاوش سری تکون داد.

--خواهش میکنم. به سلامت.

سوار شدم و به اون هم اصرار نکردم تا بیاد هر دو با همین تاکسی بریم خونه هامون.

همونجا توی ماشین جواب مامانو دادمو گوشیدو هل دادم ته کیفم.

سیاوش راست میگفت و واقعا بی حوصله بود.

طرف مقابلش واقعا اذیت میشد.

اما من سعی میکردم چنین چیزی رو نشون ندم .

میدونستم اونقدر حساس هست که اگر بفهمه من فقط کمی اذیت شدم دیگه نمیشه درستش کرد..

هندزفری هامو کیپ کردم توی گوشم و صدای موزیکمو تا ته بردم بالا.

یه چشمم به بیرون بود و یه چشمم به راننده.

میترسیدم صدام کنه و من متوجه نشم..

مدام حرفای سیاوش توی ذهنم بودن. کلمه به کلمه ی حرفاش.

تصمیم داشتم اگر دیدم واقعا روی حرفش ایستاده خودم برم پیش مشاور و ازش کمک بخوام..

وظیفه ی انسانی خودم میدیدم الان که کسی ازم کمک میخواد هر کار میتونم براش انجام بدم..

ادرس رو کامل تر به راننده دادم و چند دقیقه بعد ماشین جلوی مجتمع ایستاد.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم .

در پارکینگ رو با کلید باز کردم و رفتم تو..

با تعجب به ساعت نگاه کردم و هندزفری هامو از توی گوشم کشیدم بیرون..

ماشین بابا گوشه ی پارکینگ بود و ساعت هنوز ده هم نشده بود

همیشه این موقع همه هنوز خونه ی لعیا بودن.

سریع رفتم بالا و در رو باز کردم.

سر و صدای ارین و سروین میومد .

مثل همیشه باهم مشغول دعوا بودن.

صدای لادنو شنیدم.

--کجا بودی تو. یک ساعته علاف تو شدیم .

بوتیک  
نگاهش کردم.

اصلا نمیفهمیدم چش شده

کلیدامو روی این انداختم و مانتومو دراوردم.

-چرا زود برگشتی؟

لادن کلافه گفت :

--برقاشون رفت مام برگشتیم..

یهو تن صداس رفت بالا.

--یالا برو پیش بچه ها..

-معلومه چته؟ چرا الکی الکی داد میزنی؟ --ول کردی رفتی کجا؟

پوفی کردم. -من نیازی نمیبینم به تو آمار بدم.

لادن یهو زد زیر گریه ..

با صدای بلند گریه میکرد و دور خودش میچرخید.

--نگاه کن تو این شرایط داره باهام بحث میکنه . منوچهر..منوچهر زودباش بیا منو ببر..

انگار دنبال چیزی میگشت اما نمیتونست پیداش کنه .

لادن شالشو روی سرش انداخت و گفت:

--اینجا بمون پیش بچه ها بیرونم نرو تا من برم و برگردم .

-چی شده؟

بابا از اتاق بیرون اومد.



--اومدی مهرنوش؟ چقدر دیر کردی. ما میخواستیم بریم بیمارستان نمیشد بچه ها رو شب تنها بذاریم تو خونه..

با تعجب نگاهشون کردم. -چی شده؟ کی بیمارستانه؟

لادن هنوز گریه میکرد و بابا داشت به بچه ها میگفت منو اذیت نکنن تا اونا بیان .

سریع ایستادم جلوی بابا .

-بابا چی شده . اون که هیچی نمیگه تو یه حرفی بزن کی بیمارستانه؟

بابا همونجور که کفشاشو میپوشید اروم گفت :

--از لادن دلخور نشو. ده دقیقه ای هست بهش خبر دادن اونم داغ کرده.

نگاهش کردم..فقط میخواستم بفهمم چی شده.

--سیا زنگ زد به من و گفت بریم کمکش.

چشمام یهو گرد شد.سیاوش؟؟ اون که کمتر از یک ساعت پیش از من خداحافظی کرد سالم بود.

بابا سوییچشو برداشت . من هنوز نگاهش میکردم .

قدرت حرف زدن نداشتم

هنگ بودم

گیج بودم و منگ.

با صدای بسته شدن در به خودم اومدم..

دهنی که از تعجب باز مونده بود رو بستم و دویدم سمت اتاق بچه ها..

درو باز کردم و ذو کردم سمت سروین.

-سروین داییت چش شده؟

بوتیک

سروین با اون موهای دو گوشی بسته شده اش نگاهم کرد .

منو یاد بچگی های خودم مینداخت. مامان همیشه موهامو اینجور میبست و دست تو دست بابا میفرستادم پارک.  
--نمیدونم.

به آراین نگاه کردم و اونم شونه بالا انداخت و دوباره مشغول بازی شدن.

کلافه تر از قبل رفتم سمت کیفم و گوشیمو دراوردم.

شماره ی سیاوش رو گرفتم..

اونقدر بوق خورد تا قطع شد.

دلم اروم نمیشد و استرس داشتم. مدام به این فکر میکردم که یعنی چه اتفاقی افتاده .

توی همین تایمی که ما از هم خداحافظی کردیم تا به خونه برگردیم چه بلایی سرش اومده بود که رفته بود  
بیمارستان .

دوباره گرفتمش و هیچ جوابی نگرفتم.

زنگ زدم به هلیا .

بعد از چند تابوق جواب داد.

--الو مهری .

-الو. الو هلیا چی شده؟ تو خبر داری از داییت؟

--نه من که خونه ام. مامان وقتی خاله لادن خبرش کرد سریع رفت بیمارستان. نخواستیم مادر بزرگم فعلا چیزی  
بفهمه. بنده خدا همینجوریشم قلبش درد میکنه.

-چش شده تورو خدا منم خبر کن اگه چیزی فهمیدی .

--گوشی مامانم خاموش شده. بذار یکم دیگه زنگ میزنم خاله لادن. -اوکی.

بوتیک

سریع قطع کردم و محکم گوشیه گرفتم تو دستم.

دلَم طاقت نیاورد. دوباره گرفتمش .

اینبار انگار انتنش پریده بود..

دراز کشیدم روی تخت و منتظر شدم تا صدای گوشیهم دربیاد.

ثانیه شمارها تند تند اعداد رو طی میکردن و من هنوز توی عالم بی خبری بودم .

نه خبری از لادن بود نه هلیا.

چشمامو بستم و فقط براش دعا کردم که چیزیش نشده باشه .

به هلیا زنگ زدم و جواب نداد.

با حرص یه فحش آبدار نثارش کردم .

بچه ها رو مجبور کردم بخوابن و به زور پتو رو کشیدم روشن و چراغ اتاقشونو خاموش کردم.

نشستم کنار تلفن و شماره خونه ی مامانو گرفتم .

میخواستم باهاش حرف بزنم تا تایم بگذره .

بعد از چند تا بوق نادر جواب داد.

--الو.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم :

--سلام .

--شما؟

ابروهام بالا پرید.

بوتیک

–بہتر کہ نمیشناسیم..گوشیو بدہ مامانم. --مادرت ہنوز سرکارہ.

و تق.

صدای کوبیدن گوشی...

نادر آشغال. حتی شنیدن صدایش بعد از چندین ماہ حالمو خراب کردہ بود.

کاش زنگ نمیزدم خونہ تا حال بدم بدتر نمیشد .

برگشتم توی اتاق و گوشیمو برداشتم.

با دیدن یہ میس کال با هول رمز رو زدم.

با دیدن اسم سیا اونقدر هول شدم کہ گوشی نزدیک بود از دستم بیوفتہ.

سریع شمارشو گرفتم و صدایش کہ توی گوشی پیچید نفس راحتی کشیدم .

--الو -الو.. وای تورو خدا جواب منو بدہ..چی شدہ؟ یہو چہ خبر شد؟اومدم خونہ دیدم بابام گفتہ تو بیمارستانی..

--چیزی نیست..نگران نباش..تنہا بودم گفتم بچہ ہا بیان کمکم. الان ہم خونہ ہستم لادن ہم دارہ برمیگردہ خونہ

..

–بہم بگو چی شد تورو خدا.

--تا کسی کہ داشتم باہاش برمیگشتم تصادف کرد.. مچ دستم یکم ضربہ دید.. اما فشار روحی دارہ نابودم میکنہ .

نفس عمیقی کشیدم .. برای فکر کردن فقط چند ثانیہ فرصت داشتم تا بتونم جملہ ای بہش بگم کہ اروم بشہ. --  
ببخشید نمیخواستم نگرانتم کنم .

سریع بہ خودم اومدم. با اعصاب خوردی از اینکہ نتونستہ بودم چیزی بہش بگم دراز کشیدم روی تخت .

–ببخشید چرا خب..من فقط میترسیدم بلایی سرت اومدہ باشہ کہ الان خیالم راحت شد .

--ممنونم. من نیاز به استراحت دارم. فعلا شب بخیر.

خداحافظی کردیم و تماسو قطع کردیم.

خدا روشکر کردم که مشکلی نداره.

میدونستم با این تصادف دوباره یاد اتفاقات قدیمی زندگیش میوفته.

بیشتر ناراحتیم به خاطر همین بود.

خدایا حالا که خودش میخواد از این حال و هوا خارج شه تنهاس نذار.

کمکش کن..

\*

وارد پارک شدم.

اونجور که پشت تلفن ادرس داده بود باید از سمت چپ میرفتم سمت صندلی ها.

ساعت چهار ظهر بود و پارک نسبتا خلوت.

قطعا دلیل اینکه این وقت از روز اینجا رو انتخاب کرده بود هم همین بود.

اجازه دادم حق انتخاب داشته باشه و بهش گیر ندادم.

کنارش که نشستم سرش از توی گوشیش بیرون اومد.

لبخند که زد لبخند روی لبم بزرگتر شد و با ذوق سلام کردم.

اونقدر از اون لبخند کوتاه خوشحال شده بودم که فقط خدا میدونست.

نگاهی به اطراف کرد.

--جای مضمخرفیه اره؟

سری تکون دادم.

-نه عالیہ. ادم پر میشہ از آرامش.

سیاوش نفس عمیقی توی اون هوای پاک کشید.

--من عاشق اینجام.

-اره منم گفتم کہ جای قشنگیہ. تو گفتی مضخرفہ.

--هم اینجا رو دوست دارم هم ازش متنفرم. هم ازش خاطره ی خوب دارم هم بد. -خاطره های خوبت رو بگو.

نگاهم کرد.

--زمان دانشگاه همیشه میومدم اینجا. خاطرات زیادی با دوستانم و دنیا اینجا دارم.

لبخندی زدم .

-دیگہ چی؟

--وقتی ازدواج کردیم اولین بار اینجا نشستیم..این صندلی ازاول مال خودمون بود.

نگاهی به اطراف انداخت.

-از این صندلی متنفرم. چون منو یاده دنیا میندازه.

نگاهم کرد.

--یاد وقتایی کہ دنیا رو میاوردم پارک تا پیاده روی کنه. چون دکترش گفته بود برای زایمان باید خوب پیاده روی کنه . اون همیشه تنبلی میکرد و مینشست همینجا و منو میفرستاد برلش بستنی قیفی بخرم. خیلی دوست داشت.

صادقانه گفتم :

-تو واقعا خوب و با معرفتی. خوشبحال همسرت کہ اینقدر دوستش داری. باور کن هر مردی مثل تو نیست. طرف متاهله و زنش کنارشہ و سر و گوشش میجنبه. اما تو اینجور نیستی. خیلی با معرفتی خداییش.

بوتیک

نگاهشو ازم گرفت و مدام قفل گوشیشو باز و بسته میکرد.

-واقعا میگم سیاوش خوشبحالش که اینقدر دوستش داری . روحش شاد.

مکت طولانیاش داشت منو میترسوند.. خواستم بگم ببخشید که ناراحت کردم که خودش گفت :

--ممنون.. اما من اونقدرام خوب نیستم . -هستی باور کن.

انگشتامو توی هم قفل کردم. بین گفتن و نگفتن مردد بودم.

میترسیدم بهش بگم.

نگاهم کرد و گفت :

--چیزی میخوای؟

لبهامو با زبون تر کردم.. میترسیدم بهش بگم. نمیتونستم هیچکدوم از رفتاراشو پیش بینی کنم.

-میشه... میشه یه عکس ازش نشونم بدی؟؟

اخماش که یکم ذفتم تو هم. تند گفتم:

-ببین هیچ اصراری نیستا همینجوری گفتم اصلا ولش کن نمیخواد ببخشید.

گوشیشو به سمتم گرفت و گفت :

--بیا.

به عکس روی صفحه نگاه کردم. یه دختر جوان و زیبا که چشمهای خیلی درشت و زیبای مشکی رنگ داشت.

زیباتر از چشمهایش چال گونه اش بود.

یه صورت گرد و بانمک داشت و ابروهایی تتو شده. -چقدر هم زیبا بودن .

سیاوش دوباره گوشیشو قفل کرد .

-اوایل فکر میکردم میتونم با زبونم کمکت کنم و باهات حرف بزنم و اروم میشی. اما الان که تو موقعیتش قرار گرفتم میبینم هیچ حرفی مقابلت برای گفتن ندارم. شاید اگر من هم جات بودم بدتر میشدم. چون واقعا درد سختیه.. اما تو سعی کن مرد باشی و طاقت بیاری.. به قول چاووشی تو کوه درد باش.. طاقت بیار و مرد باش.

سیاوش نگاهم کرد..

--منم روز اول فکر میکردم نمیتونم تحملت کنم. اما الان میبینم که چقدر راحت کنارم نشستی و من هم تلاشی برای رفتنت نمیکنم. شاید چون فقط گوش میکنی. مثل بقیه سرزنش و نصیحت های الکی نمیکنی. شاید چون گیر نمیدی به چیزایی که بهشون احتیاج ندارم.

-من اگر ببینم از تعریف کردن چیزی یا انجام دادنش ناراحت میشی هیچ اصراری بهت نمیکنم. برای همین هم تا جایی که خودت مشکلی نداشته باشی گوش میدم..

سیاوش خیره شد به آسمون.. نمیدونم اونجا دنبال چی میگشت اما حاضر نبود نگاه از آسمون بگیره. --ما خیلی سخت باهم ازدواج کردیم. خانواده هامون خیلی هم راضی نبودن. لعیا و لادن از دنیا بدشون میومد. دنیا هم اواخر کمی لجبازی میکرد و همین هم باعث شده بود میونه اشون باهم شکر آب شه. من همیشه طرف دنیا بودم. خیلی دوستش داشتم.. بچه دار که شدیم هم رفتارشون همون که بود موند و تغییری نکردن. گاهی فکر میکردم خواهرام هیچ قلبی تو سینه ندارن. چون بالاخره باید یکم با زن داداششون خوب رفتار میکردن..

نگاهم کرد.

--برای همین که دیگه نیازی بهشون ندارم.

-نمیتونی بخشیشون؟

--نه.

-اینقدر قاطعانه نگو. شاید به روز بخشیدیشون.



بوتیک

--نمیدونم شاید. اما اگر بتونم فراموش کنم چه حرفایی بهش میزدن. اگر یادم بره دعوایی که باهاش داشتن رو. اگر یادم رفت که شب آخر به خاطر اونا بود که دنیا قهر کرد و ما مجبور شدیم برگردیم و اون اتفاق افتاد اونوقت میتونم ببخشمشون.

نفس عمیقی کشید.

--ولی من هنوز خودمو نبخشیدم. اول باید خودمو ببخشم. بعد برم سراغ بخشش دیگران.

نگاهش کردم و اروم گفتم:

--خودتو؟

لبه‌هاشو مدام به هم فشار میداد..

--تا الان که نتونستم.

چونه اش که کمی لرزید یهو دلم لرزید و سریع دستامو توی هم چفت کردم..

--اگر اون شب جلوشو میگرفتم و وسط اون دعوا به زور هم که شده نگهش میداشتم تا صبح بشه این اتفاق نمیوفتاد.. نگاهم کرد.. دلم ریش شد از نگاهه پر از دردش.

--تقصیر من بود که وقتی بهم گفت بذار من رانندگی کنم تو عصبانیت خودم از رفتارشون سرش داد زدم و گفتم لازم نکرده.

با افسوس سری تکون داد.

--نخوابیده بودم. دو روز بود نخوابیده بودم.

از جا بلند شد.. نگاهی به درختا انداخت.. چند قدم راه رفت و منم بی حرف نگاهش میکردم.

--جز تلخ ترین لحظات زندگیم بودن.. خودمو نمیبخشم.

دوباره نشست کنارم و اینبار اروم اروم شقیقه هاشو با سر انگشت ماساژ میداد.

در همون حال با صدایی دورگه شده گفت:

-- تو اون اتفاق همه مقصر بودن. تک تک کسایی که حضور داشتن مقصر بودن و بیشتر هم خودم.. به مهربونی ها و اشک های بیجای لادن و لعیا نیاز ندارم چون اشکهاشون نه اونا رو به من برمیگردونه نه حتی میتونه دل داغ دیدمو آروم کنه. هر قطره اشکی که میریزن عین کبریت میشه روی یه گالن نفت. دلمو تا ته میسوزونه و میره. -واقعا نمیدونم چی بگم. درکت میکنم که اینقدر اذیت باشی .

سری تکون داد و نگاهم کرد.

--هیچ وقت نخواه که این حال و هوا رو تجربه کنی و منو درک کنی. برو خداروشکر کن که زندگی خوب و آرومی داشتی.

با اخم ریزی نگاهش کردم و لبم به خنده وا شد.

-تو چی میدونی از زندگی من. ظاهرمو دیدی درباره باطنم هم نظر دادی؟

چیزی نگفت و خودم ادامه دادم.

-اره هرکس منو میبینه میگه این که دردی نداره. بارها بهم گفتن جمع کن خودتو لوس بازیای چیه. تو که زندگی خوبی داری.. الان توهم همینجوری. منو چقد میشناسی؟ همینقدر که پدرم شوهرخواهرته..الان واقعا از همین موضوعه که میگی من خیلی زندگی خوبی دارم؟

سری تکون داد.

--هرچی باشه آرامش داری.. چیزی که همیشه کم دارم.

لبخند زدم..

-و من دقیقا همین که گفتمی رو تو زندگیم کم دارم.. دارم با تموم وجود براش دست و پا میزنم.. اما گیرم نیاد.. زل زدم بهش.

-من از همون اول که چشمام وا شد دعوا دیدم و بحث و جدل.. هیچ وقت فکر نمیکردم زن و شوهرها میتونن همو دوست داشته باشن. چون همیشه پدرم داد میزد و مادرم فریاد.

سیاوش کلافه نگاهم میکرد. بلد نبود کلافگیشو بلد نبود پنهون کنه.

داشت از توی چشماش داد میزد.

سریع بلند شدم.

-بیخیال.

کمی ابروهاش بالا رفت..

نشون از تعجبش بود.

--چی شد؟

بابا جان تو خودت نیاز داری یکی درداتو بشنوه. منم بیشتر دردای خودمو برات رو نمیکنم..

--چیزی نیست. میشنوم.

بی حرف نگاهش کردم و منتظر بودم اینبار اون ازمن بخواد براش حرف بزنم.

--منتظرم ببینم چرا آرامش نداری.

-داستان زندگیم طولانیه.. پدر و مادرم طبق گفته مامانم هیچوقت همو نمیخواستن. همین که به زور ازدواج کردن

براشون کافی بود تا همیشه سر هر چیز کوچیکی باهم اختلاف نظر داشته باشن. اینایی که میگم تا آخرین روز جداییشونم ادامه داشت. هیچوقت سه تایی منو بازار نمیبردن. چون دعواشون میشد که برای من لباس قرمز بخرن یا صورتی. دعواشون میشد با تا کسی برگردن یا اتوبوس. باهم دعوا میکردن و گلایه از حضور من..و همیشه میگفتن اگر مهربانتر نبود تا حالا صد بار ازت جدا شده بودم.

لبخند زدم و گفتم :

--کی گفته بچه ها یادشون میره؟ من لحظه به لحظه بچگیامو یادمه. تموم لحظه هایی که بچگی نکردمو مو به مو یادمه. کاش تمو بحثاشون سر رنگ لباس یا چیزای ساده بود. گاهی اونقدر الکی بحثاشون بالا میگرفت که بی توجه به حضور من شروع میکردن به فحش و توهین و اخرشم یکی این وسط کتک میخورد.. میبینی این آرامشی بود که

تو بچگیم ازم دریغ شد.. ارامشی که تو اوج بچگی تو بزرگسالیم دنبالش بودم و ارزو میکردم زودتر بزرگ شم.. وقتی بزرگ شدم دیدم هیچی فرق نداره با بچگی و هنوزم همه چی بده. نه سالم بود که مامان و بابام طلاق گرفتن. بابا عاشق خواهر تو شده بود و میخواست فقط با اون ازدواج کنه. با مامان توافق کردن من هر جا که دوست دارم باشم. یه حکم رشد گرفتن تو دادگاه من بابامو انتخاب کردم .

در بطری اب تو دستمو باز کردم و کمی اب خوردم.

حس میکردم گلوم خشک شده.

به سیاوش گه حالا نرم تر شده بود و به حرفام گوش میداد نگاه کردم.

فرصتو غنیمت شمردم و سریع گفتم :

-اونا حتی حاضر نشدن مسئولیت منو قبول کنن. با هزار تا ترفند قاضی رو راضی کردن تا من خودم انتخاب کنم پیش کی میخوام باشم. چون هرکس فقط به فکر خودش بود. مگه من چند سالم بود؟ فقط نه سال.. خیلی بیشتر باشه ده سال. وقتی اومدم پیش بابا رو یادت هست یا نه؟

سیاوش کمی فکر کرد.

--من هجده سالم بود که لادن ازدواج کرد اون موقع تازه دانشگاه قبول شده بودم و شیراز نبودم.

-پس یادت نیست. نبودى و ببینی که بابام بعد چند ماه زنگ به مامانم و گفت بیا این دختره رو ببر پیش خودت ..

سیاوش متعجب تر شد و من پوزخندی زدم.

میدونستم اگر بخوام همینجور ادامه بدم قطعاً اونه که شروع میکنه به اروم کردن من.

-برای اینه که میگم بچگی نکردم چون خواهرت از وجود من کنار خودش و شوهرش بدش میومد.. دلش یه خلوت دو نفره میخواست و من اضافی بودم. از اون طرف مادرم سرش بانادر گرم شده بود و دو ماه بعد از اینکه من پیشش بودم اومد و بهم گفت میخواد شوهر کنه. چشم باز کردم دیدم یه موجود نحس به نام نادر وارد زندگیم شده. از همون موقع من با یه چمدون در مسیر بودم. از شیراز به تهران و برعکس.. چیه هنوزم دوست داری بشنوی؟

بوتیک

سیاوش با ناراحتی سری تکون داد و بلند شد.

-اینبار من متاسفم واقعا.. امیدوارم آرامش واقعی رو تجربه کنی.

سیاوش به سمت درب خروجی پارک به راه افتاد .

دنبالش راه افتادم. اروم اروم قدم برمیداشت و توی فکر بود.

با حرفایی که زده بودم خودم هم خیلی راحت شده بودم.

حس میکردم بعد از مدتها سبک شدم .

به سیاوش نگاه کردم.

-ممنون که به حرفام گوش دادی. خیلی وقت بود به کسی نیاز داشتم تا حرفامو بشنوه.

--خواهش میکنم..

-میشه یه سوال دیگه بپرسم؟ عصبی نمیشی؟

نگاهم کرد.

--صادقانه بگم؟

سری تکون دادم.

-معلومه. --پس صادقانه میگم اگر درباره همسرم باشه ناراحت میشم. نمیخوام درباره اش صحبت کنم. -نه.. نیست.

--پیرس.

-شغلت چیه.

لبخند کجی زد و گفت :

--برای چی میپرسی؟

بوتیک

-همینجوری. گفتم گپ بزنیم.

--شغل ندارم. فعلا ندارم. -قبلا چی کار میکردی پس.. اصلا مگه نگفتی دانشگاه رفتی و درس خوندی. حتما کار هم کردی.

نخواستم اسم دنیا رو جلوش بیارم وگرنه باید میگفتم پس خرج همسر تو چطور میدادی.

--حسابداری خوندم و حسابدار هم بودم.. اما بعد از اون اتفاق از همه چیز بریدم و کارمو از دست دادم. این مدت تو شمال تویه شرکت خصوصی کار میکردم که از وقتی اومدم شیراز اونو هم از دست دادم.

-خدا بزرگه من مطمئنم یه کار عالی برات پیدا میشه.

ازپارک خارج شدیم و سیاوش دستی برای تاکسی تکون داد و گفت :

--وقت داری با من بیای جایی؟

با کنجکاوی نگاهش کردم..از من میخواست باهاش برم بیرون. بدون اینکه من بگم خودش ازم خواسته بود.

-کجا؟

--میفهمی.

وقتی دید با تعجب نگاهش میکنم در ماشینو باز کرد و گفت :

--نترس جای بدی نمیبرمت.

سری تکون دادم. -نمیترسم. فقط برام سوال شده که کجا میخوای بری.

--بشین. راه زیادی نیست. میرسیم زود .

هر دو سوار شدیم و راننده حرکت کرد.

از اینکه سیاوش صحبت میکرد راضی بودم .

بوتیک

همین که در مقابلم مدام سکوت نمیکرد عالی بود و منو امیدوار تر میکرد.

میدونستم اگر همینجور ادامه بدم تا چند ماه دیگه همه میتونن تفاوتای سیاوشو کاملا حس کنن.

میتونن بفهمن که بهترشده و اون موقعه اس که لابد با خودشون میگن کاش زودتر اینکارو میکردیم تا اون هم به خودش بیاد و این همه مدت زندگی رو برای خودش تلخ و تیره و تار نکنه.

گوشیم زنگ خورد.. اسم لادن تند و تند چشمک میزد.

جوابشو دادم تا بعدا مدعی نشه که مهرنوش جوابمو نداده..

-الو.

--کجایی؟

-سلام .

--سلام. کی میای خونه.

-یک ساعت دیگه نهایتا. چرا؟

--کجایی؟

پوفی کردم.

چه اصراری داشت بفهمه من کجام..

-بیرونم کار دارم.

--ما داریم بچه ها رو میبریم بیرون. گفتم خبر داشته باشی -اوکی به سلامت. من خودم کلید دارم.

لادن بی خداحافظی و حرف دیگه ای قطع کرد و تاکسی جلوی ساختمان بلندی توقف کرد.

هر دو پیاده شدیم و من به پاساژ چند طبقه ی مقابلم نگاه کردم..

سیاوش راه افتاد و با اسانسور به طبقه ی سوم رفتیم..

بوتیک

-میخواهی خرید کنی؟

--نه.

جلوی یکی از مغازه ها ایستاد و دستشو توی جیبش فرو کرد.

از بین کلیداش با یکی از اونا قفل رو باز کرد و کنار ایستاد ..

--یه نگاه به داخل بنداز.

همین که رفتم تو چراغ ها روشن شدن.

یه سری قفسه و رگال و کلی خاک..

انتهای مغازه تابلوی بزرگی به چشم میخورد که با فونت بزرگ و جالبی روش حک شده بود " دنیوش "

با تعجب به تابلو نگاه کردم و یهو به سمت سیاوش چرخیدم. -اینجا ماله توئه؟؟

انگشتی روی قفسه های پر از خاک کشید.

--سه ساله در این مغازه باز نشده.. نگاهی به در و دیوار انداخت..

--طبیعیه گوشه ی دیوار تار عنکبوت بزنه.. یا اینجا اینقدر خاک بگیره. شاید اگر تو درباره شغلم سوال نمیپرسیدی

الانم این در باز نمیشد.

رگال خالی از لباس رو چرخوندم..

صدای جیر و جیر زیادی موقع چرخیدن میداد که حتما نشونی از خراب شدنش بود.

-پس چرا اینجا خالیه. لباسا کجان.

دستمالی از توی جیبش درآورد و روی دو تا چهارپایه ای که توی مغازه بود کشید و گفت :

--بشین.



بوتیک

هر دو نشستیم و سیاوش گفت:

-- اینجا اصلا افتتاح نشد که بخواد لباسی بیاد توش.

با ناراحتی نگاهم کرد.

-- قرار بود یک یا دو هفته بعد از رسیدن کارها اینجا رو تر و تمیز کنیم و لباس ها رو بچینیم و به عنوان شغل دوم

بشه یه منبع درآمد دیگه.. تابلو رو ببین.

سرم رو به سمت تابلو برگردوندم و گفتم :

-تابلوی قشنگیه.

-- اسم بوتیک سلیقه ی خودش بود.. اول اسم خودش و اخر اسم من..عاشق این بوتیک بود و وقتی تصمیم داشتم

بوتیک بزنم اصرار داشت لباس بچگونه بفروشیم. اون موقع ها هم باردار بود و خیلی ذوق داشت..اما من قبول

نمیکردم و در اخر اون گفت لباس مجلسی بفروشیم و قبول کردم..ولی چه فایده برای این هم خودمو نمیبخشم

اونقدر این دست و اون دست کردم تا همه چیز خراب شد. دو هفته قبل از افتتاح اینجا اون اتفاق شوم افتاد و دنیا

هیچوقت این بوتیک رو ندید. از اینجا هم متنفر بودم . الان هم فقط به خاطر تو پای توی این بوتیک گذاشتم.

بلند شدم و باز هم نگاهی به اطراف انداختم.

-چه فرصت خوبی نصیبت شده ..

نگاهش کردم و دیدم که اون هم نگاهم میکنه.

--چه فرصتی؟

-اینجا.

پوزخند زد.

--ممکن نیست. -چرا؟

بوتیک

--این بوتیک یادآور یه اتفاق تلخه. -این حرفا چیه. این بوتیک به دردت میخوره. --اصلا حوصله ندارم.

دوباره نشستم رو به روش.

-ولی به نظر من عالیه اگر اینجا رو راه بندازی. خودت هم سرت گرم میشه. بهتر از بیکاری هست.. نیست؟ بیکار باشی تو خونه فقط فکر و خیال میکنی نمیتونی زندگی کنی.

--فکرکردی الکیه؟

-من قول میدم کمکت کنم. فقط کافیه دوباره جنس بیاری همین..توروخدا مثبت فکر کن. اینجا رو که افتتاح کنی همه چی عالی میشه.

نمیخواستم بگم اما مجبور بودم..باید دست روی نقطه ضعفش میذاشتم تا قبول کنه

چون هیچ راه دیگه ای نداشتم..

-اصلا مگه نمیگفتی دنیا ارزوش بود این بوتیک راه بیوفته. خب چرا به چیزی که اون دوست داشته عمل نمیکنی؟ گذاشتی تابلوی به این بزرگی و قشنگی خاک بخوره که چی. بایو بفرستیش بره سر در بوتیک.

زل زدم بهش.

منتظر بودم کوتاه بیاد.

معلوم بود توی دو راهیه.

-قبوله اره؟ منم کمک میکنم.

سری تکون داد.

--نمیدونم.. شاید بشه.

سریع از جا بلند شدم ..

-عالیه.. شاید هم نداریم. من از فردا میام اینجا رو تمیز میکنم..تاحالا بوتیک نداشتم که بدونم باید چکار کنم. سفارش لباسا با خودت.

بوتیک  
نگاهم کرد.

--هنوزم مطمئن نیستم.

--نترس. من میدونم همه چیز عالی پیش میره. این بوتیک میتونه شروع به اتفاق عالی باشه. حس خوبی دارم.

سیاوش شونه ای بالا داد.

--من هیچ حسی به افتتاح این جا ندارم .

--نمیدونم اما من احساسم میگه اینجا که راه بیوفته هم حال تو خوب میشه . هم بقیه اطرافیان تو.. چون اونا هم که حال خوب تو رو ببینن خوب میشن.

--اگه فکر میکنی من با نشستن توی این بوتیک به عنوان فروشنده حالم خوب میشه باید بگم سخت در اشتباهی.  
فکرم همین بود.

میخواستم اینجا کار کنه و خودش آب پاکی رو ریخت روی دستم.

مونده بودم چی بگم که یکهو به یاد آرمان افتادم. اون هم از فروشنده گی خسته شده بود که اگهی میزد و من اونجا رو پیدا کردم.

توی همون یکی دو روزی که اونجا بودم فقط میومد سر میزد و میرفت.

--خب کار نکن. میتونی کسی رو استخدام کنی و خودت هر از گاهی بیای اینجا.نه که از صبح تا شب توی بوتیک باشی. من فقط میخوام در طول روز با یه چیزی مشغله فکری داشته باشی . متوجه هستی چی میگم؟

--کی پیدا میشه اینجا کار کنه. برم اگهی پخش کنم تو سطح شهر؟

بین گفتن و نگفتن مونده بودم که دل به دریا زدم..

کار کردن توی این بوتیک به نفع منم بود.

کمتر با لادن رو به رو میشدم..

-من تهران که بودم تصمیم داشتم توی یه بوتیک اینجور کار کنم. اما نشد . اگر بخوای میتونم پیام اینجا.

سیاوش باز هم سری تکون داد و اینبار من گفتم :

-کله تکون نده زبون که داری.

لبخند نصفه نیمه ای تحویلیم داد و کلیدا رو به سمتم گرفت.

--بهتره دست خودت باشه.

-یعنی قبول کردی من پیشت کار کنم؟

--اره مشکلی نیست.

لبخند زدم .

-پس فردا صبح بیا اینجا رو تمیز کنیم..

با تعجب نگاهم کرد و سریع گفتم :

-چیه انتظار داری تنهایی این همه کثیفی رو تمیز کنم؟؟ اندازه ی سه سال باید کار کنیم تا اینجا تمیز شه.

وقتی دیدم سیاوش هنوز کلافه است گفتم :

-عیب نداره. میگم هلیا بیاد کمکم کنه.

--مهم نیست کارگر میگیرم اینجا رو تمیز کنن..پای هلیا رو وسط نکش.

چیزی نگفتم..

نخواستم وقتی راضی نیست اصرار بیخود کنم..

سیاوش بلند شد و هردو باهم از مغازه رفتیم بیرون.

نشست و مشغول وصل کردن قفل به کرکره شد.

بوتیک

باید میگفتم به جای این هم یه کرکره ریموت دار وصل کنه تا راحت تر باشیم .

-نیاز به گرفتن کارگر نیست. خودم تمیز میکنم.

باز هپ سری تکون داد و جوابم شد سکوت طولانی.

سیاوش از همونجا تاکسی گرفت و بعد از پیاده کردن من جلوی در خونه بابا به سمت خونه ی خودش رفت.

با ذوق و انرژی مثبت زیادی به بالا رفتم .

خوشحال بودم که میتونم کاری کنم سیاوش یه قدم مثبت به سمت جلو برداره .

مثبت و هدف دار.. میدونستم باز هم میتونه کاری کنه که بعد باعث افتخار برای خودش باشه.

مطمئن بودم.

\*\*\*

رو سری رو محکم دور سرم تاب دادم تا باز نشه.

دستمالی روی یکی از طبقه ها کشیدم و گوشیمو اونجا گذاشتم. اهنگ شادی پخش شد تا بهم انرژی بیشتری برای کار بده..

به سیاوش که روی همون چهار پایه سفید رنگ نشسته بود نگاه کردم.

-کمک نمیکنی نه؟ --من که گفتم حوصله ندارم. الان هم اگر اجبار نمیکردی نمیومدم اینجا.

پوفی کردم .

-خیلی خب ناظر کیفی. خودم شروع میکنم..

دستشویی کوچیک بوتیک به دردم خورد و سطلی که همراهم بود رو از اب پر کردم..

خم شدم و پاچه های شلوارمو دادم بالا و یه سطل اب خالی کردم کف مغازه..

سیاوش سریع پاهاشو جمع کرد بالا تا کفشاش خیس نشه.

سریع سطل دوم رو پر کردم..سطل سوم و بعد خشک کن کشیدم ..

اینقدر کشیدم تا کف بوتیک نسبتا تمیز شد ..

دست روی شونه هام گذاشتم و چپ چپ به سیاوش نگاه کردم.

-خسته نباشی توروخدا.

سیاوش بی تفاوت نگاهم کرد و سریع از بوتیک خارج شد..

سطل رو از اب و کف پر کردم و بی خیال لباسام شروع کردم کف زمین رو تمیز کردن..

اونقدر لک داشت که به این سادگیا تمیز نمیشد..

نفهمیدم چقدر گذشت که یهو صدای سیاوش رو از پشت سرم شنیدم..

--دیگه بسه. بقیه اش باشه برای فردا.

همونجور که از خستگی کف بوتیک ولو شده بودم نگاهش کردم.

-همینجوری هم تا الان لفت دادیم..سه روزه این دست و اون دست کردیم. یهو جنسا برسنا و اینجا کثیف باشه

نمیتونیم کاری کنیم.

کتفمو ماساژ دادم.

-ولی تو عمرم اینقدر کار نکرده بودم. از کت و کول افتادم..

از جا بلند شدم و خواستم تی رو بردارم که سریع گرفتش..

--خب. منم کمک میکنم.

با ابروهایی بالا رفته نگاهش کردم.

بالاخره یه تکون به خودش داد.

--خوبه پس یه بار دیگه کف زمینو تی بکش که کاملا تمیز شه..

سیاوش هنوز مردد بود. اما معلوم بود نمیخواه منو تنها بذاره.

کهنه و روزنامه و شیشه پاک کن دستم گرفتم و تند تند مشغول تمیز کردن قفسه ها و شیشه ها شدم..

لبخند از روی لبم کنار نمیرفت.. هر از گاهی به عقب برمیگشتم و به اون نگاه میکردم که با وسواس زیادی مشغول تمیز کردن تابلوی بوتیکش بود..

اسم زرد رنگ حک شده روی تابلو رو دستمال میکشید و معلوم بود دیگه به اجبار کار نمیکنه.

لبخندم بزرگتر شد و اینبار بدون خستگی شروع کردم به تمیز کردن رگال لباس ها .

میدونستم تا دو سه روز دیگه این بوتیک مثل یه دسته گل میشه.

تمیز و زیبا.

هوا رو به تاریکی میرفت و کم کم مغازه های اطراف داشتند تعطیل میکردند..

روی چهارپایه نشستم و سریع پلاستیک رو از دست سیاوش گرفتم و ساندویچمو دراوردم..

سس فرانسوی رو با دندون باز کردم و همشو خالی کردم روی هات داگم.

بوی خوبش داشت منو از حال میبرد.

اونقدر گرسنه بودم که نه توجهی به شستن دستام کردم و نه خیسی مانتوم.

سیاوش اروم میخورد و من دو لپی.

خوشحال بودم که دلش برام سوخت و نداشت از کرسنگی کف مغازه اش بیهوش بشم.

نگاهی به اطرافم کردم و بعد از قورت دادن لقمه ام با شوق گفتم :

بوتیک

-فکرشو میکردی اینقدر خوب شه؟

اون هم نگاه کرد و گفت :

--عالیه. خیلی زحمت کشیدی ممنونم..

گاز بعدی رو محکم تر زدم.

حس میکردم هرچب تند تر بخورم سیر تر میشم .

با خنده و شوخی گفتم :

-کاری نکردم. حق الزحمتم رو روی اولین حقوقم ازت میگیرم.

خندید..

یهو لقمه ام موند توی دهنم و ساندویچ توی دستم خشک شد.

اروم خندید.

--امیدوارم بتونم حقوق خوبی بهت بدم.

-باهات شوخی کردم البته.

با ذوق نگاهش کردم.

خدا میدونست با خندیدنش چقدر خوشحال شده بودم

بدون اینکه درک کنم خوشحالی سیاوش جز مهم ترین اتفاقات زندگیم شده بود.

دلَم میخواست هرکاری کنم تا بتونه بگه و بخنده و زندگی کنه..

لعنت می فرستادم به لادن.

اون هم میتونست به سیاوش کمک کنه.

اما خودش نمیخواست و سه سال بیخیال شده بود.



سیاوش اشاره ای به چراغ ها کرد.

--چقدر برای خودم عجیبه که اینجور توی روشنایی نشستم. منی که سه سال بود خودمو توی تاریکی خونه ام حبس کرده بودم.

-دیدی اینجوری بهتره ؟

سری تکون داد.

--از بعضی لحاظ بهتره.

-خوشحالم که خودت هم به خودت کمک میکنی..

سیاوش لبخندی زد.

--با خودم عهد کرده ام اینبار آخرین تلاشم باشه.

-موفقیت امیز هست. مطمئنا.

--امیدوارم همینجور باشه..

بلند شد و وسایلو جمع کرد.

--یه چند لحظه صبر کن تا پیام.

سیاوش از بوتیک بیرون رفت و من بلند شدم و سریع جلد ساندویچ و نوشابه هم رو گذاشتم توی پلاستیک تا بندازشون توی سطل آشغال.

مانتوم به خیسی قبل نبود و تنها نم دار شده بود.

اما همون هم باعث شده بود به تنم بچسبه.

نمیدونستم برای خیس بودن مانتوم چه دلیلی برای بابا بیارم.

بوتیک  
نگاهی به دور تا دورم انداختم.

همه جا کاملا تمیز بود.

به یاد تبلیغ های تلوزیون افتادم. حس میکردم اطرافم داره برق میزنه.  
بعد از گذشت ده دقیقه سیاوش با یه پلاستیک دیگه وارد بوتیک شد و اونو به سمتم گرفت ..  
با تعجب دستمو به سمتش دراز کردم تا اونو ازش بگیرم.

-چیه این؟

--واقعا نمیدونم اندازه ات هست یا نه. اما درست نیست با این مانتوی خیس برگردی خونه.  
با تعجب نگاهش کردم . باور نمیکردم برام مانتو خریده باشه..

مانتو رو از پلاستیک خارج کردم..

یه مانتوی کرم رنگ و ساده بود.

مانتو رو محکم تو دستم گرفتم و گفتم :

-زحمت کشیدی سیاوش. واقعا ممنون که به فکرم بودی. اما من نمیتونم اینو بپوشم.

مانتو رو هل دادم تو پلاستیک و باز گرفتمش سمت خودش.

سری تکون داد.

--چرا مگه مشکلی هست؟ از یکی از بوتیکای همینجا خریدمش تا تعطیل نکرده میتونیم بریم عوضش کنیم اگر  
سلیقه ی من باب میل نیست.

خندیدم..

–نه اتفاقا مانتوی قشنگیه.. ولی مشکل اینجاست که من با یه مانتوی ابی رنگ اومدم و بعد چند ساعت دارم با یه مانتوی کرم برمیگردم.. از بابام بگذرم از لادن همیشه گذشت . یعنی با همین مانتوی خیس برگردم سنگین ترم تا پیام عوض کنم.

سیاوش کمی نگاهم کرد و گفت :

--میل خودته. میتونی همین جوری بری خونه. اما نیازی هم به پنهون کاری و دروغ نیست. به هر حال برای کار کردن به اجازه پدرت نیاز داری و میتونی راستشو بگی و اگر اجازه داد بیای اینجا. دلم نمیخواد بگی ماشین سر تا پامو گل پاشید یا افتادم وسط خیابون و کثیف شدم. اینو خریدم که از اول راستشو بگی. اگر نمیتونی به پدرت بگی میتونم خودم باهش صحبت کنم. کاری هم به لادن نداشته باش. اونقدر بیکار هست که قطعاً دخالت میکنه و مهمه اینه تو ام مثل من بهش بها ندی.. حالا دیگه انتخاب با خودته میتونی بپوشی و میتونی نپوشی و مانتو رو تیکه تیکه کنی. حتی میتونم برم پشش بدم . همه چیز به خودت بستگی داره.

با حرفاش یه مهر سکوت کوبید رو لبهام.

فقط نگاهش میکردم و نمیدونستم چی باید بگم.

ظاهراً فکر همه جا رو کرده بود.

–اگه پدر من اجازه نداد چی؟

--نگران نباش. منوچهر اینجوری نیست. اگر هم قبول نکرد اصلاً عیب نداره و بر خلاف میل باطنیم میرم سراغ سارا و هلیا .. دوست ندارم با وجودم خللی توی زندگی کسی ایجاد کنم دیگه..

مانتو رو توی دستم گرفتم. دوست نداشتم این مانتو رو از دست بدم ..

وقتی به این فکر میکردم که سیاوش حتی یه ذره به فکر افتاده بود و اینو برای من خریده بود خوشحال میشدم..

–نمیپوشمش. فعلاً خراب میشه. میذارم برای یه موقعیت بهتر.

اینو دروغ نگفتم..

بوتیک

دلہ نمیخواست مانتو رو کثیف کنم.

سیاوش بی تفاوت سری تکون داد و از بوتیک خارج شد..

چراغا رو خاموش کردم و رفتم بیرون..

گوشیم اونقدر که برام اهنک پخش کرده بود از بی شارژی خاموش شده بود .

سیاوش قفل رو زد و هردو از پاساژ خارج شدیم .

همونجا تاکسی گرفت و منو تا دم در خونه رسوند.

هر از گاهی داخل پلاستیکو نگاه میکردم و لبخند میزدم.

لبمو محکم گاز گرفتم .. عین ندید بدید ها رفتار میکردم.

اما دست خودم نبود.

انتظار این رفتارو ازش نداشتم..

جلوی مجتمعمون ایستادن و من با خداحافظی پیاده شدم..

سیاوش صدام کرد.

سریع به سمتش برگشتم.

--نیازی نیست من پیام بالا؟

ابروهامو بالا دادم. تا دیروز صداس درنمیومد و الان میخواست جلوی بابام ازم دفاع کنه..

--نه نیازی نیست ممنون.

--امروز خیلی زحمت کشیدی ممنون.

لبخند زدم.

--کاری نکردم.. شب بخیر.

بوتیک

سریع رفتم بالا.

در خونه رو با کلیدم باز کردم و رفتم تو.

بابا رو دیدم که وسط پذیرایی راه میرفت.

با شنیدن صدای کلید توی در بود که درجا ایستاد و نگاهم کرد.

-سلام.

بابا نگاهی به ساعتش کرد.

اینکارش باعث شد سریع به ساعت قدی روی دیوار نگاه کنم.

یازده و چهل و پنج دقیقه بود.

بابا سریع گفت :

--کجا بودی تا الان.

نگاهش کردم و اروم کفشامو کنار کفشاشون توی جاکفشی گذاشتم.

-کار داشتم.

--تا این وقت شب؟ چه کاری داشتی؟

-معذرت میخوام نمیخواستم دیر بشه.

--کجا بودی دختر.

-داشتم کمک میکردم به یه بنده خدایی همین.

-به کی؟ درست حرف بزن..گوشیت چرا خاموش بود؟ روشنش کن ببین چند تا پیامک تماس ناموفق و بی پاسخ

برات میاد. دیگه میخواستم پیام کل شهر و بگردم دنبالت. به هلیا هم زنگ زدم ازت بی خبر بود. نمیگی نگران

بوتیک

میشیم؟ چرا اینقد بی عقلی..اگه اتفاقی برات میوفناد چی. -معذرت میخوام بابا.. --فقط بگو کجا بودی که قبول کنم بیرون موندنت تا این وقت شب مشکل نداشته.

لبهامو با زبون تر کردم.

میترسیدم اسم سیاوش رو بیارم و یهو عصبی شم.

تا اومدم دهنمو وا کنم بگم کجا بودم یهو بابا نگاهی به لباسام انداخت.

--لباست چرا خیسه.

-گفتم که بابا داشتیم کمک میکردم..

اب دهنمو قورت دادم و قبل از اینکه بابا داد بزنه سرم سریع گفتم :

-غریبه نبود. داشتیم به سیاوش کمک میکردم.

بابا یهو چشمش گرد شد و کاملاً بی اختیار گفتم :

-به اقا سیاوش کمک میکردم..

بابا با تعجب گفت:

--به سیاوش چه کمکی کردی. چرا لباست خیسه.

از صدای بابا بود که یهو لادن پرید توی پذیرایی و گفت :

--چی شده..سیاوش چشه.

نگاهش کردم.

-چیزی نیست. تصمیم داره بوتیکش رو راه اندازی کنه. منم داشتیم کمکش میکردم و تا الان مشغول تمیز کردن بوتیک بودم.

بوتیک  
لادن با تعجب نگاهم کرد..

--سیاوش؟؟؟

نگاه ازش گرفتم .. باید میفهمید که دروغ نمیگم و شوخی هم باهاش ندارم.

بابا عصبی بود اما سعی میکرد خیلی داد و بیداد نمیکرد.

همین که جلوی لادن خودشو کنترل میگرد باعث افتخارم بود.

لادن بی توجه به بابا به سمتم اومد..

--صبر کن ببینم سیاوش کی میخواد اون بوتیکو افتتاح کنه.

-به زودی.

لادن که انگار از شنیدن این اتفاق شوکه و خیلی عصبی شده بود سریع گفت :

--اصلا .. اصلا به توچه. سیاوش هر غلطی میکنه به تو ربطی نداره که خودتو درگیر اون میکنی. تا این وقت شب

بیرون بودی اگه بلایی سرت میومد لابد سیاوش میخواست جواب پدرتو بده..

-چی داری میگی اون از من کمک خواست..مگه میتونم جواب رد بدم.

--به تو چه مربوط اخه. هر وقت خواهراش مردن اونوقت بذار یه غریبه بشه حلال المشکلاتش.

-الان من غریبه ام اره؟ پس بهتره بدونی برادر شما به غریبه ها اعتماد بیشتری داره تا خواهراش.

--دهنتو ببند به جا این حرفا به پدرت بگو غلط کردم تا ببخشتت..

چشام گرد شد.

عجب ادم پررویی بود.خواستم چیزی بگم که بابا خطاب به لادن گفت :

--این قضیه بین من و مهرنوشه لادن تو دخالت نکن.

لادن سریع به بابا نگاه کرد.

بوتیک

- دستت درد نکنه. هیچی نشده به خاطر یکی دیگه تو روم وایسا. منو بگو نگران دختر توام.. بذار اینقدر دور سیا بگرده تا مثل خودش خل بشه. همینو میخوای؟ به جای اینکه جدی برخورد کنی ادم شه بفهمه دیگه نباید از این غلطا کنه داری به من تشر میزنی؟؟

لبخند نامحسوسی زدم.

-- برو تو اتاق و تا من هستم تو برای دخترم دایه مهربان تر از مادر نشو.. منم با مهربانوش حرف میزنم و خودم ماجرا رو حل میکنم.

لادن به حالت قهر رفت تو اتاق.. میدونستم الان اشک و آه و ناله اش به پا میشه.

بابا جلوی لادن شخصیت منو حفظ کرده بود.

با سرعت به سمتش دویدم و بغلش کردم.

- عاشقتم. بابا عاشقتم تو به من اعتماد به نفس دادی. بابا اولین بار بود که باعث شدی شخصیتم له نشه. بابا ازت ممنونم.

محکم بغلش کرده بودم و تند تند تشکر میکردم.

حس میکردم تو ابرام.. الان باید ازش عذر خواهی میکردم برای تاخیر زیادم.

دو طرف صورتشو گرفتم و گونه هاشو با عشق بوسیدم.

- بابا جونم مرسی. مرسی. توروخدا منو ببخش. قول میدم دیگه هیچ وقت تورو بی خبر نذارم. تحت هر شرایطی که هست بهت زنگ میزنم. قول میدم. قول شرف.

بابا منو از خودش جدا کرد و دستمو گرفت.

روی مبل نشستیم و بابا سریع گفت :



بوتیک

--بین مهنوش تو پاره ای از وجود منی. هیچوقت نمیذارم توی خونه ی خودت بهت بی حرمتی شه. اما ازت انتظار ندارم بی خبر چندین ساعت غیبت بزنه و منم اینجا مثل اسفند رو اتیش جلز ولز کنم.. نگرانت باشم که نکنه توی این شهر گم شده باشی. نکنه خدایی نکرده بلایی سرت اومده باشه.

--بخشید بابا. قول میدم دیگه تکرار نشه .

--حالا برام بگو توی اون بوتیک چکار داشتی مهنوش.

--بخدا همونی بود که گفتم. داشتیم اونجا رو تمیز میکردیم. حس کردم اگر توی اون بوتیک کار کنه سرحال تر میشه گفتم کمکش کنم همین.

نگاهش کردم و ادامه دادم.

--الانم میخواستم یه چیزی بگم بهتون. حتما قضیه آتیش گرفتن اون پاساژو یادتونه. من قرار بود توی بوتیک کار کنم که نشد. گفتم اگر اجازه بدین الان که شرایط جور هست توی بوتیک اون کار کنم. موافق هستید؟ بابا دستی پشت لبش کشید.

--پول تو جیبی که بهت میدم کفاف خرج های یک ماهت رو نمیده که میخوای کار کنی؟

--نه بحث این حرفا نیست بخدا.. میخوام خودمو سرگرم کنم و هرچی باشه بهتر ازاینه که جایی باشم که طرف رو شناسی. حداقل سیاوش رو میشناسی و میدونی جای بدی نیستم .

با خنده گفتم :

--درضمن کار هم که کنم پول تو جیبیم پیش شما محفوظه ها.

بابا چپ چپ نگاهم کرد تو چشماش داشت حرفای نیومده سر زبونش رو میخوندم.

داشت داد میزد که دهننتو ببند دختر.

سریع دستاشو گرفتم.

بوتیک

-بذار برم دیگه بابا توروخدا.

بابا سرشو به نشونه مخالفتش تکون داد و من پنچر شدم..

مصراغه تکرار کردم.

-بابا بذار برم.

--نه.من نمیخوام کار کنی.

-بابا بحث فقط کار کردن نیست. یه تجربه تازه است. یه اتفاق خوب. میتونم روابط عمومیم رو بالا ببرم. هر روز خیلیا رو ببینم. باهاشون حرف بزنم. از اون طرف همیشه هم توی خونه نیستم.

شدامو پایین تر اوردم و محض شوخی گفتم :

-به نفع لادتم هست. کمتر میرم روی مخش. مگه نه؟

بابا اروم خندید.

--ولی این شوخیا باعث نمی شه من قبول کنم تو کار کنی. اونم کنار کسی مثل سیا.

-بابا مگه بنده خدا چشه. فقط یکم ناراحته اونم به خاطر شرایط سخت زندگیشه.

--نه مهری. لادن راست میگه. اون دیوونه ات میکنه. افسردگیش روی تو هم تاثیر میذاره .

زدم زیر خنده.

-این حرفا چیه. چه تاثیری اخی.. شایدم حال خوب من روی اقا سیاوش تاثیر بذاره و اون بیاد روی فرم..

بابا سری تکون داد و نفسش رو پر صدا فوت کرد بیرون.

--این حاضر جوابیت رو هیچوقت نپسندیدم مهری.

لبخند زدم.

-گاهی همینه که به دادم میرسه. حالا مجوز صادر میکنی بابا؟

بوتیک

سعی کردم قیافمو مظلوم کنم و زل بزنم بهش.

سعی کردم کاری کنم یکم دلش برام بسوزه و اجازه بده برم اونجا.

تیری بود در تاریکی.

کمی چهره ام رو درهم کردم و گفتم :

هرچقدر به نادر مجبورم میکرد به کار من لج میکردم. حالا که خودم میخوام کار کنم شما نمیذارى. همیشه سهم من همین بوده.. اجبار.

بابا نگاهم کرد.. در حین بلند شدن گفت :

--ولی فکر نکنی خیلی زرنگی دختر کوچولو. میتونی بری.

خندیدم و گفتم : -مرسی بابا جونم.

بابا سرش به سمتم چرخید. --امیدوارم پشیمون نشی.

ابرو بالا دادم. -فکر کن یه درصد بابایی.. حالا نرو تا با هم یه چایی بخوریم حداقل. --دختر بیکار که نیستم. الان باید برم منت کشی.

خندم گرفت.. بابا رفت و من با خوشحالی پریدم سمت اتاقم. همین که بابا رضایت خودشو اعلام کرده بود بهترین اتفاق ممکن بود. میدونستم الان با وجود لادن شرایط سختی پیش روم هست و میدونستم چقدر روی سیاوش حساسه.

و حالا با وجود من حساسیتش هم بیشتر میشد. اما این چیزی بود که من میخواستم.

حس خوبی داشتم. بالاخره به چیزی که خودم میخواستم میرسیدم. هرچقدر سخت باشه تحمل میکنم. چون خودم خواستم و این ارزشش بالاتر بود برام.

لباسامو عوض کردم و مانتویی که سیاوش برام خریده بود رو روی چوب لباسی گذاشتم. جلوی آینه ام نشستم و برس قرمز رنگمو برداشتم و همونجور که بین موهام میکشیدم به این چند ساعت فکر کردم.. به لبخندی که روی لبام شکل گرفته بود خیره شدم و به تموم خستگی هام فکر کردم.. خستگی هایی که هیچ اثری ازشون نبود. خستگی هایی که دود شده بودن رفته بودن هوا و الان از گذشت چندی ساعت پر از کار فقط یه لبخند رضایت بود که جا خودش کرده بود روی لبهام و برس مویی بود که اروم اروم بین موهام میکشیدم.

نظرم داشت عوض میشد.

به نظرم سیاوش اصلا مغرور و غد نبود.

به نظرم قلب پاکی داشت اما نمیتونست باهاش به بقیه محبت کنه.

سیاوش میتونست بهترین فرد باشه.

دلَم میخواست بفهمم قبل فوت همسر و فرزندش اخلاقش چطور بود.

دلَم میخواست به خوبی قبل بشه و اینبار از ته دل خودم مشتاق بودم کمکش کنم.

دراز کشیدم روی تخت و چشمامو بستم. روزای مهمی رو در پیش داشتم.

باید روی خودم کار میکردم

در مقابل سیاوش باید محکم تر از این میشدم..

\*\*\* عقب ایستادم و با گوشیم از زوایای مختلف عکس های متعدد از بوتیک گرفتم..تموم چراغای بوتیکو روشن کردم تا نور عکسا به اندازه کافی خوب بشن.

یکی یکی نگاهشون کردم و لبخند زدم.. اولین روز افتتاح بوتیک بود و من استرس عجیبی داشتم. بوتیک آرمان از جلوی چشمم رد نمیشد و مدام با ترس به بیرون سرک میکشیدم تا ببینم اوضاع آرومه یا نه.

میترسیدم دوباره بوی سوختگی بلند شه یا یهو صدای جیغ بیاد. از ترس کیفمو آماده زیر پام گذاشته بودم تا اگر یهو صدایی اومد فقط وسایلمو بردارم و از بوتیک بپریم بیرون.

پیج اینستا زدم تا بتونم یه جوری برای بوتیک تازه تاسیس تبلیغ کنم

اصلا نمیخواستم اتفاقی بیوفته تا سیاوش یک درصد از افتتاح اینجا پشیمون بشه. تنها راهش فعلا این بود که تبلیغ کنیم.

بوتیک خیلی خلوت بود و بیشتر اوقات خودمو با تلوزیون یا گوش کردن آهنگ سرگرم میکردم.. نمیدونستم واقعا وضعیت همه مغازه دار ها همینه یا فقط هر جا من برم باید مگس بیرونم..بهنام صفوی میخوند و من با ناخونام روی میز سفید رنگی که جلوم بود ضرب گرفته بودم.

سر چروندم و یهو سیاش رو دیدم که با قدمهای آروم داشت به سمت بوتیک میومد. سریع صدای آهنگ رو کم کردم و بلند شدم .

سیاوش که وارد شد با روی باز بهش سلام کردم و دستمو به سمت صندلی اضافه ای که کنارم بود دراز کردم.

بوتیک

- بشین.

سیاوش نشست و نگاهی به اطراف انداخت. -- راحتی؟

-اره خوبه. به من که خوش میگذره.

لبه‌اشو با زبون تر کرد و گفت :

-- اینجا چی داره که بهت خوش میگذره.

-شاید چیزی نباشه اما همین که راحتم یعنی داره بهم خوش میگذره. من که هیچی رو سخت نمیگیرم.

سیاوش سکوت کرد و من سریع گفتم :

-برای روز اول بد نبودیم. چند نفری اومدن و نگاه کردن لباسا رو.

سری تکون داد.

-- خوبه.

زل زدم بهش. یه جوری رفتار کرد انگار که اصلا براش مهم نبود. صدای اهنگ رو بردم بالا و دوباره با انگشتم ضرب گرفتم.

سیاوش دست دراز کرد تا کنترل تلویزیون رو برداره که سریع برداشتمش.

-کنترلو برای چی بر میداری؟

-- قطعش کن.

ابرو بالا دادم.

-ولی میخوام گوش کنم.. کاش اینقدر که کم شدن این موزیک برات مهم بود الان از اینکه ممکن بود روز اول فروش هم داشته باشی خوشحال میشدی

نگاهم کرد.

بوتیک

--میدونی که زیاد برام مهم نیست. حتی اگه ضرر کنم و همشون بمونه رو دستم .

بلند شد و خواست بره که همراهش بلند شدم.

--مطمئن باش دو ماه دیگه ممکنه ضعف اعصابم بگیری از اینکه بوتیکت خلوته. فروش نداری و جنسات همینجور

موندن رو دستت. به جا این حرفا خداروشکر کن و بگو ایشالله به کارت برکت بده.

سری تکون داد.

--بسیارخب. خداروشکر.

نگاهی به ساعتش انداخت.

--ساعت یازده دم در ورودی منتظرت هستم. بهتره تنها نباشی.

سریع از بوتیک رفت بیرون و مهلت نداد چیزی بگم..

نشستم سر جام و خیره شدم به ساعت.

تازه هفت بود.

نشستم روی صندلی و چرخ می زدم. خیره شدم به چراغهای کار شده توی سقف و گفتم :

--خدایا مگه داریم یه ادم اینقدر دیوونه؟

صدای سرفه ای اومد و من سریع بلند شدم و به عقب چرخیدم.

با دیدنش سریع لبمو گاز گرفتم.

سیاوش که توی چهارچوب در ایستاده بود اروم اومد تو و گفت :

--نیست. من دیوونه ترین آدمم.

نگاهش کردم .

بوتیک

-کی با تو بود اصلا.

یکی از ابروهاش رفت بالا..لابد داشت با خودش میگفت این دیگه چه آدمیه .

--اره با من نبودی من اشتباه میکنم

گوشیمو جا گذاشتم.

نگاهم تازه به میز خورد و سریع گوشیشو برداشتم و گرفتم سمتش.

-خیلی خب دیگه. بیا.

گوشیو ازم گرفت و با لبخندی گفت :

--اینکه اینقدر پررو هستی رو دوست دارم.

خنده ام گرفت.

قبل از خارج شدنش از مغازه سریع گفتم :

-ولی من منظورم به تو نبوده.

سری تکون داد.

--اوکی فهمیدم. تاشب.

سیاوش سریع رفت بیرون و من دوباره روی صندلی نشستم..

زدم رو دهنم .

مهرنوش ببند اینو. \*\*\*

دو سه هفته گذشت و من هر روز تنها توی بوتیک مینشستم.

سیاوش دیگه به بوتیک سر نمیزد.

بابا ماشینشو دراختیارم گذاشته بود تا شبها رو راحت به خونه برگردم ..



بوتیک

تک و توک از لباسای بوتیک به فروش رفته بودن و از این بابت خوشحال بودم.

لباس رو توی باکس گذاشتم و به سمت دختری که رو به روم گرفتم ..

-مبارکتون باشه عزیزم .

دختره با لباسی که خریده بود از بوتیک خارج شد ..

با کارت خودم مشغول گرفتن موجودی شدم..

دستگاه کارتخوان خراب شده بود و مجبور بودم از مردم پول نقد بگیرم ..

گوشی تلفن بوتیک رو برداشتم و شماره ی سیاوش رو گرفتم

بعد از سه هفته وظیفه اش بود بیاد به امور بوتیکش برسه ..

بعد از خوردن چند تا بوق جواب داد.

--الو . سلام . چطوری.

--خوبم ممنون. شما چطوری؟

چشامو تاب دادم..

-شما یعنی چی. --خیلی خب حالا. چکار داری؟.

-پاشو بیا ببین دستگاہ پوز چشمه. از صبح قطع شده.

--ولش کن تا شنبه. -نمیشه خب. مردم همینجوریش هم پول نقد ندارن اگه نتونن کارت بکشن که باید قید فروشتو

بزنی.

--الان نمیتونم پیام. توام ظهر بوتیکو بستی بیا خونه ی لعیا. همه قراره جمع شن اونجا.

محکم زدم تو سرم..

بوتیک

-نگو. بخدا حال ندارم.

--منم همینطور منتهی مجبورم..

-من که نمیام الان زنگ میزنم به بابام.

سیاوش قطع کرد و من بلافاصله شماره بابا رو گرفتم..

بابا سریع جواب داد .

--بله مهربانش ..

-سلام بابا خوبی؟ بابا جریان چیه دوباره پنج شنبه شد و باید بریم خونه لعیا؟ بخدا من خسته ام حوصله ندارم. یه

روز جمعه است میخوام بخوابم.

بابا اروم خندید.

--امون بده بچه. -بابا تو رو خدا منو معاف کن.

--نمیشه مهربی. اگه چند ساعت بود عیب نداشت. اما قراره بریم بیرون فردا بعد از نهار برمیگردیم. نمیتونم این

همه ساعت تنها بذارمت تو خونه.

-عیب نداره بخدا حواسم به خودم هست.

--نه مهربانش من تنها نمیذارمت اینجا . بیا بد نمیگذره که مطمئن باش.

داشت گریه ام میگرفت فکر به اینکه باید تا چند ساعت قید خواب و استراحت رو توی اون شلوغی بزنم داشت

دیوونه ام میکرد.

-بابا بخدا نمیتونم.

--بسه دیگه مهربانش. میخوای تا فردا از فکر تنها بودنت روانی بشم؟

-نه بابایی این چه حرفیه.. ولی منم خسته ام .

بوتیک

--میفهمم ولی منم نمیتونم تنهات بذارم. اگه نمیای منم میمونم پیشت پس. بقیه خودشون میرن .  
کلافه شده بودم ..

از طرفی نمیخواستم برم و از طرفی هم دوست نداشتم بابا علاف من بشه.

--بابا پس کارم چی. عصر که باید پیام اینجا.

--کار چیه خودِ سیا هم میاد. تو میخوای بری بوتیک ؟

چاره ای نبود. باید میرفتم. --چی شد بابا؟

--باشه. میام دیگه.

--افرین عزیزم. پس زودتر جمع کن بیا چون بعد از نهار حرکت میکنیم.

خداحافظی کردم و تلفنو سر جاش گذاشتم..

درسته حوصله نداشتم اما میتونستم با یه دید دیگه به این قضیه نگاه کنم.

میتونستم کاری کنم که تو این گردش یک روزه بهم خوش بگذره ..

سیاوش هم بود و میشد کاری کنیم که به اون هم خوش بگذره.

نیم ساعتی گذشت که درب بوتیک باز شد. با دیدن سیاوش با تعجب بلند شدم.

--سلام .

--سلام.

اومد اینطرف میز.

عقب تر ایستادم.

--چی شده؟

نگاهم کرد.

بوتیک

--مگه نگفتی دستگاه خراب شده . میخوام ببینم چشه.

خم شد و کارتخوان رو از زیر میز کشید بیرون.

یهو نگاهم کرد.

--اینکه کابلش جدا شده. انتظار داشتی کارت بکشه برات؟

یه کابل مشکی روبهش وصل کرد و سریع با کارت خودش مبلغی رو کم کرد و گفت :

--مشکلش همین بود.

خندیدم و انگشتمو شکوندم. -از این چیزا که سر در نمیارم.

کارتخوان رو سر جاش گذاشت و همونجا روی صندلی نشست و دفتری که مثل بوتیک آرمان توی کشو گذاشته بودم

رو بیرون کشید و ورق زد..

--مهم نیست. پیش میاد.

روی صندلی نشستم و گفتم :

-برنامه چیه؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

--کدوم برنامه؟ -برنامه خودتون.

--من برنامه ای نداشتم.

با کلافگی گفتم :

-سیاوش منظورم این گردش امروز و فرداست.

ابروش رفت بالا و لبه‌اش جمع شد.

بوتیک

--اون که دیگه بزرگان تصویب کردن تک تک افراد هم موظفن همراهیشون کنن.

--خوش میگذره؟

--ممکنه خوب باشه. شایدم بد باشه.

--منم حال و حوصلشو ندارم اما به خاطر بابا قبول کردم پیام.

سیاوش دفتر رو سر جاش گذاشت و بلند شد.

--منم مجبورم پیام..

چراغا رو خاموش کرد.

--بابات امر کرده زودتر بری خونه آماده بشی. امروز زودتر تعطیل میکنیم.

بی حرف بلند شدم و از بوتیک خارج شدم. در رو بستیم و رفتیم پایین.

سیاوش دست دراز کرد تا یه ماشین دربست بگیره.

--میگم تو که خودت ماشین داری. چرا با اون بیرون نمیری؟

نگاهم کرد .

--دیگه رانندگی نمیکنم.. خیلی وقته.

--اینجوری هم تموم پولاتو میدی برای تاکسی.

سمند زردی جلومون ایستاد. سیاوش درب جلو رو باز کرد و قبل از نشستن گفت :

--مهم نیست. بشین.

تفره رفت از جواب دادن به سوال من.

مثل بیشتر اوقات.

بوتیک

راننده هر دو مومن رو جلوی خونه بابا پیاده کرد.

پول رو خودش حساب کرد و من با کلید در رو باز کردم.

داشت دنبال میومد بالا که گفتم :

- فکر میکردم میری خونه خودت.

-- نه.

تموم شد.

قاطعانه و کوتاه پاسخ داد .

اینجور نمیداشت بعدش حرف دیگه ای بزنم.

رفتیم بالا و لادن دم در توی چهارچوب منتظر مومن بود.

کفشامو دراوردم و بهش سلام کردم

سری تکون داد و گفت:

-- سلام. زود آماده شو لفت ندی فقط .

نگاهش کردم و اون به سمت سیاوش رفت .

بغلش کرد و شروع کرد به قربون صدقه رفتن.

سیاوش تنها لادنو بغل کرده بود و هیچی نمیگفت.

بیخیال لون دوتا رفتم تو. به بابا سلام کردم و دوییدم سنت حمام.

میخواستم زودتر آماده شم تا شر لادن رو از سرم کم کنم.

\*\*\*

همه تند تند وسایلو از خونه میاوردن بیرون و توی صندوق ماشینا جا میدادن.

بوتیک

هلیا دست مادر بزرگشو گرفته بود و اروم اروم به سمت ماشینشون میرفتن تا سوار شن.

بابا در صندوق رو بست و بهم نگاه کرد.

--برو بشین دخترم .

سوار شدم و در رو بستم

ارین جلو توی بغل لادن بود و سروین کنار من.

بابا سوار شد و کمر بندشو بست.

در ماشین باز شد و سیاوش کنارم روی صندلی عقب نشست.

لادن سریع برگشت به سمتش.

--قربونت برم. بیا جلو بشین

سیاوش سری تکون داد.

--بشین نیازی نیست

لادن کوتاه نیومد و کمر بندشو باز کرد .

--نه سیا بیا جلو.

سیاوش دستشو روی دست لادن گذاشت.

--گفتم نه.

بابا حرکت کرد.

--لادن گیر نده بهش .

لادن دوباره کمر بندشو بست و گفت :

--این که میخوام بیاد جلو راحت باشه بده؟ یعنی گیر دادم؟

--خب لابد همونجا راحتی دیگه.

--من گفتم شاید کنار مهربانوسه هردو معذب.

برگشت و نگاهمون کرد.

--ظاهرا که نیستن.

سیاوش کمی خم شد جلو.

--برای من راحتی تو مهم تره. بشین همونجا به جاده خیره شو.

لادن با ناراحتی به سیاوش نگاه کرد.

--توام که همش داری منو میکوبی..مسخره.

روشو به حالت قهر برگردوند..

بابا پوفی کرد و من خندم گرفت.

کمی از مسیر رو طی کردیم. اهنگ خارجی مورد علاقه ی بچه ها از دم در داشت پشت سر هم ریپیت میشد.

دفعات اول با ذوق گوش میدادم و الان تنها حس تهوع بهم دست داده بود.

ارین و سروین که خوابشون برد سریع گفتم:

--بابا توروخدا اینو عوض کن.

اهنگ اروم تری پخش شد.

سیاوش از ابتدای راه تا الان سکوت کرده بود و به بیرون نگاه میکرد.

لباس سورمه ای رنگی روی پیراهن مشکی رنگش پوشیده بود.

لبهامو جمع کردم.



بوتیک

میدونستم که میتونه دست از این لباسای تیره بکشه..

با دیدن منظره سرسبز و زیبای بیرون به وجد اومدم.

همه ماشینا به ردیف کنار هم پارک شدن.

از زیبایی این طبیعت به وجد اومده بودم.

قبل از پیاده شدن گفتم :

--وای چقدر اینجا خوبه.

سیاوش اروم گفت :

--تنگه تیزابه دیگه باید زیبا باشه.

تا برگشتم سمتش از اون طرف پیاده شد..

از ماشین پیاده شدم. من بودم و یه منظره خیلی زیبا..

یه بینهایت به رنگ سبز بود و آرامش.

دلم میخواست توی اون هوای پاک نفس بکشم و روی سبزه ها بشینم و ریلکس کنم.

بچه ها مشغول وصل کردن چادر بودن و بقیه وسایلو از ماشینا دراورده بودن.

آخر هفته بود و اطرافمون هم شلوغ.

یه خانواده فوتبال بازی میکردن

چند نفر وسطی.

چند نفر سلفی میگرفتن و من و سیاوش هم بی حرف به اطراف خیره شده بودیم.

همه روی موکت هایی که پهن کرده بودن نشستیم.

بوتیک

مثل همه دورهمی های قبل بود. شوخی و خنده و نگاه های بی تفاوت سیاوش ..

به گلهای کرم و قرمز روی موکت نگاه کردم ..

باز هم من بودم و نگرانی برای اون که حرفی نمیزد و نمیخندید..

هر وقت به خودم قول میدادم کاری بهش نداشته باشم اون روز از همیشه بیشتر چشمم دنبالش بود و حرکاتشو زیر نظر داشتم..

نگاهش کردم..

سرش توی گوشیش بود و اخمی روی صورتش .

به جذابیتش شکی نداشتم .

حتی همون روز اول که توی خونه لعیا دیدمش بعد از مدتها باز هم جذابیتش بود که نظر منو جلب کرد.

رنگ تیره هم بهش میومد.

جذاب ترش میکرد.

هلیا زد به بازوم.

--نخوری داییمو هووی.

از داخل لبمو گاز گرفتم ..

-دیوونه.

هلیا چپ چپ نگاهم کرد رو ازش گرفتم تا نتونه بیشتر بهم گیر بده

میشناختمش که چه دختر زرنگیه.

دست دور شونه ام انداخت و گفت :

بوتیک

--نگاتو برنگردون از منی که اون چشا رو دیدم از تو..

به قدری یهویی و بامزه این قشمت از شعر محمدعلیزاده رو خونده بود که نتونستم خودمو کنترل کنم و پقی زدم زیر خنده..

لادن نگاهم کرد و گفت :

--یهویی وسط جمع خندیدن درست نیست.

نگاهش کردم.

-کاربدی کردم؟

هلیا فشاری به شونه هام وارد کرد و قهقهه زد.

--ول کن بابا خاله تو جمع خودمونی باید بلند بخندیم اتفاقا.

--خودمونی اره اما مهرنوش باید خودشو سنگین نگه داره تو یه خانواده که زیادم باهاشون راحتم نیس.

لادن ول کن نبود.

منم همینجور.

-ولی من با بیشتر بچه ها خیلی راحتم و باهاشون احساس صمیمیت میکنم.

--منظورت از بچه ها هلیا و سیاوشه اره؟

رک گفتم:

-تقریبا بله. من و سیاوش در حد همکار باهم صمیمی هستیم . با هلیا در حد دو تا دوست.

بزرگترین شانسی که اوردم این بود که لادن بهمون نزدیک بود.

نمیخواستم همه بفهمن سر یه موضوع بیخود داریم باهم بحث میکنیم و کلنجار میریم .

هلیا پوفی کرد. میخواست به لادن نشون بده که داره از این بحثا کلافه میشه.

بوتیک

--بسه خاله چقدر گیر میدی.

لادن اخمی کرد.

--بیشعور درست حرف بزن.

--اهههه دیوونه شدم.

هلیا بلند شد و دست منو هم گرفت.

لعیا که حواسش بهمون نبود متوجه ما شد.

--کجا میری هلیا.

--وای ماما تو رو خدا تو دیگه گیر نده.. میریم با مهرنوش یکم قدم بزیم دوستانه.

سریع کفشامونو پوشیدیم و با سرعت ازشون دور شدیم.

هلیا به اسمون خیره شد.

--پروردگارا خاله ی ما رو به راه راست هدایت کن.

خندیدم

--ولش کن. --ولش کردیم اینجور شده. فکر میکنه میتونه تو همه چی دخالت کنه. میتونه پس فردا سروینو ببنده به چارمیخ نذاره تکون بخوره. اما من و تو که خودمون ننه بابا داریم به اون چه الکی دلسوزی میکنه. بخدا اگه میشد یه بار حالشومیگرفتم. درسته خالمه اما ادم از دستش خل و چل میشه.

نگاهم کرد و با خنده گفت :

--بابات صبر ایوب داشته ها.

لبخند زدم و سکوت کردم نمیخواستم درباره لادن حرفی بزدم .

حال خوش و روز خوبی که در انتظارم بود رو اصلا نمیخواستم خراب کنم.

دلَم میخواست تا فردا شب فقط بخندم . خوش باشم و شادی کنم.

لادن هم قصدش همین بود. خراب کردن روزهای زندگی من. به هر نحوی هم تلاش خودش رو میکرد.

اون منو یاد یه درس مینداخت.

جنگ روانی.

جنگ غیرمستقیم.

تضعیف روحیه میکرد و نمیداشت به زندگی برسیم.

ذره ذره وجودمو میسوزوند و منم هیچی نمیفهمیدم.

--ناراحت نباش خره.

نگاهش کردم .

--ناراحت نیستم تو فکرم .

بشکن زد جلوی صورتتم.

--از فکر بیا بیرون..فکر تو درگیر لادن نکن.

--فکر نکنم؟ چطوری.

--بزن به بیخیالی بگو به درک.

همونجا روی چمن ها نشستیم.

هلیا سریع کنارم نشست.

--مثل من. به درک که مانتوی سفیدم کثیف میشه. یه روز اومدیم خوش بگذرونیم. کثیفم شد بشه به درک.

با لبخند نگاهش کردم.

بوتیک

- تو مثل یه مسکن میمونی. دو تا جمله میگی من اروم میگیرم.

هلیا ابرویی بالا داد.

-- همه به من میگفتن با این صدای نکره ات میری رو مخمون. نمونش همین سیاوش. همیشه منو جلوی دنیا سکه یه

پول میکرد.

- ولی تو منو اروم میکنی هلیا مرسی.

لپشو گرفت سمتم.

-- ببوس مردک. تشکر خشک و خالی قبولم نیست.

خندیدم و محکم. گونه اشو بوسیدم.

نگاهم کرد.

نگاهم به جای رژم رو صورتش بود.. دست دراز کردم تا پاکش کنم.

-- ولش کن. بذار یه عکس بگیریم با این فیس جذاب.

لبخندی که زدم مصنوعی نبود. حس و حال خوبمو نشون میداد توی اون فضای عالی.

کنار هلیایی که اینقدر پاک بود.

اولین بار بود از دیدن لبخند خودم کیف کردم.

اینجا اثری از مهرنوش قبل نبود. برای چند دقیقه تغییر کرده بودم.

مهرنوش جدید رو بیشتر دوست داشتم.

پر بود از انرژی مثبت.

مهرنوش قبل فقط نمادی از بدبختی و ناراحتی بود.

بوتیک  
هلیا گوشیشو قفل کرد.

--مهرنوش این چند هفته که توی بوتیکی اوضاع خوب هست؟ -اوضاعه چی؟ اگه منظورت کاره که بد نیست. تازه اولشه طبیعیه فروشمون خیلی کم باشه. به هر حال اگر این بوتیک همون سه سال قبل راه افتاده بود الان حتما همه میشناختنش.

--برای اون که راه هست. منظور من سیاوشه. میاد بوتیک اصلا؟  
سرمو به سمت بالا تکون دادم.

-نه. خیلی کم. امروز فقط یه سر اومد. اونم برای مشکلی که خودم بهش گفتم وگرنه فکر میکنم کلا اون بوتیک براش مهم نیست. که اصلا بخواد بفهمه داخلش داره چی میگذره.

--اون روزی که فهمیدیم بوتیک داره افتتاح میشه خیلی خوشحال شدیم. اما ترس هممون این بود. میگفتیم سیاوش سرش گرم بشه با یه چیزی حالش بهتر میشه. اما تغییری نکرده.

-تو این مدت فهمیدم داییت اصلا علاقه ای نداره کسی تو کارهش دخالت کنه. منم یکی دو بار خواستم سر صحبتو باهاش باز کنم هیچی نگفته.

--این اخلاق سیاوش تنها مختص تو نیست که. خودت دیدی با بقیه هم چطوره..اون شبی مامان داشت یه چیزی میگفت که وقتی بهش فکر کردم دیدم بیراهم نمیگه.

نگاهم کرد.

حس میگفتم بین دو راهی گفتن و نگفتن حرف مادرش گیر کرده.

-بگو چی گفت.

--بین مهرنوش من فقط با یه قسمت حرفش موافقم.. نه همه ی چیزی که منظورشه.

لبخند زدم.

-هرچی. بگو.

بوتیک

حواسم رفت پی انگشتاش.. توهم پیچونده بودشون و هر از گاهی صدای "تیکی" از مفصل های انگشتاش خارج میشد.

--خب اون و خاله لادن مخالف کار کردنت توی بوتیکن. معتقدن سیاوش خواسته تورو بذاره اونجا که اسما بگه دنیوش افتتاح شده. یکیو خواسته بذاره اونجا برای کار و خودش دوباره بچسبه به اون خونه و تنهائیش. الانم که گفتمی کم میاد بوتیک بهش فکر کردم که قصد سیاوش قطعاً همین بوده.

سری تکون دادم.

-یعنی منظور تون اینه نباید اونجا کار کنم؟

--نهه. اصلاً منظور من این نبود.. برعکس من میگم تو باید کاری کنی سیاوش بیاد توی بوتیک تا بفهمه الان نسبت به مشکل هاو کارایی که برای بوتیک پیش میاد اولین نفری که مسئوله خودشه.. تو فقط باید مجبورش کنی بیاد بوتیک. نه که باز بشینه تو خونه هی غصه بخوره و به چیزای غم انگیز فکر کنه.

زانو هامو بغل گرفتم .

-جالبه برام هلیا. بین تموم مشکلاتم یه حس عجیبیه که نمیذاره نسبت به داییت بی توجه باشم.. نمیدونم چطور شما براتون راحت بود اونو سه سال به حال خودش بذارید و..

هلیا پرید وسط حرفم.

--صد بار گفتم ما اونو ترک نکردیم خودش خواست تنها باشه .

-منم صد بار گفتم که گاهی تنها گذاشتن آدم ها تو بعضی شرایط بدترین کار ممکنه.

--اون از ما خواست به خواسته اش احترام بذاریم ما هم همینکارو کردیم. بعدم ما اصلاً نمیدونستیم کجاست. بعد از یه مدت طولانی فهمیدیم رفته شمال. اما بازم هیچ آدرسی ازش نداشتیم. -من اگر جای لادن اینا بودم همه جا رو زیرو رو میکردم تا برادرم رو پیداش کنم.

هلیا بلند شد.



-- تو اون تایم خاله و مامان با سیا قهر بودن. لج و لجبازی هم باعث شد از سیاوش دور شیم.  
دستمو گرفت و کشید..

برای تموم کردن اون بحث گفتم:

--جالبه بهش دایی هم نمیگی. --دقت کنی میبینی هیچکس عمو و دایی بهش نمیگه. خواست خودش بود و از اول  
به اسم کوچیک و مخفف صداش میزدیم..حالا وقتی بخوام یه چیزی بهش بگم یا چیزی ازش بگیرم صرفا جهت لوس  
کردن خودم یه دایی تنگ اسمش میچسبونم.  
به چهره اش فکر کردم .

پسر به این جذابی و بهش میگفتن سیا.

برگشتیم پیش بقیه.

هوا کم کم تاریک میشد و برای شام ساندویچ کالباس و الویه ای که تدارک دیده شده بود رو خوردیم.

همه مشغول حرف زدن بودن و دختر و پسر دایره ای گرفته بودن.

خودمو جلو کشیدم و به چهار تا برکه ای که تو دست هلیا بود نگاه کردم.

هلیا سرش به عقب چرخید.

--چهارشهر بازی میکنی؟

نگاهی به برکه ها انداختم.. با دست کوبیدم روی شونه اش و گفتم :

--خودت ادامه بده ترجیح میدم نگاه کنم فعلا. شما مشغول باشید.

انگار فقط منتظر همین جمله بودن که سریع لیوان کاغذی رو وسط گذاشتن و شروع کردن.

یهو با هیجان داد میزدن و معتقد بودن کسی این بین داره جرزنی میکنه.

حتی مادر لادن رو هم کنار خودشون نشونده بودن و اونو هم همراهشون به خنده وا داشته بودن.

همراهشون میخندیدم. خوبی این جمع و شادی های زیادشون این بود که انرژی مثبت به دیگران هم منتقل میشد.

همه میخندیدن جز یک نفر.

دلَم میخواست بهشون بگم چشماتونو وا کنید.

دایی جوونتون تنها نشسته.

اونو هم مثل مادر بزرگتون بیارید وسط و بذارید همراهیتون کنه.

نگاهش کردم

دلَم براش میسوخت.

حس میکردم طلسم شده. طلسم شده تا هیچوقت زندگی نکنه. تا همیشه گرفته باشه و روز به روز افسرده تر بشه.

بچه ها قهقهه میزدن و سیاوش بیخیال تر از همه مشغول کار کردن با گوشیش بود.

اروم در گوش هلیا گفتم: آهای.

متوجه نشد.

شاید هم متوجه شد و هیچی نگفت.

دوباره صداش کردم که سریع گفت:

--وایسا! مهرنوش.

کلافه شدم.

اونقدر غرق این بازی شده بود که نه منو میدید و نه صدامو میشنید.

با حرص کوبیدم تو پهلویش. اونقدر بلند داد زد که یه لحظه همه ساکت شدن.

بوتیک  
--آییبی وحشی.

لبخند زدم و به هلیا خیره شدم ..

سریع به خودش اومد و با خنده گفت :

--شوخی داریم باهم.

لادن و لعیبا چپ چپ نگاهمون کردن و لعیبا گفت:

--اروم بشین هلیا مگه بچه ای.

چند دقیقه که گذشت دوباره همه مشغول بازی شدن و من اینبار اروم در گوش هلیا گفتم :

--داییتو نگاه کن.

هلیا سریع به سیاوش نگاه کرد.

فهمید باید چکار کنه و گفت :

--سیا. بیا اینجا.

سیاوش نگاهی به هلیا کرد و خواست چیزی بگه که هلیا مهلت نداد .

--ببین سیا دیگه نمیام نداریمما. یالا دیگه.

سیاوش لبخندی زد.

--راحتم همینجا --من ناراحتم. میای یا پیام به زور بیارمت؟

سیاوش خنده ارومی کرد .

همه دست زدن و هلیا گفت :

--جلل الخالق. داره میخنده نگاش کنین.

بوتیک

همه زدن زیر خنده و یهو دمپایی لعیا به سمت هلیا پرت شد .

صدای خنده ها بالاتر رفت و لعیا داد زد:

--بیتربیت. داییتو مسخره نکن.

هلیا دمپایی مادرشو برداشت و رو گرد سمت سیاوش.

--نگاه کن به خاطر کتک خوردم. بخدا از فلان چیز کمترم اگه نیارمت وسط بازی.

هلیا بلند شد.

سریع به سمت سیاوش رفت و دستشو کشید.

جالب مقاومتای سیاوش بود و اصرارای هلیا.

همه شروع کردن دست زدن. یکی از پسرا بلند شد و دوتایی سیاوشو بلند کردن.

هلیا بازو گرفت و گفت :

--برا همین چیزاس که عاشق خودمم.

به زور سیاوشو نشوندن بین خودشون ..

هلیا یه سطل سفید رنگ انداخت تو بغل همون پسر و گفت :

--سعید یه دهن بخون حالا که سیا اومده حوصلش سر نره.

سعید سریع سطلو تو بغلش گرفت و با دست روش کوبید.

--یه چیزی میخونم برای هلیا. به شرطی که بیاد وسط

همه جیغ و دست زدن و سعید خوند.

مهین تاج آفت

شهرپر

بوتیک

مهوش

پریوش چه بد کرد!

غلط کرد شوور کرد!

همه را دربه در کرد!

خاک و خونی جیگر کرد!

دیگه حالی به آدم می مونه؟ - نه والا

احوالی به آدم می مونه؟ - نه به الا

هلیا! گلی به جمالت!

هلیا! شکر کلامت

هلیا!

هلیا! نمیری الهی! هلیا!

چقده تو ماهی!

همه بلند بلند میخندیدن و هلیا همونجور نشسته در حال قر دادن و رقصیدن بود.

سعید سطلو ول کرد و خودش بلند شد و وسطمون یه قر کمر اومد.

هلیا سطلو گرفت و ادامه داد.

از شدت خنده از چشمام اشک بیرون زد.. نه تنها من حال بقیه هم همین بود.. تنها کسی که بی صدا میخندید  
سیاوش بود.

این همه شور و هیجان رو دوست داشتم. چیزی که تو خانواده نادر سخت پیدا میشد.

بوتیک

با داد و فریاد پدرها بالاخره ساکت شدیم..

سیاوش هدفون هلیا رو برداشت و رفت.

بچه ها مشغول قلیون کشیدن شدن و پاسور بازی شدن و بقیه اهنگ گوش میدادن.

از جا بلند شدم و گفتم :

-هلیا..دستشویی کجاست.

به سمت راستم اشاره کرد.

--یکم دوره. اون ساختمونه که چراغاش روشنه.

خواستم برم که گفت :

--میخوای پیام باهات.

دست روی شونه اش گذاشتم و نشوندمش.

-نه بابا بشین خودم میرم.

کفشامو پوشیدم و رفتم سمت توالت ها. خوشبختانه داخلشون هم تمیز بود.

دستمهامو شستم و همونجور که با دستمال دستامو خشک میکردم راه برگشت رو پیش گرفتم .

تو مسیر برگشت روی یکی از صندلی ها متوجه سیاوش شدم .

نگاهی به ساعت کردم. میدونستم بچه ها تا صبح بیدار هستن و هر وقت بخوام میتونم برم اونجا .

خوبی قضیه هم خواب بودن بزرگترها بود.

راهمو به سمت سیاوش کج کردم و از جلوش رد شدم.

زیاد دور نشده بودم که صدام زد.

--بیا بشین خب کجا با عجله.

بوتیک

برگشتم سمتش.

-میرم پیش بچه ها.

--چند دقیقه دیرتر برو خب.

جلوی لبخندی که داشت میومد تا روی لبم جا خوش کنه رو گرفتم.

اینکه سیاوش به حرف اومده بود برای من یه اتفاق عالی بود.

اون لحظه واقعا خوشحال بودم.

نشستم کنارش روی صندلی و گفتم :

-ولی من فکر میکردم تو از گوش دادن به اهنگ بدت میاد. یعنی تو این چند ماه اصلا ندیدم که اهنگ گوش کنی.

همیشه میگفتی قطعش کنین یا صداشو کم کنین. --گاهی بعضی موزیک ها رو دوست دارم.

هدفون رو ازش گرفتم.

-مثلا الان چی گوش میدی؟

هدفون رو روی گوشم گذاشتم.. کمی گوش دادم و گرفتمش سمتش..

-چقدر غمگین.. ماهسون رو اگر دوست داری اهنگ های شاد تر هم داره.. من از بچگی با ابن اهنگش گریه میکردم.

سری تکون داد و هدفون رو ازم گرفت.

--هرکس به یه سبکی علاقه داره.

-کاش گوشیم بود تا لیست موزیکامو نشونت میدادم همشون شادن..

نگاهم کرد.

--تو روحیه خودتو با من مقایسه میکنی؟

بوتیک

-توام میتونی روحیه اتو مثل قبل کنی چرا که نه.

شونه ای بالا داد.

--نمیدونم.

سکوت کردیم.. انگار حرفی نداشتیم که بزنی. اون دوباره هدفون رو روی گوشش گذاشت و من تنها خیره شدم به نیم رخش.

به هدفون سفید روی گوشش و به اخم کم رنگ روی صورتش.

گاهی دلم میخواست اون سکوت کنه چند ثانیه نگاهش کنم

مثل همین الان.

یهو گوشیشو به سمتم گرفت.. سریع به خودم اومدم.

عکس یه بچه کوچیک بود.

هدفون رو دور گردنش انداخت و گفت :

--بین اینو. دیدی دنیا رو؟ هر وقت نگاهم به عکساشون میوفته خاطراتم عین خنجر فرو میرن تو قلبم.. خیلی سخته.

-میفهمم. خیلی سخته.

نگاهم کرد.

--نمیفهمی. هیچ کس جز خودم که اون لحظه رو لمس کردم نمیفهمه که این درد چقدر سخته..

مکشی کرد.

--من از همه فراری بودم. نمیفهمم چرا از تو فرار نکردم. همیشه میگفتم من باید برم و تنها یه جا سرمو بذارم زمین.. تو همیشه منو کلافه میکردی. اما اون روز که پیشنهاد افتتاح دنیوش رو دادی یه لحظه موندم که چی بگم. ارزوی خودمم بود و جرئت نداشتم انجامش بدم. ممنونم ازت.



دست روی سینه گذاشتم و خم شدم به سمت پایین.

--چاکرم بابا کاری نکردم.

نگاهش کردم.

گوشه لبهاش کج شده بود و با خنده ای که بین لبهاش مخفی کرده بود نگاه میکرد.

از جا بلند شد و من سریع گفتم :

--چرا اینقدر درمقابل خنده مقاومت میکنی؟

سرش به سمتم چرخید و اینبار با خنده گفت :

--دیگه بهتره برگردیم.

بلند شدم و جلوتر از اون راه رفتم. -ازبرگشتن کنار بقیه که حرفی نمیزنیم. برمیگردیم.

به سمتش چرخیدم و عقب عقب قدم برداشتم .

--تو هم باید بدونی نمیتونی منو پیچونی.

هر دو دستشو توی جیب های شلوارش فرو کرد و گفت :

--من قصد پیچوندنتو ندارم. -داری.

--نه اشتباهه. چون من عادت ندارم کسی رو پیچونم. حوصله هرکسی رو نداشته باشم رک بهش میگم. الانم دارم

رو به روی تو راه میرم و آرومم.

دست زدم.

-باریکلا. تو همچین هوای چشمتو ببند . دستاتو وا کن و بچرخ و تنفس کن.

همینکارو کردم و دوباره فیس تو فیس شدم باهاش. -باور کن روح تازم همیشه.

بوتیک

--یه چیزی رو تازه فهمیدم. قطعاً همین روحیه خوب خودته که نمیداره ازت دور شم. وقتی دستاتو باز میکنی و میچرخه و وقتی نشون میدی چقدر شادی به ابن فکر میکنم که منم میتونم به همچین حالی برسم. چشمام برق زد.

از خوشحالی شنیدن این حرف از زبون سیاوش.

--مطمئنم که میتونی . یادمه روز اول که دیدمت حتی لبخندهم نمیزدی. الان که فکر میکنم میبینم تا الان پیشرفت خوبی داشتی و من تحسینت میکنم. --ممنون.

اروم خندید و من گوشم پر شد از صدای خنده ای که کسی نتونسته بود چندین سال از این مرد بشنوه..

نگاهم تا آخرین لحظه بسته شدن دهنش همراهش بود.

شاید چون کم میخندید اینقدر زیبا بود این لحظه.

چون هلیا و لادن و لعیا و بقیه نتونسته بودن اونو به حرف بیان و حالا با دو تا شوخی ساده از طرف من هرچند آروم لبهاش به خنده باز میشدن.

سیاوش میتونست کاملاً خوب بشه .

تنها به شرطی که به گذشته اش فکر نکنه.

سیاوش اروم گفت :

--به چی فکر میکنی؟

--به اینکه تونستی بخندی.

بوتیک

--میدونستم. چون خودمم باورم نمیشه هنوز که تونستم باز هم بخندم. فکر میکردم بعد از اونا دیگه مردم. دیگه نمیتونم زندگی کنم. اما دیدم که حتی بعد از سه سال تنهایی و غم میشه لبخند زد. فقط باید یه دلیل براش پیدا کرد.

نگاهش کردم.

--دلیلشو پیدا کردی الان؟

سری تکون داد.

--دلیلش خودمم. دلیلش اینه که هنوز نفس میکشم. خودت گفتی زندگی رو جدی بگیر. یادت که هست؟  
ابرویی بالا دادم.

پررویی بود که فکر میکردم دلیل حال خوبش من میتونستم باشم.

بچه ها رو ازدور دیدیم همه هنوز بیدار بودن و مشغول صحبت و خنده و شوخی.

هلیا دستمو کشید تا کنارش بشینم اما خواب رو بهونه کردم و رفتم توی چادر.

دلَم میخواست چشمامو ببندم و به اتفاق خوبی که افتاده بود فکر کنم.

دلیلش نبودم. اما باعث این حال خوب میتونستم باشم

تنها چند دقیقه ازدراز کشیدنم گوشه چادر میگذشت که حس کردم کسی کنارم دراز کشید.

بوی عطرش که وارد بینیم شد شناختمش و سریع چشمامو روی هم فشار دادم.

--هلیا باور کن فقط یه اختلاط ساده کردیم هیچ حرف خاصی نزدیم .

هلیا دست روی پلکم گذاشت.

--فعلا چشماتو وا کن.

بوتیک

چشمامو با مکث باز کردم و هلیا با خنده گفت :

-- خرم نکن. دلم میخواد بدونم بهش چی میگی که جلوت صداش درنمیاد اما سر تا پای ما رو میخورد؟ حتما یه خبری هست دیگه .

یه لحظه به این حرفش فکر کردم.

سیاوش جلوی اونها یک کلمه هم حرف نمیزد

چطور هلیا ادعا میکرد سیاوش اونا رو میخوره..

-ولی هیچ چیز خاصی نبود .

--اره داشتین درباره بوتیک حرف میزدین.

-اره درباره بوتیک هم حرف زدیم .

هلیا با لحن ارومی گفت :

--راستشو بگو بهم ..

کلافه شدم .

-عه دختر چقدر گیر میدی. گفتم که هیچی نیست

سریع رفتم زیر پتو. و پشتمو به هلیا کردم و شب بخیر گفتم

هلیا غرغر کنان از چادر خارج شد.

نمیدونستم منتظره شروع چه بحثی بین داییش و من هست که اینقدر براش جذابه .

حدسش سخت نبود.

اما تصورش سخت و دور از انتظار بود.

\*\*\*

بوتیک

هلیا بیرون زمین ایستاده بود و دو بار توپ رو روی زمین کوبید و مخاطب فریاد خودشو سعید قرار داد.

--بین الان چکارت میکنم.

سعید لب و لوجه اش رو جمع کرد و داد زد.

--بیشین بینیم بابا.

هلیا پرید و سرویس زد.

همین که سعید نتونست توپ رو بگیره هلیا به هوا پرید و از خوشحالی جیغ زد.

--دماغتو جمع کن بوی سوختگیش خفه ام کرد.

همه زدن زیر خنده و سعید رو کرد سمت لعیا.

--عمه جلو دخترتو بگیرها. خیلی پررو شده.

همه غش غش خندیدن و من عینک افتابیمو روی موهام انداختم و کمی روی موکت جا به جا شدم.

کمرم از خوابیدن توی چادر درد گرفته بود و نمیتونستم زیاد بشینم.

سیاوش هدفونش رو دور گردنش انداخته بود و به بچه هایی که والیبال بازی میکردن نگاه میکرد.

هلیا به سمت من چرخید.

--نمای؟

سری تکون دادم.

--نه بلد نیستم.

هلیا به من اصراری نکرد و به سیاوش نگاه کرد.

--تو که بلدی بیا تو تیم من حداقل.

سرم به سمت سیاوش چرخید..منتظر عکس العملش بودم.

دلم میخواست هر چه زودتر بلند شه بره بازی کنه.

دوست داشتم پریدنش رو ببینم دلم میخواست ببینم چطور بازی میکنه.

--حالشو ندارم هلیا خودت ادامه بده.

هلیا مثل بچه ها پا روی زمین کوبید.

--یک بار نشد یه چیزی ازت بخوام اوکی بدی.

سیاوش پوفی کرد.. هلیا باز هم گفت :

--جونه من پاشو دیگه.

لعیا و لادن هم با هلیا همراه شدن و در آخر به زور هلیا و سعید دستش رو کشیدن و بلندش کردن.

خوشحال بودم.

میدونستم خواست خودش بود که بلند شه و بازی کنه.

حتما اونقدر بزرگ شده بود که نذاره به کاری مجبورش کنن .

سیاوش توپ رو گرفت و ضربه زد .

بی حال بود اما کم کم روی دور افتاد.

کلاش رو روی سرش محکم کرد و منتظر توپ شد..یک لحظه همه رفتن .

فقط سیاوش رو میدیدم و توپی که به دستاش میخورد .

لبخند زدم و حس خوبی گرفتم..

هلیا داد زد .

--دایی ماله توئه.

بوتیک

سیاوش به جلو رفت تا جواب توپی که سارا از اون طرف پرت کرد رو بده .

پرید اما به توپ نرسید و گویا حواسش پرت شد که محکم به زمین خورد.

نفهمیدم چی شد اما یکهو خواستم بلند شم تا به سمتش برم.

بچه ها سریع دستشو گرفتن و بلندش کردن.

سیاوش دستهایش رو تکوند و گفت :

--چیزی نشد.

اینقدر همه دورشو گرفته بودن و با نگرانی صدایش میکردن که کم کم داشت کلافه میشد و در آخر خودشو از لادن

جدا کرد و گفت :

--بسه دیگه خمپاره که بهم نخورده.. لادن اخمی کرد.

-ادم حق نداره نگرانت بشه؟ --نه دیگه در این حد حق نگرانی ندارید. مگه بچه ام؟

مادر سیاوش دستشو دراز کرد و گفت :

--بیا مادر. بیا ببینمت

سیاوش جلو اومد و جلوی پای مادرش نشست و همونجور که دستشو توی دست دراز شده ی مادرش قرار میداد

گفت :

--چیزی نیست مامان . ببین .

گردن دراز کردم تا با چشمای خودم ببینم.

جز یک خراش سطحی چیزی نشده بود.

لادن بی حرف نشست و با اخم روش رو از سیاوش گرفت.

بوتیک

سیاوش توجهی نکرد و دوباره سر جاش نشست.

نمیدونستم دلیل اصلی این بد رفتاری های خواهر و برادر چیه.. بد رفتاری هاشون با دنیا همسر سابق سیاوش مگه چقدر بود که هنوز سیاوش باهاشون سرسنگین بود.

بعد از چند سال.

خوب که فکر کردم دیدم البته اگر این رفتار رو همون موقع هم داشتن حق با سیاوش بود.

بعد از خوردن ناهار همه سوار ماشینا شدن تا برگردیم.

اینبار جای هلیا و سیاوش عوض شد و هلیا کنار من نشسته بود.

سفر خوبی بود.

زیاد بد نبود ومی تونستم بگم برای این تایم خوش گذشت.

\*\*\*

ریموت در مغازه رو توی کشوی میز گذاشتم و کیفمو پشت سرم آویزون کردم .

تمام چراغای بوتیک رو روشن کردم و با دستمال کمی میز رو تمیز کردم .

اسپری خوشبو کننده توی هوا زدم و نشستم .

لم دادم روی صندلیم و با کنترل تلویزیون چند تا اهنگو زدم بره جلو.

فرزاد فرزین بهترین گزینه بود و چه اهنگی بهتر از اهنگ خواهش..

همراه با اهنگ میخوندم و در همین حال حواسم به بیرون بود تا ببینم کسی وارد بوتیک میشه یا نه.

بوتیک داشت روی دور میوفتاد.

توی این چند روز که بازار عروسی ها و جشن ها داغ شده بود کارمون گرفته بود و بیشتر لباسها فروش رفته بود.



بوتیک

خیلی خوشحال بودم و میدونستم اینجور سیاوش هم انگیزه میگیره.

تخفیف میدادم تا بتونم مشتری جذب کنم و دعا میکردم سیاوش از این بابت زیاد ناراحت یا عصبی نشه.

دو سه ساعت گذشته بود و توی دفتر آخرین خرید رو هم یادداشت کردم و چنو ثانیه بعد درب بوتیک باز شد و سیاوش وارد شد.

یهو با چشمایی ک کمی گرد شده بودن نگام کرد و دستی توی هوا تکون داد.

--یکم صدای اهنگت بالا نیست؟

سری تکون دادم .

-نه خوبه من که مشکلی ندارم سریع کنترل رو از جلوم برداشت و صداشو کم کرد.

--ولی من مشکل دارم. عروسی که نیست.

پوفی کردم .

-نیومده گیر دادیا.

اشاره کرد بلند شو.

بلند شدم و اون روی صندلیم نشست .

دفتر رو باز کرد و چند تا فروش اخر رو خوند.

دست به سینه ایستادم و گفتم :

-دیدی ؟

نگاهم کرد.

--اصلا خوب نیست. الان که بازار عروسی داغ شده باید فروش ما چند برابر شه. -الانم خوبه که.

جدی گفت :

بوتیک

--دارم میگم خوب نیست. پایینه. کم میاریم.

--همینام به زور راضی میشن بخرن. چکار کنم قیمتات نجومیه.

--قیمتا نجومی نیست. اگرم باشه به خاطر جنسشونه. همه ترک و اصلن. باید یه جور بفروشی که سود کنیم نه که با دست خودت بهمون ضرر بزنی.

خیره شدم بهش. اولین بار توی کار داشت احساس مسئولیت میکرد.

هیجوقت اینقدر جدی به فکر فروش لباسهاش نبود.

شونه ای بالا دادم و با خنده گفتم :

--حالا وایسا آخرشو. دیر اومدی نخواه زود برو.

سری تکون داد.

--چی شده.

--به مشتری آخرت چهل تومن تخفیف دادم.

ابروهاش رفتن بالا. --چیکار کردی؟؟؟

زود گفتم:

--خب خیلی چونه میزد. منم گفتم مشتری رو از دست ندم.

--چه ربطی داره چونه زد که بزنه. تو حق نداری سر خود این همه از مبلغ لباس کم کنی اونم نمیخواه بگیره بره یه جا دیگه.

نشستم روی صندلی و گفتم :

--باشه حالا چرا عصبی میشی. خوبه تا دیروز پا اینجا نمیداشتی حالا از راه نرسیده خوردیمون.

بوتیک  
سیاوش نگاهم کرد.

--ببین چه پیام و چه نیام تو موظفی حواست رو جمع کنی.. سر کیسه رو شل کردی تخفیف میدی؟ باشه بده عیب نداره اما نه اینقدر.. حالا این نفر چندم بود که از این لطف ها در حقش کردی.

--تقریبا به همه تخفیف میدم . اما این زنه یک ساعت داشت چونه میزد.. برای همین زیاد شد.  
سیاوش دفتر رو انداخت توی کشو.

--اوکی این یکی اشکال نداره اما خواهشا دفعه ی بعد از این بذل و بخشش ها نکن مهربانش.  
سری تکون دادم.

--باشه .

تکیه داد به صندلی و نفس عمیقی کشید.

جند ثانیه ای مکث کرد و گفت :

--حداقل چای بریز .

خم شدم و از زیر میز فلاسک کوچیکمو دراوردم و توی لیوان کمی براش چای ریختم و به سمتش گرفتم. -حالا افتاب از کدوم طرف دراومده اومدی سمت ما.

قند رو توی دهنش گذاشت و کمی چای خورد.

همونجور داغ داغ.

--گفتم پیام یه سری بزنم. دیدم اینجا موزیکت به راهه و ...

پریدم وسطش حرفش .

--باشه بقیه اشو نگو.

سری تکون داد و باقی حرفشو به زبون نیاورد.

بوتیک

نگاهی به ساعت مغازه انداخت و گفت :

--امشبو جایی قرار داری؟

نیاز به فکر نبود.

--نه چطور؟

--هیچی. گفتم بریم یه چیزی بخوریم همین .

ابرو بالا دادم.

به حق چیزای نشنیده. منو به شام دعوت کرده بود؟

--اگه جایی کار نداری تعطیل شد بریم رستوران.

نگاهش کردم . این موقعیتو از دست ندادم.

به نظرم خیلی هیجان انگیز بود و من سریع قبول کردم.

--باشه.

سیاوش لبخند کمرنگی زد.

--پس به پدرت خبر بده .

یه لحظه موندم چکار کنم. همچین موقعیتی کم پیش میومد .

میترسیدم بهش بگم و اجازه نده و این فرصتو از دست بدم .

سیاوش نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت :

--خب من فعلا میرم یه دوری توی پاساژ بزنم و پیام.

سریع گفتم :

بوتیک

-چرا؟

نگاهم کرد.

با تعجیبی که توی صداس بود گفت :

--چرا چی؟ میخوام برم دور بزخم و پیام.

از جا بلند شد و مقابل اینه ای که توی بوتیک بود ایستاد و دستی به موهاش کشید و یقه ی پیراهنش رو مرتب کرد.

زل زدم بهش.

از پشت سر هم با اون قد بلند و هیکل رو فرمش دل میبرد.

سریع به خودم اومدم .

چشم ازش گرفتم و الکی خودمو با وسایل توی کشو سرگرم کردم تا سیاوش از بوتیک بره بیرون.

ولو شدم روی صندلی..باز هم چرخ زدم .

گردن دراز کردم و از کنار مانکنی که پشت شیشه بود به سیاوش نگاه کردم که داشت از راهروی بوتیک خارج میشد.

تا قبل از دیدن سیاوش حس میکردم از ارمان بهتر وجود نداره.

اما الان میدیدم سیاوش خیلی جذابه منتهی فشارهایی که روش بود نمیداشت خوب رفتار کنه.

میتونستم تصور کنم که وقتی زن و بچه اش بودن چقدر خوش رفتار و شاد و سرحال بود.

میدونستم دیگه نمیتونه به اون روزا برگرده.

چون هرچقدر هم خوشبخت شه باز هم گوشه ای از قلبش جای خالی زن و بچه اش حس رو حس میکنه

صدای زنگ گوشیم که اومد از فکر بیرون پریدم.

تصویر مامان روی صفحه مدام خاموش و روشن میشد .

جوابشو با مهربونی دادم. اینقدر اینجا درگیر شده بودم که یادم میرفت حتی گاهی از مامان خبر بگیرم و همیشه اون بود که به من زنگ میزد.

-الو سلام مامان جون خوبی؟

مامان با یه لحن پر از ذوق و شوق گفت :

--سلام دختر گلم. مهرنوشم. خوبی؟ دختر کجایی تو.

لبخندی زدم و گفتم :

-هنوز شیرازم.

--نمکدونه مامان. نمیخوای برگردی؟ -نه فعلا همینجام.. دلتون تنگ شده برام؟

--معلومه عزیزم. چندین ماهه رفتی. قصد برگشتنم که نداری. نمیگی من باید چکار کنم؟ بخدا اگر میدونستم رفتنت با خودته و برگشتنت با خدا اصلا و ابدا نمیداشتم پاتو از تهران بذاری بیرون.

خندیدم ..

-یه سری کار دارم اینجا که فعلا موندگارم کرده مامان برای همین نمیتونم برگردم.

--چه کاری؟ چیه که نمیداره برگردی کنار مادرت و چسبوندنت به اون زنیکه؟

اومدم دهن وا کنم و بگم کار میکنم بهم مهلت نداد و گفت :

--راستشو بگو چه خبره اونجا مهرنوش. نکنه عاشق شدی؟ پای کسی وسطه که نمیداره برگردی؟ چیز خیلی قوی باید باشه که موندگارت کرده.

زدم زیر خنده.

-نه بابا مامان عاشقی چیه.. من فقط اینجا دارم کار میکنم. برای همین نمیتونم بعد یک ماه پیام به صاحب مغازه بگم منصرف شدم و نیام.

مامان صداس پڙ شد از تعجب .

-- کار میکنی؟ چکار؟ کجا؟ برای چی اصلا بابات بهت پول نمیده که رفتی سرکار؟

-- بحث پول نیست. بابا بهم آزادی داد که بتونم کاری که دوست دارم انجام بدم برای همین دارم تو بوتیک کار میکنم. تقریبا مثل بوتیک آرمانه.

-- این آزادی نیست. آزادی یعنی از صبح تا شب تو یه وجب جا سر و کله بزنی با هزار نفر ادم؟ خب میموندی همینجا کار میکردی. درد نادر هم این بود که بری سرکار. -فرقشون این بود که اون اجبار بود و این اختیار

مامان کلافه شد ..

-- از دست تو که هرچی میگم یه جواب برای بعدش داری. باشه بمون همینجا اما مادرتو یادت نره. حداقل یه چند روز بیا باز برگرد. مرخصی ک میده بهت حتما.

--اره اما الان نه. بوتیک تازه راه افتاده. --خیلی خب اگه صد سال بعد بهت مرخصی داد بیا سر قبر مادرت هی بزن تو سر خودت که زودتر نیومدی سراغش.

پوفی کردم.

--این چه حرفیه اچه.

--همین که گفتم هی بچسب به لادن جون تا ببین چی قراره گیرت بیاد. فعلا خداحافظ.

نداشت حتی خداحافظی کنم و تماسو قطع کرد.

کلافه از جام بلند شدم و توی بوتیک راه رفتم.

قدم زدم و نفس عمیق کشیدم.

به مامان هم حق میدادم که بخواد برگردم.

اما نمیتونستم برگردم و حتی نمیخواستم بهش بگم دلیلم چیه که برنمیگردم.

بوتیک

بوتیک بهونه بود و خودم بهتر از هر کسی میدونستم اولین دلیل موندنم اینجا سیاوشه.

موندنم توی بوتیک هم به خاطر اون بود.

چون دلم میخواست من باعث شم حالش کامل خوب شه.

پشت شیشه ایستادم و به بیرون نگاه کردم .

دوست داشتم هر لحظه سیاوش از یکی از این راهرو ها خارج شه و بیاد سمت بوتیک.

شاید خوب شدن حالش هم بهونه بود.

نمیخواستم خودم قبول کنم که حتما از سیاوش خوشم اومده و به این خاطر هست که نمیخوام برگردم و دارم به هر

دری میزنم تا از هر فرصتی استفاده کنم تا کنارش باشم.

حتی فکر به اینکه قبلا زن داشته و بچه هم باعث نمیشد ذره ای حس بد بهم منتقل شه ..

برعکس به این فکر میکردم که سیاوش چه جور پدری بود.

نمیخواستم به بابام زنگ بزنم و بهش بگم میخوام با سیاوش برم بیرون.

میترسیدم قبول نکنه.

و میدونستم سیاوش نمیخواد من قایمکی با اون جایی برم .

که اگر میخواست اولین بار برای تمیز کردن بوتیک اصرار نداشت که راستشو به بقیه بگم.

با نزدیک شدن به ساعت بستن بوتیک بالاخره دل به دریا زدم و تلفن بوتیک رو برداشتم و شماره خونه رو گرفتم.

بعد از چند بوق صدای لادن رو شنیدم. --الو.

--سلام. بابام کجاست؟

--حمامه.



بوتیک

-خیلی خب بعدا زنگ میزنم .

تا اومدم قطع کنم یهو صدای بابا اومد. که انگار دنبال چیزی میگشت و داشت سراغشو از لادن میگرفت.

ابروهام رفت بالا و لادن سریع گفت :

--همین الان اومد بیرون. وایسا.

لبخند زدم باور حرفای لادن یکم سخت بود.

--سلام دخترم.

چشامو بستم و حرفامو تو ذهنم آماده کردم.

فقط میترسیدم با بردن اسم سیاوش یهو بابا نظرش عوض نشه.

-سلام بابایی. خوبی؟ --تو خوب باشی منم خوبم عزیزم. کجایی پس کی تعطیل میکنی؟ -یه چند دقیقه دیگه.

--پیام دنبالت؟

-نه خودم میام. فقط زنگ زدم یه چیزی بگم.

مکثی کردم و بابا که انگار نگران شده بود گفت :

--چیزی شده مهنوش؟

-نه. فقط سیاوش گفت با من کار داره و گفت از شما اجازه بگیرم تا اون امشب برسونم خونه.

--سیاوش ماشینش تو پارکینگ خورش داره خاک میخوره با تاکسی میخواد تورو برسونه؟

-نه. یعنی نخواست برسونه. گفت بریم یه شامی چیزی . بعد بهم بگه که چکارم داره .

--چه دلیلی داره اخه.

-نمیدونم باید برم تا بفهمم کارش چیه. شاید درباره بوتیکشه دیگه.

--نمیتونه کارشو همونجا تو بوتیک بگه؟

بوتیک

-نمیدونم حتما نتونسته. نگران نباش بابا حواسم هست . بعدم من که بدون اجازتون کاری نمیکنم. اگه بگی نه نمیرم ولی به نظرم بذار برم ببینم چکار داره باهام. شاید اصلا خواسته به پلس تشکر از زحماتم تو بوتیکش شام دعوت کنه . همین.

--اینقدر به این پسره پر و بال نده. این پسره خودش لب مرزه. یهو روت تاثیر میذاره دیوونه ات میکنه.

ناراحت شدم ولی خندیدم. -نه بابا اینجوری هم نیست. برم پس؟

--ادرس جایی که میری رو بده من یک ساعت دیگه خودم میام دنبالت.

چشام برق زد و سریع قبول کردم .

همین که بابا راضی شده بود برام بس بود.

-باشه چشم تا رسیدم اسمشو براتوت میفرستم که بیاین دنبالم. ممنون .

--مواظب خودت باش.

تلفنو که قطع کردم سریع بلند شدم وسایلمو ریختم تو کیفم و بوتیک رو مرتب کردم.

در بوتیکو بستم و همین که برگشتم سیاوشو دیدم.

به سمتم اومد و نگاهی به ساعتش انداخت.

--خب. بریم؟

سری تکون دادم .

-اره.

هردو از پاساژ خارج شدیم .. هر لحظه منتظر بودم ازم بپرسه به بابات گفتی یا نه. اما هیچی نگفت .

تحمل نکردم و گفتم :

بوتیک  
-وایسا سیاوش.

نگاهم کرد.

-نمیخواهی بدونی به بابام زنگ زدم یا نه؟

--نه. چون بابات با خودم تماس گرفت. میدونم بهش زنگ زدی.

-بابام زنگ زد بهت؟؟ --بله.

دستشو برای یه ماشین دراز کرد و گفت :

--منم همینو میخواستم.. سوار شو لطفا.

سریع نشستیم و حرکت کردیم

رستورانی که مد نظر سیاوش بود زیاد با پاساژ فاصله نداشت و سریع رسیدیم .

سریع تابلوی رستورانو نگاه کردم و اسمشو فرستادم برای بابا..

سیاوش همونجور که کنارم اروم راه میرفت گفت :

--بابات ادرس رستورانو از من گرفته بود .

گوشی رو هل دادم تو کیفم.

-نمیدونستم.

هردو وارد رستوران شدیم و سیاوش عقب تر ایستاد و گفت :

--کجا برای نشستن راحت ترید؟

نگاهش کردم.

خندم گرفت از این سوالش..چقدرم جنتلمن بود.

یه میز چهارنفره گوشه رستوران انتخاب کردم و نشستیم.

سیاوش نگاهی به اطراف انداخت و گفت :

-- نظرت درباره اینجا چیه.

منم نگاهی به دور تا دورم انداختم و شونه ای بالا انداختم

یه رستوران خیلی عادی بود با معماری قدیمی .

-- نظری ندارم عادیه اینجا.

-- به نظر من اینجا بهترین رستوران این شهره. از قدیمی تریناست.

به منویی که مقابل سیاوش بود اشاره کردم.

-- البته باید دید کیفیت غذاشون چطوره. اون مهم تره.

سیاوش منو رو برداشت و به سمتم گرفت.

-- کیفیتشون عالیه.

ابرویی بالا دادم و گفتم :

-- اونقدر با اطمینان گفتم معلومه پاتوقته ها.

سیاوش سری به نشونه تایید تکون داد.

-- آره. تقریبا از زمان دانشگاهم پاتوقم بوده . خیلی اتفاقا تو این رستوران افتاده برام.

همونجور که اسم و عکس غذاها رو میدیدم و میخوندم گفتم :

-- مثلا چه اتفاقی؟

-- اتفاقات مهم زندگیم در کنار دنیا.

به منویی که تو دستم خشک شده بود اشاره کرد. -- انتخاب کن.

بوتیک

منو رو بستم و به سمتش گرفتم.

—جوجه کباب.

سیاوش به گارسون اشاره کرد و گفت :

—یه جوجه و یه برگ. با مخلفات.

گارسون که رفت سیاوش با لبخندی کم رنگ گفت :

—دنیا هیچوقت اینجا جز کباب برگ چیزی نمیخورد.

سرش به سمت یکی از میزها چرخید و گفت :

—اون میزو نگاه کن. اونجا به درخواست ازدواجم جواب مثبت داد.

با ناراحتی به اون میز نگاه کردم

سیاوش رو به روی کس دیگه ای بود و هنوز تو فکر دنیایی که دیگه تو این دنیا نبود

نگاهم کرد و گفت :

—حتی اون صندلی پشت سرت. وقتی ازدواج کردیم اولین شام رو اینجا خوردیم .

نگاهشو چرخوند و گفت :

—اون میز پیش پنجره هم وقتی که نیلا میتونست بشینه جای ما بود. اولین شام سه نفره. هرچند اون پوره سیب

زمینی خورد. دنیا همیشه براش فرنی و پوره درست میکرد و نیلا با اشتها میخورد.

لبخند زدم و با ناراحتی به اون میز نگاه کردم. برای یک لحظه توی فکر فرو رفت. اونقدر غرق فکر شده بود که دلم

نیومد چیزی بگم یا کاری کنم که از فکرش بیرون بیاد.

زل زدم بهش و با خودم فکر کردم واقعا تو این دنیای بی رحم چقدر دیدن یه عشق زیبا و لذت بخشه.

چقدر رویاییه که یک نفر اینقدر دوستت داشته باشه.

اصلا یه زن چقدر باید خوب باشه که لایق این همه عشق و محبت باشه.

خدا میدونست دنیا چه خانومی بوده که سیاوش اینقدر عاشقشه.

غذاها رو که جلومون گذاشتن انگار به خودش اومد و صاف نشست و گفت :

--معذرت میخوام.

دستشو به سمت غذاها کشید و گفت :

--شروع کن. تعارف هم نکن.

اشتهام کور شده بود.

هیچی از گلوم پایین نمیرفت و به زور با نوشابه و اب غدامو میفرستادم بره پایین.

سیاوش اروم گفت :

--اگر با حرفام ناراحتت کردم متاسفم.

سری تکون دادم. واقعیت همین بود.

--نه چیزی نیست.. خودم رفته بودم توی فکر.

سیاوش چیزی نگفت و من باز هم فکر کردم که چرا به خودم اجازه دادم یک درصد از سیاوش خوشم بیاد.

وقتی که اون کل قبلش متعلق به زن و دخترشه.

وقتی تموم فکرش درگیر اوناست وقتی جلوی من نشسته و من نمیدونستم باید چکارش کنم تا کمی به زندگی

جدیدش توجه کنه.

اما مگه دست من بود؟ اصلا نفهمیدم چطور تموم رفتاراش. حرفهایش و حرکاتش برام جذاب شدن.

دست من نبود. نخواستم و نفهمیدم چی شد که به این نقطه رسیدم .

بوتیک

که من به سیاوش فکر کنم و سیاوش به کسی که دیگه زنده نیست.

سیاوش دستمالی برداشت و توی دستش مچاله کرد.

--بابت امروز متاسفم . کمی عصبی شدم.

خندیدم.

--اصلا عیبی نداره به هر حال تو صاحب مغازه ای. میتونی منو دعوا کنی . سرزنش کنی یا تشویق کنی. به هر حال منم اشتباه کردم. به یکی چهل تومن تخفیف دادم. به یکی دیگه بیست تومن. گفتم بخرن لباسا رو حداقل نمون رو دستمون.

سیاوش هم خندید و گفت :

--بهش فکر نکن. اشکال نداره دیگه تکرار نشه فقط چون ما باید روی لباسهامون سود هم کنیم تازه.

لبخندی زدم.

--چشم.

--روشن.

نگاهش کردم و گفتم :

--میشه یه چیزی بگم؟

سری تکون داد --حتما.

--اون روز اول که رسیدم شیراز و شبش خونه ی لعیلا دیدمت در نظرم یه پسر خیلی تخس و رو مخ بودی. مغرور. اما الان میفهمم که میگن در یک نگاه نباید کسی رو قضاوت کرد.

سیاوش سری تکون داد.

--ولی قضاوتت غلط نبوده. همه ی اینا خصوصیات منه.

بوتیک  
ابرویی بالا دادم .

—نه. تو نه تخصی نه رو مخ و نه مغرور. خیلی هم محترم و با ادبی.

لبخند کجی زد.

—نظر لطفته.

نگاهم کرد و با مکث کوتاهی گفت :

—منم شب اولی که اومدم اونجا و دیدمت اصلا نمیدونستم کی هستی. بک درصد هم یادم نبود منوچهر دختر بزرگ داره. واقعا فکر میکردم دوست هلیا هستی.. اوایل هیچ فکری درباره تو نمیکردم.. وقتی دیدم به فکر من هستی حالم خوب میشد. چون تو به من حس اعتماد به نفس میدادی. با افتتاح بوتیک باعث شدی از خودم خوشم بیاد و یه هدف پیدا کنم. برای همین ازت ممنونم..

مکث دیگه ای کرد و کمی دوغ خورد.

—راستش رو بخوای تو این سالها فکر میکردم یه جنازه متحرکم که هیچ انگیزه ای برای زندگی نداشت. بین تموم اطرافیانم کسی اندازه تو نتونسته بود منو رو به راه کنه. من مدیونتم واقعا. حتی حس میکردم بعد از دنیا نمیتونم دیگه مقابل دختری بشینم و حرف بزنم. اینبارو خودمم نمیدونم چطور باهاش کنار اومدم.

اروم گفتم : الان از اینکه مقابلم نشستی حس بدی داری؟

سری تکون داد و سریع گفت :

—نه اصلا.

سیاوش با دستمال دستهاشو تمیز کرد و گفت :

—من اصلا حس بدی ندارم. اگر داشتم از ابتدا اینجا نبودم.

نفسم رو محکم تر از همیشه بیرون دادم و با لحن شوخی گفتم :



بوتیک

-خب خداروشکر.

سیاوش نیمچه لبخندی زد و همون لحظه گوشیم زنگ خورد.

سریع به ساعت نگاه کردم.

چقدر سریع زمان گذشته بود. انگار پنج دقیقه بود مقابلش نشسته بودم.

اونقدر همه چیز خوب بود که اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم.

-سلام بابا.

--سلام مهرنوش بیا دم در.

-چشم. الان میام.

گوشیو تو کیفم گذاشتم و گفتم :

-بابام اومده دنبالم. دیگه باید برم. ممنون بابت امشب.

سیاوش همراه من بلند شد.

--خواهش میکنم.

سیاوش سریع پولی رو روی میز گذاشت و من گفتم :

-میذاشتی دنگی دنگی حساب میکردیم.

لبخند محو روی لبش پررنگ شد و گفت :

--این حرفا چیه اخه. زشته اصلا.

هر دو باهم از رستوران خارج شدیم

ماشین بابا طرف دیگه خیابون بود.

باهم به سمت ماشین رفتیم. بابا شیشه رو پایین داد و گفت :

بوتیک

--سیا. بیا برسونیمت.

سیاوش دستی روی سینه اش گذاشت.

--مزاحم نمی شم.

بابا خم شد و در جلو.رو باز کرد.

--سوار شو .

سیاوش جلو نشست و من عقب. تا رسیدن به خونه سیاوش بابا هیچی نگفت و فقط موزیک سکوت بینمون رو میشکست.

سیاوش تشکری کرد و پیاده شد. من سریع جلو نشستم و بابا با سرعت حرکت کرد.

نگاهم کرد و گفت :

--خوش گذشت؟

سری تکون دادم و چیزی نگفتم.

بابا بشکن زد جلوی صورتم.

--باتوام دختر.

لبخند زدم.

--بد نبود بابا.

بابا سری تکون داد و گفت :

--خب چکارت داشت؟

--چیز خاصی نگفت .

--همین؟ --چی بگم خب. درباره بوتیک حرف زدیم.

بابا سری تکون داد و پشت چراغ ایستاد. نگاهم به شماره‌ها افتاد. هنوز تا تمام شدنش زمان زیادی مونده بود.

--مهرنوش اینبار رو اجازه دادم بری تا ببینی من بهت اعتماد دارم و نمیخوام جلوتو بگیرم و نذارم به چیزی که میخوای بررسی. ولی سعی کن رابطه‌ات رو با سیا فشرده کنی. نمیگم سیاوش پسر بدیه. اما حالش خوب نیست. از وقتی دنیا و نیلا از دنیا رفتن این پسر هم مرد. دیگه اون ادم قبل که بود نشد و نمیتونه بشه. اینقدر افسردگی شدید گرفته بود که هیچکس جرئت حرف زدن باهاشو نداشت و حتما میدونی که یکبار یه شبه غیبش زد و چند سال ازمون دور بود. به زور تونستن راضیش کنن برگرده. حتی راضی نبودم توی بوتیکش کار کنی. فقط برای خودت قبول کردم. الانم مخالفتی ندارم به کارت ادامه بده اما در حد بوتیکتون. کاری هم هست همونجا توی بوتیک میتونه بهت بگه. مگه نه؟

با ناراحتی نگاهش کردم..

حرفی نداشتم واقعا نمیدونستم چی بگم. حالا که از حس خودم نسبت به سیاوش اطلاع پیدا کرده بودم نظر بابا رو میفهمیدم.

ضد حال بدی بود.

سرمو پایین انداختم و تنها گفتم :

--چشم بابا.

بابا حرکت کرد و گفت :

--مهرنوش اگر اتفاقی افتاد حتما بهم بگو. من همیشه پشتتم. مطمئن باش چیزی هم برات بخوام قطعا به نفعته. هیچوقت بدت رو نمیخوام عزیزم

دستم رو دست بابا گذاشتم و گفتم :

--همیشه ثابت کردی که پشتمی. خوشحالم که کنارمی بابا.

دستشو رها کردم تا بتونه به رانندگیش برسه و ادامه دادم.

-بابا یه تایمی بود فکر میکردم خیلی تنهام. مامان سرش با کارش گرم بود. با نوید و نادر. منو از یاد برده بود. من بودم تنها تو اون خونه و از صبح تا آخر شب با نوید و نادر اونقدر سر و کله میزدم تا خسته شم و بگیرم بخوابم. تو درگیر سروین و آرین بودی. درگیر لادن بودی. درگیر کارات بودی. منو یادت رفته بود.

بابا سریع گفت :

--من هیچوقت تورو از یاد نبردم عزیزم همیشه حواسم بهت بوده حتی دورادور.

لبخندی زدم و گفتم :

-میدونم. اما اون موقع من خیلی تنها بودم بابا. خیلی تنها بودم. وقتی زنگ زدی که پیام اینجا از ته دل راضی نبودم. اومدم تا از خونه مامان فرار کنم. اونجا اصلا راحت نبودم. اما الان که پیشتم میفهمم چقدر خوبی. چقدر مهربونی. همیشه همینجور باشید تورو خدا. حواستون به منم باشه بخدا جز شما هیچکسو ندارم .

خم شدم و خواستم دستشو ببوسم که سریع دستشو کشید و گفت :

--نکن دختر. گفتم که من همیشه پشتتم. تو پاره جونمی مگه میتونم تورو از یاد ببرم حتی اگه از من دور باشی.

اشکی که از گوشه چشمم چکید پایین رو سریع پاک کردم.

نخواستم و نداشتم که بابا ببینه گریه کردم .

ظلم بود.

مگه یه دختر تنها چی میخواست.

نه خواهر داشتم و نه برادر. تنها کسایی که میتونستن منو از همه چی سیراب کنن پدر و مادرم بودن.

فقط میخواستم منو ببینن. و یادشون باشه که جز آرین و سروین و نوید باز هم یه دختر دارن که با این قد و قواره میتونه از اون سه تا هم بچه تر باشه.

بوتیک  
بابا اروم گفت :

--به لادن نگفتم کجایی. نخواستم الکی حساسش کنم

با خوشحالی به بابا نگاه کردم و گفتم : -ممنونم بابا . ممنون.

بابا ماشینو توی پارکینگ واحد خودمون پارک کرد و هردو پیاده شدیم و به بالا رفتیم

لادن روی مبل لم داده بود و سریال نگاه میکرد.

سلام که کردم سرش به سمتم چرخید و گفت :

--سلام. چرا خودت نیومدی همین دو قدم راهو؟

کفشامو توی جاکفشی گذاشتم و گفتم :

-بابا جون خودشون خواستن بیان دنبالم وگرنه میتونستم با تاکسی بیام.

ارین و سروین از اتاقشون دویدن بیرون و با دیدنم سریع به سمتم اومدن.

دفترای نقاشیشون رو به سمتم گرفتن تا من انتخاب کنم کدوم یکی بهتره.

زل زده بودن به من و منتظر نظرم بودن.

لبخند زدم .

خوشبحالشون.

کاش هنوز دغدغه منم همین مسئله بود.

\*\*\*

تاکسی جلوی ساختمان سیاوش ایستاد.

سیاوش به سمتم چرخید و گفت :

--بیا بالا .

بوتیک

سری تکون دادم.

-منتظر میمونم برو و بیا.

--مسئله اینجاست نمیدونم کجاست. باید بگردم. شما بیا بالا چون میترسم طول بکشه. همیشه تاکسی رو نگه داریم.

پول اژانس رو حساب کرد و پیاده شدیم .

سریع گفتم :

-بخشید بخدا یه لحظه گیج شدم. فکر میکردم کلیدا رو جا به جا کردم.

سیاوش وارد مجتمع شد و من هم دنبالش رفتم.

--اشکال نداره پیش میاد مهم نیست.

باهم وارد اسانسور شدیم . سیاوش تند تند با پاهاش به کف اسانسور ضربه میزد و سعی داشت با موزیک مضخرفی که توی اسانسور پخش میشد ضرباتشو هماهنگ کنه.

کلید رو تو قفل در فرو کرد و دو سه بار به سمت مخالف چرخوند و در رو باز کرد . کنار ایستاد و گفت :

--بفرمایید تو.

تشکر کردم و رفتم تو.

خودش سریع به سمت کسوهای مختلف میز تلویزیونش رفت و بازشون کرد .

تند تند نگاه میکرد تا شاید یه اثری از کلیدای بوتیکش پیدا کنه.

آخرین باری که اومده بودم خونه اش اونقدر ذهنم درگیر بود که به هیچ چیز توجه نکرده بودم .

اینبار اطرافمو خوب نگاه کردم.. یه خونه ی خیلی زیبا بود که با وسایل خیلی شیکی بسیار با سلیقه چیده شده بود.

بوتیک

بعید میدونستم این همه سلیقه برای سیاوش باشه.

از یه مرد بعید بود.

سیاوش به سمت اتاقی رفت. اروم اروم قدم زد و رفتم دنبالش.

سرکی کشیدم و گفتم :

—نبود؟؟

همونجور که خم شده بود توی کمد گفتم :

—نه. انگار که آب شده رفته تو زمین..هرجا رو میگردم نیست.

نگاهم کرد و گفتم :

—بیا اینجا صندلی هست میتونی بشینی.

آروم یه قدم رفتم تو و یکهو سر جام موندم. دور تا دور اتاق پر بود از قاب عکس های بزرگ و کوچیک .

از عکسهای دو نفره و سه نفره

از عکسهای تکی از دنیا و سیاوش.

بالا و پایین اتاق تا چشم کار میکرد عکس بود .

یک لحظه محو اون همه عکس شدم .

نگاهم میخکوب عکس بزرگ روی دیوار شد.

محو سیاوش توی اون کت ک شلوار و دنیا با اون لباس قشنگش..

برای چند لحظه سیاوش رو هم از یاد بردم و فقط به عکسهاشون نگاه میکردم..

سیاوش در کمدشون رو بست و گفتم :

—چیه؟ از دیدن این همه تابلو و قاب شوکه شدی؟

-راستشو بخوای اره. اولین باره همچین چیزی رو میبینم.

سیاوش تنها لبخندی زد.

--دنیا عاشق عکس و عکاسی بود. هر عکسی که اون توش نیست هنر دستای خودشه. عاشق دوربینش بود. همیشه

توی گردنش بود. همه ی عکسهاشو چاپ میکرد و میزد به دیوار. اینکارو خیلی دوست داشت.

به سمت عکس بچه اش رفتم و با ناراحتی به دوتا دندون کوچولویی که توی دهنش بود نگاه کردم .

بچه از ته دل میخندید . چشماش باریک شده بودن و دل آدمو میبرد.

نگاهی به کل عکسا انداختم و گفتم :

-تو شبها روی همین تخت و بین این همه عکس میخوابی؟

--اره. هرشب.

-اون مدتی که شمال بودی چی؟

--چند تاشون همراهم بود.

نگاهش کردم -اینجور که از فکر و خیال نمیتونی بخوابی --میتونم. با فکر به اونا می خوابم .

خودش شروع کرد انالیز کردن عکساش و گفت :

--دنیا عاشق این عکسا بود.هیچوقت اونا رو برنمیدارم. همیشه از دیدن عکسها ذوق میکرد. همیشه با یه پارچه

توی دستش مشغول تمیز کردن اینا بود.

تنها با ناراحتی گفتم :

-متاسفم. خدارحمتش کنه.

نگاهم کرد .



بوتیک

بعد از مکثی طولانی گفت :

--حالا که تا اینجا اومدی. بیا اون اتاقم ببین .

دنبالش رفتم توی اتاقی که کنار همون اتاق بود.

وارد شدیم و سیاوش دستش رو به کلید پریزها رسوند و چراغ ها رو روشن کرد.

بغض گیر کرده توی گلومو به زور پایین فرستادم .

نگاهم محو اون کالسکه و تاب اویزون شده از سقف بود.

خدایا .

سیاوش حق داشت نتونه کاری کنه.

انگیزه نداشته باشه و نتونه اصلا زندگی کنه.

هرکس جای اون بود وضعیتش بدتر بود.

با این همه خاطره های جور واجور اگر من هم جای اون بودم حتما دیوونه میشدم.

با ناراحتی از اتاق بچه اش خارج شدم .

سیاوش به اپن تکیه داد و گفت :

--میبینی؟ میبینی چه چیزی ازم میخوان؟ چطور میتونم با این همه نشونه از اونا فراموششون کنم؟ بارها خواستم

اما پامو که اینجا گذاشتم همه چی خراب شده. خودم دارم به جنون میرسم. دارم دیوونه میشم. حالم داره از این

زندگی بهم میخوره. دیگه نمیتوم تاب بیارم ابن شرایطو چون واقعا سخته و دیگه نمیکشم.

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم :

--شاید بهتر باشه یکم ازشون دوری کنی. از عکسا حداقل.

--نمیشه. یک بار همه رو جمع کردم تا ببرم بذارم تو انباری اما طاقت نیاوردم.

بوتیک

با ناراحتی واضحی توی تمام اعضای چهره ام گفتم :

-درکت کردنت هم سخته. اما میفهمم درد تو که چقدر برات سخته. من که اونا رو ندیدم و نمیشناختم دارم میترکم. چه برسه به شماها. سیاوش به سمت یخچال رفت.

--ممنونم. آب پر تقال میخوری؟

یه لیوان برای من ریخت و به سمتم گرفت.

ازش گرفتم و تشکر کردم.

-ممنون. کلیدا رو یادت رفت

سیاوش ابرویی بالا داد.

--به کل فراموش کردم یه لحظه.

یه لیوان دیگه برداشت و کمی اب پر تقال برای خودش ریخت ..

کمی ازش خورد و این رو دور زد و به سمت پذیرایی رفت.

--امروز حال و حوصله بوتیکو ندارم. نمیخواه ببری اونجا. امروزو مرخصی میتونی ببری خونه خودتون.

لیوانمو روی اپن گذاشتم و گفتم:

-چرا؟

سیاوش روی مبل نشست و همونجور که شربتش رو مزه مزه میکرد گفت :

--اصلا حوصله ندارم دنبال کلیدای بوتیک بگردم. اگر میخوای ببری بوتیک برو خونتون کلیدارو بردار و سریع برو

بوتیک. وگرنه که میتونی ببری خونه بگیری بخوابی.

شونه ای بالا انداختم.

بوتیک

-نمیدونم. خودت بهتر میدونی تو ریسی بالاخره.

سیاوش لبخندی زد و نگاهم کرد.

--توی بوتیک نه کسی ریسه نه کسی فروشنده. دنیوش افتتاح شد تا دنیا به ارزوش برسه. الانم میگم تو هر روز که حتی ذره ای حس خستگی کردی میتونی بیخیال بوتیک به بقیه استراحت برسی.

اروم به سمتش رفتم و روی یکی از مبلا نشستم.

-باشه. پس منم میرم خونه .

لیوان خالی رو روی میز گذاشت و گفت :

--باشه برو.

مکثی کردم. نرفتم .

فرصت خوبی بود تا کمی باهاش حرف بزنم.

این فرصت ها رو اصلا نمیخواستم از دست بدم.

-میتونم سوال بپرسم؟

نگاهم کرد و گفت :

--پرس.

-شخصیه ها.

اینبار کمی ابروهاش رفتن توهم. خیلی کم.

--چی میخوای بپرسی؟

-درباره همسرت.

--کسی که دیگه تو این دنیا نیست که سوالی برات ایجاد کرده؟

بوتیک

انگشتمو توهم تاب دادم و لبهامو با زبون تر کردم.

-فضولی نباشه سیاوش. ولی دوست دارم بدونم اون دقیقا کی بوده. چه جور آدمی بوده که کسی اینقدر دوستش داشته.

سیاوش نگاهش رو ازم گرفت و گفت :

--ولی یک بار توی اون پارک درباره اش حرف زدم. گفته بودم که چقدر از حرف زدن درباره دنیا و دخترم بهم فشار میاد.

سری تکون دادم.

-معذرت میخوام نمیخواستم اذیتت کنم.

سیاوش کنترل تلویزیون رو توی دستش تاب میداد.

هراز گاهی روی مبل مینداختش و دوباره اونو برمیداشت.

--تو عاشق شدی؟

بهش نگاه کردم.

کاش میشد بگم اره الان باهش فاصله زیادی هم ندارم .

اما تنها گفتم :

-اره فکر کنم .

نگاهم کرد و به سمتم چرخید.

--من عاشق شدم. توی دانشگاه و عشق اولم دنیا بود. منی که به عشق اعتقاد نداشتم توی چند ماه به یه دختر علاقه مند شده بودم. وقتی به درخواست دوستیم جواب رد داد خواستم رهاش کنم اما نشد و من روز به روز بیشتر جذبش میشدم. اونقدر داشتش برام مهم بود که به هر دری زدم تا با همون سن کم و دست خالی بدونم نامزد

کردیم. شاید به خاطر همین بود که قدرشو میدونستم و خیلی برام عزیز بود. توی شرایطی که چندین روز هیچی توی دست و بالمون نبود اما آرامش داشتیم. همیشه بهم آرامش میداد. برای همینه نمیتونم از یاد ببرمش. چون اون بدی نکرد تا بخواد از خودش خاطره به جا بذاره. اون خوب بود و خوبی کرد. اما خوبی ندید. از همون موقع که لعیا و لادن اونجور با دنیا چپ شدن دیگه نتونستم محبت خواهرامو باور کنم. اولین دلیل رفتن ما اون موقع شب خواهرام بودن. هم اشتباه از من بود هم از دنیا و هم از اونا. بارها دیدم با تعجب به رابطه من و لادن نگاه میکنی. توهم اگر جای من بودی همین تصمیم رو میگرفتی. مطمئن باش.

-یه سوال دیگه بپرسم؟

سیاوش دیگه چیزی نگفت و منتظر نگاهم کرد.

-هیچوقت به فکر ازدواج افتادی؟

سری تکون داد.

--نه.

-ناراحت نشیا. همینجور گفتم چون به نظرم تو فرصت داری برای یه شروع دیگه تو هنوز جوونی.

--شاید ظاهرم جوون باشه اما روحم پیره. از رده خارج شدم.

-ولی به نظر من اینجور نیست. هم ظاهرهت جوونه. هم باطنت. فقط باید خودتم کمک کنی به خودت.

--تا وقتی از فکر اونا بیرون نیام نمیتونم به کس دیگه ای فکر کنم مهربانم.

کنترل روی میز گذاشت. خیره شد به عکس های روی میز تلوزیون و گفت :

--به نظرت واقعا هنوز میشه شروع کرد؟

لبخندی زدم و گفتم :

-هیچوقت دیر نیست. ببین تو نمیتونی فراموششون کنی مگر آلازایمر بگیری چون اونا یه بخش مهم از زندگی توان.

اما میتونی در کنار خاطراتشون برای خودت زندگی بسازی.

بوتیک

سیاوش سری تکون داد و بلند شد.

پیش پنجره رفت و بالاخره دست دراز کرد و پرده رو کنار زد.

لبخند زد.

همین که دیگه به تاریکی خونه اش اهمیت نمیداد خیلی خوشحالم کرده بود.

کارایی میکرد که نشون میداد دیگه به بعضی چیزا به شدت قبل حساس نیست.

شاید خودش متوجه نمیشد اما من کاملاً حواسم به کارهایی که انجام میداد بود.

به بیرون نگاهی انداخت و گفت :

--نمیدونم میشه یا نه. ولی خیلی سخته. -خب معلومه اگر خودت بخوای میشه.

بلند شدم و رفتم کنارش.

-الان حس نمیکنی با چند ماه قبلت که اومدی شیراز فرق کردی؟

همون جور که به خیابون نگاه میکرد گفت :

--چرا. متوجه تغییراتم میشم. حق باتوئه. میتونم تغییر کنم با زمان همه چی رو به راه میشه.

دست توی جیب شلوارش کرد و یهو یه سیگار گوشه لبش دیدم.

فندکی هم از اون یکی جیبش درآورد و سیگارشو جلوی چشمای من اتیش زد.

پنجره رو باز کرد و دود سیگارشو فرستاد بیرون.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

-فکر نمیکردم سیگاری باشی.

پک بعدی رو زد و گفت :

--همیشه نه. گاهی اوقات..

-چرا؟

--مسکنه برام.

با ناراحتی نگاهش کردم.. من به اون نگاه میکردم و اون با نگاهش دود خارج شده از دهنش رو دنبال میکرد.

-میشه این سیگار رو خاموش کنی؟

پک دیگه ای زد و بالاخره نگاهم کرد.

--اذیتت میکنه؟

سری تکون دادم .

-اره خب یکم.

همون لحظه سیگارشو توی دست گرفت و به سمت میز رفت.

توی ظرف کوچیکی که گوشه میز بود خاموشش کرد و گفت :

--بفرما.

پنجره رو باز گذاشتم تا یکم هوا درست بشه.

بوی سیگار که کمتر شد پنجره رو بستم و گفتم :

-من دیگه میرم خونه کار نداری؟

سیاوش سری تکون داد.

--نه. میخوای اسنپ بگیرم برات.

به سمت مبل رفتم و کیفمو برداشتم .

بوتیک

-اگه بگیری ممنون میشم اینترنت من قطع شده.

سیاوش مشغول شد و من باز هم از فرصت استفاده کردم.

قدر میدونستم تموم لحظاتی که اون حواسش بهم نبود.

تا با زرنگی نگاهش کنم و حظ کنم .

تا تصویرش رو حک کنم تو ذهنم.

نیاز میشد.

\*\*\*

جلد کیک و شیر رو انداختم توی سطل زباله و گفتم :

-دمت گرم. ممنون.

--نوش جان.

اون وقت از روز پرنده هم توی پاساژ پر نمیزد. هنوز تا ساعتای شلوغی کلی وقت داشتیم.

سیاوش مشغول چک کردن لیست فروش لباسها بود.

کارش که تموم شد دفتر رو به سمتم گرفت.

--بذار توی کشو.

ازش گرفتم و محکم دفتر رو توی بغلم گرفتم .

-راست بگو. چطوره.

سیاوش لبخندی بهم زد و گفت :

--عالی. راضیم ازت.

با خوشحالی ابرو بالا دادم.



بوتیک

-ممنون.

دو تا برگه از وسط دفتر جدا کردم و با یه خودکار به سمتش گرفتم .

--بازی کنیم؟

برای اولین بار سیاوش مخالفت نکرد و خودکار رو ازم گرفت.

ذوق کردم از اینکه پیشنهادمو رد نکرد.

دستمو روی برگه قرار دادم ..

-الکی الکی نمیشه. اگه باختی چکار میکنی؟

سیاوش کمی فکر کرد.

--باید فکر کنم فعلا.

سریع گفتم :

--یه کیلو بستنی طالبی میخوری برام.

سیاوش خندید .

--باشه و اگر تو باختی چی؟

شونه ای بالا دادم.

-خودت بگو .

--بذار فعلا روش فکر کنم

بهش مهلت فکر کردن ندادم و گفتم :

-نه همین الان بگو مثل من که لحظه ای فکر نکردم.

بوتیک  
سیاوش خندید.

--از اولشم اهل شرطبندی نبودم. اما اگر باختی میتونی یه کاری به انتخاب خودت بگی تا انجام بدم. -یکی کمه.  
دو تا باشه.

سیاوش پذیرفت و من سری تکون دادم و دست مشت شده ام رو به دستش کوبیدم.

-یادت باشه ها. بعد پشیمون نشی که دیره.

سیاوش چیزی نگفت و هردو آماده شدیم برای اسم فامیل.

سیاوش هنوز منو نشناخته بود.

اسطوره ای بودم توی این بازی.

یک ساعت تمام درگیر بودیم تا بالاخره سیاوش خودکارشو روی کاغذ پرت کرد و گفت :

--تو چه نیرویی داری که خسته نمیشی؟

ابرویی بالا دادم و با خنده گفتم :

-حالا بماند. بشمار امتیازا رو.

تند تند شروع کردم به جمع کردن و در اخر با ذوق روی کاغذ شماره هشتصد و هفتاد رو نوشتم و برگم رو به سمتش گرفتم و نگاهی به امتیازش کزدم  
با اختلاف زیادی برده بودم.

توی حین بازی خیلی فکر کرده بودم که وقتی من برنده بازی شدم ازش چی بخوام و تصمیمم رو گرفته بودم.

سیاوش همونطور که گوشه ی سرش رو با پشت خودکارش میخاروند گفت :

--باشه تو بردی.

تکیه دادم به صندلی و گفتم :

بوتیک

--از اولم مشخص بود کی برنده بازیه.

سیاوش با لبخند کجی کنج لبش نگاهم کرد و گفت :

--خب؟ الان میام.

خواست بلند شه که سریع گفتم :

--وایسا بابا کجا. --مگه قرار نبود بستنی بگیرم ؟

--نه. من نظرم عوض شد. میخوام شرط خودتو انجام بدم.. حالا که من بردم باید دو تا کاری که بهت میگم رو بی چون و چرا انجام بدی.

کمی به سمتم مایل شد و اروم گفت :

--چه فکر شومی تو سرته؟ چه خوابی برام دیدی؟

--باور کن چیز سختی نیست. فقط باید بریم خونه ات.

با تعجب نگاهم کرد.

--برای چی؟

--نمیگم تا بریم همونجا.

سیاوش هنوز داشت چپ چپ نگاهم میکرد.

با زرنگی ابرو هامو بالا پایین کردم و گفتم :

--چیه حالا زل زدی به من؟

--بعد از مدتهاست که بالاخره درباره یه موضوع کنجکاو شدم . -زیاد فکر نکن. فقط قبل از برگشتن باید بریم خونه ی تو و بعد من برگردم خونمون.

بوتیک  
سیاوش نگاهشو ازم گرفت و گفت :

--خدا رحم کنه پس.

خندیدم.

-اینقدر استرس نداشته باش. سرتو که نمیخوام ببرم.

با لبخند نگاهم کرد و گفت :

--البته بخوای هم نمیتونی. الانم ترس ندارم فقط کنجکاوم دختر.

از جا بلند شد و گفت :

--من پیش دوستمم چند ساعت دیگه بوتیک رو ببند و بیا درب ورودی تا بریم.. سری تکون دادم و سیاوش سریع از بوتیک خارج شد.

توی اون اون روز شانس خوبی آوردیم و چند تا از گرون ترین لباسهای بوتیک بی تخفیف به فروش رفتن.

با خوشحالی مهر و تاریخ اون روز رو زدم توی دفتر و اونو توی کشو گذاشتم.

به ساعت نگاه کردم و با سرعت بلند شدم.

به خودم تو آینه نگاه کردم و کمی سر و وضعمو مرتب کردم.

گوشیمو از روی میز برداشتم و قفلشو باز کردم.

یه اس ام اس نوشتم برای بابا و خبر دادم که امشب کار توی بوتیک زیاده و کمی دیرتر میام.

دیگه بهش نمیگفتم قراره با سیاوش کجا برم.

چون میدونستم مخالفت میکنه و اینو نمیخواستم.

چراغا رو خاموش کردم و از بوتیک خارج شدم و در رو بستم.

توی اون پاساژ دنیوش اولین بوتیکی بود که تعطیل میشد.

بوتیک

بقیه تازه از ساعت ده شروع به کار میکردن انگار.

رفتم پایین و همونجا دم در پاساژ ایستادم .

بعد از چند دقیقه از انتهای راهرو سیاوش رو دیدم که داشت خیلی اروم به سمتم میومد

براش دستی تکون دادم .

نزدیکم که شد سریع گفتم :

--بین آن تایم نیستی ها. چند دقیقه منتظرت بودم.

سیاوش نگاهم کرد و گفت :

--چند دقیقه ؟

--حداقل چهار پنج دقیقه.

سری تکون داد.

--فکر کردم تایم زیادیه اینجا ایستادی خواستم ببینم من نیستم میپېچونی بوتیکو که زودتر بری خونه یا نه.

خندیدم.

--همچین آدمی نیستم.

سیاوش نیمچه لبخندی زدو گفت :

--میدونم. شوخی میکنم .

با ذوق نگاهش کردم.

شاید خودش نفهمید چی گفت اما من تک تک کلماتشو با جون و دل درک میکردم.

شوخی کرده بود.

بوتیک

سعی کرده بود با کسی شوخی کنه و این عالی بود.

هر دو از پاساژ خارج شدیم و از بین انبوه تاکسیایی که جلوی در بودن سوار یکی شدیم و رفتیم به سمت خونه ی سیاوش.

راننده سندی گذاشته بود و عجیب توی جو بود.

باهش میخوند و همزمان با ربتم اهنگ دنده عوض میکرد.

جاش نبود وگرنه یه قر درست حسابی پشت فرمون میداد.

خوشبختانه ترافیک نبود و زودتر از همیشه جلوی خونه ی سیاوش بودیم.

هر دو پیاده شدیم .

سیاوش با کلید درب ورودی رو باز کرد تا بریم بالا.

در حین رد شدن از پارکینگ خانمی که داشت درب ماشینش رو قفل میکرد یهو به سمتمون چرخید.

هرچی فکر میکردم فامیلی این خانوم رو به یاد نمیاوردم.

اما دیده بودمش.

فکر میکنم همون همسایه ی سه پیچ سیاوش بود.

خانم در حالی که سعی داشت خرید هاشو به زور بلند کنه گفت :

--عه سلام. خوبی پسرم؟

سیاوش که انگار از جو شکل گرفته اصلا راضی نبود کلافه طور گفت :

--سلام علیکم. ممنونم شما خوبید انشالله.. اجازه بدین کمکتون کنم.

به سمتش رفت و خم شد و پلاستیک ها رو از روی زمین برداشت

بوتیک

سیاوش پلاستیک ها رو برداشت و همه به سمت اسانسور رفتیم.

درب اسانسور باز شد و هرسه وارد شدیم. موزیک با صدای خیلی کمی پخش میشد هر سه سکوت کرده بودیم.

سیاوش اخم کمرنگی بین ابروهاش بود. انگار از شرایط پیش اومده اصلا راضی نبود.

سیاوش وسایل اون خانوم رو جلوی در خونس گذاشت.

--زحمت کشیدی پسر.

--نفرمایید خانم فرهادی کاری نکردم. اگه اذیتید بیارم تو خونه وسایلو؟

--نه ممنون دیگه دو قدمه خودم میبرم.

سیاوش خداحافظی کرد و دست توی جیبش کرد و کلیداشو دراورد تا در رو باز کنه.

--میگم آقای کیانمهر.

سر سیاوش به سمتش چرخید.

خانم فرهادی به من نگاه کرد و گفت :

--این خانوم جوون همونی نیستن که اون سری دیدمشون؟

هر دو سکوت کردیم و خودش ادامه داد.

--اره خودشه. که من هی میپرسیدم اینجا چکار داری. خوبی عزیزم؟

لبخند زدم ..

--ممنون .

سیاوش در رو باز کرد و اون خانم دوباره گفت:

--از فامیلاتونن؟

به سیاوش نگاه کردم.. کلافه شدنش از صورتش پیدا بود.

بوتیک  
اما جلوی اون خانم سعی داشت خودش رو عادی نشون بده.  
--بله خانم فرهادی .

--خبریه؟ بالاخره میخوای چراغ خونتو روشن کنی؟

سیاوش نگاهی به من انداخت ..

لبه‌اشو با زبو تر کرد و اروم گفت :

--خدا بزرگه.. مزاحمتون نشیم دیگه. بفرمایید

سریع با دستش به من اشاره کرد تا برم تو.

معلوم بود داره فشار بدی رو جلوی اون خانم تحمل میکنه .

همین که در رو بست گفتم :

--کلا فضوله این خانم؟

سیاوش کلیداشو روی این انداخت و گفت :

--کلا فضوله .

--شمام بش گفتمی خدا بزرگه الان کنجکاو تر میشه .

سیاوش از جلوی من رد شد و همونجور که به سمت آشپزخونه میرفت تا یه لیوان اب خنک بخوره گفت :

--خدا بزرگ هست قطعاً. ولی باید یه جور میفرستادمش بره تو خونه اش وگرنه تا صبح جلو در ما رو علاف میکرد.

سریع گفتم :

--اگه به لادن یا لعیان زنگ بزنی چی؟

--زنگ بزنی هم مهم نیست زندگی شخصی من به اونا مربوط نیست و حق دخالت ندارن من مختارم هر کار که میخوام توی زندگیم انجام بدم.



به دیوار تکیه زدم و گفتم :

--نمیترسی یعنی؟

سیاوش از اشپزخونه بیرون اومد و گفت :

--از چی باید بترسم !!؟

--ترس که نه. خب.. انگشتامو قلاب کردم تو هم و تو ذهنم دنبال یه جمله بودم تا بتونم حرف قبلیمو جمع کنم.

--منظورم اینه که اگر خبردار شن یا حالا هر چیزی نگران نمیشی؟

سیاوش سری تکون داد.

--گفتم که زندگی من به خواهرام مربوط نیست. اگر خبردار هم بشن که پای تو به خونه ی من باز شده باز هم حق دخالت ندارن و دیگه اجازه نمیدم به هر بهونه ای سرک بکشن وسط زندگیم. درسته زیاد دوست نداشتم این خانم ما رو ببینه اما کاریه که شده مهم نیست. و اینم یادت باشه که الکی اسمشو نداشتن زندگی خصوصی. باید یه جا به درد بخوره دیگه.

دهنمو بست.

دیگه هیچی نتونستم بگم و سیاوش همونجور که نگاهم می کرد گفت :

--خب.. منتظرم.

صندلی میز غذاخوری رو بیرون کشیدم و نشستم.

--اگر بگم باید قول بدی که انجام میدی.

سیاوش گوشه ی پیشونیش رو با انگشت خاروند و گفت :

--شاید بگی بیا خودتو از همین طبقه پرت کن پایین. نمیتونم که قول بدم اینکارو میکنم.

خندیدم و گفتم :

بوتیک

نه بابا قصد جونت رو که نکردم.. --خیلی خب. بگو.

نگاهش کردم. با اون طرز نگاه کردنش قدرت منو ذره ذره ازم میگرفت .

نمیتونستم جلوش حرف بزنم..

دل به دریا زدم .. بالاخره باید میگفتم..

تصمیمو گرفته بودم که کمکش کنم و اینم یکی از قدمهایی بود که باید برمیداشت

--باید این لباسو از تنت دربیاری.

نگاهشو ازم نگرفت..

برای اولین بار با صدای بلند خندید..

--چرا میخندی خب.

سیاوش سریع خندشو تموم کرد و جدی گفت :

--این دستور لعیا بود یا لادن ؟

--هیچ کدوم. خواهشه منه.

سیاوش جدی گفت :

--و لابد انتظار داری قبول کنم.

--امیدوارم قبول کنی.

--چرا رنگ پیراهنم اینقدر برات مهمه؟

--خب رنگ تیره خود به خود حال ادم رو میگیره. رنگ توی روحیه تاثیر داره . سه سال مشکی پوشیدن زیاد خوب

نیست. برای خودت میگم.

بوتیک

سیاوش هنوز نگاهم میکرد.. خدامیدونست توی دلش داره چه فحشایی بارم میکنه.

--فعلا نمیتونم اینکارو کنم. اما روش فکر میکنم.

لبخند زدم و بلند شدم.

--پس اجازه هست یه دقیقه برم توی اتاق؟

دستشو دراز کرد سمت در اتاق و گفت :

--اگه کار مهمی دارید بفرمایید موردی نداره..

--با کمدت کار دارم.

سیاوش لبخند کمرنگی زد و گفت :

--مسئله ای نیست. کمدم در اختیارتون.

رفتم توی اتاق.. اونقدر تعداد این عکسا بالا بود که ناخودآگاه چشمتو میگرفتن و نمیتونستی بهشون نگاه نکنی.

کلید کمد رو توی قفلش چرخوندم..

سیاوش توی چهارچوب در ایستاده بود و نگاهم میکرد.

در کمد رو که باز کردم نگاهم قفل شد روی لباساش.

همه تماما مشکی و سورمه ای بودن.

تک و توک خاکستری تیره یا سبز یشمی بینشون دیده میشد.

دریغ از یه لباس روشن.

نگاهش کردم و گفتم :

--همه ی لباسات همینان؟

--کمن؟

بوتیک

-نه. یه رنگ دیگه..

--لباسا همینان.

دنبال اینا نبودم.

همون لباس ابی رنگی رو میخواستم که کادو داده بودم بهش.

-اینه نه. من اون لباس ابی رنگه رو میخوام.

--کادوت رو میخوای پس بگیری؟

-کادو پس گرفتی نیست.

--برای چیته پس!!؟

اومد. داخل اتاق و خم شد و پایین کمد کشویی رو کشید و لباسو با همون جعبه درآورد.

حتی از جعبه خارجش نکرده بود.

جعبه لباسو به سمتم گرفت و گفت :

--بیا .

نگاهش کردم.

-همونجور که بهت دادمش ننگه داشتی ها حداقل از جعبه اش درمیآوردی لباسو.

سیاوش لبخندی زد.

--بیخیال.

جعبه رو ازش گرفتم و همونجا توی کمدش گذاشتم.

میخواستم ازش خواهش کنم این لباسو بپوشه.

بوتیک

ولی پشیمون شدم .

-باشه بیخیال.

سریع از اتاق رفتم بیرون.

چند تا نفس عمیق کشیدم. تند تند قفسه سینه ام بالا پایین میشد.

عصبی بودم.

دل‌م گرفته بود از دیدن کادویی که اون قدر با عشق و ذوق و شوق خریده بودم.

سیاوش اصلاً براش مهم نبود که حتی لباسو دربیاره طرحش رو ببینه.

بلند گفتم :

--لطفا زنگ بزن آژانس من میخوام برگردم خونه.

سیاوش بی حرف بیرون اومد و به سمت تلفن رفت.

-بگو کولر هم میخوام.

سیاوش نگاهم کرد و چیزی نگفت.

تلفن رو سرجاش گذاشت و گفت :

--گفت ده دقیقه تاخیر داره

نشستم روی مبل.

-مهم نیست منتظر میشم .

سیاوش سری تکون داد و رفت سمت اتاق..

--فردا تایم صبح بوتیک رو ساعت ده باز کن.

پنج دقیقه بعد از جا بلند شدم و سریع از خونه اش بیرون رفتم.

بعد از گذشتن این همه وقت هنوز به این رفتارای سیاوش عادت نکرده بودم.

\*\*\*

صبح روز جمعه بود و من تموم پرده های اتاق رو کشیده بودم.

اتاق هنوز تاریک بود و فضا برای خواب زیر اون پتوی گرم و نرم عالی بود.

سر و صدای توی آشپزخونه لحظه به لحظه بیشتر میشد .

با حرص بالشت رو روی سرم کوبیدم و گوشامو گرفتم.

صدای تلوزیون بلند بود و سروین و ارین جیغ میزدن و دعوا میکردن.

بلند شدم و چراغ رو روشن کردم.

نگاهم به ساعت رو به روی تخت خورد.

دوازده و نیم ظهر بود.

به سختی پتو رو کنار زدم و بلند شدم

صبح جمعه بهترین فرصت بود تا بتونم خوب بخوابم و استراحت کنم..

از اتاق بیرون رفتم. لادن محکم در کابینت ها رو باز و بسته میکرد و بچه ها هنوز جیغ میزدن.

بابا هم بین اونها با صدای بلند با تلفن همراهش حرف میزد.

صبح جمعه برای خواب عالی بود البته اگر اعضای خونه میذاشتن بخوابیم.

دست و صورتم رو با اب سرد شستم تا خوابم کامل بپره .

موهام رو با کلیپس بستم تا توی گردنم پخش نباشن.

وارد آشپزخونه شدم و سلام کردم

بوتیک

لادن نگاهم کرد.

--سلام. ساعت خواب.

پشتمو بهش کردم و با لبخند در یخچالو باز کردم.

-لادن شیر نداریم؟

--با خودت نمیگی برم یکم کمک کنم به لادن دیگه. تا لنگ ظهر میخوابی که چی بشه.

لبخندم بزرگتر شد.

-اون شکلات صبحانه رو هم که نیست.

لادن بی توجه ادامه داد.

--از کت و کول افتادم. تموم ظرفای شام دیشب تلنبار شدن روی هم. توهم که انگار نه انگار. به خودت تعارف نزدی

حداقل چهارتاتیکه ظرف بشوری.

قالب پنیر رو با یه بسته نون از یخچال دراوردم و روی صندلی نشستم.

-لادن یه لیوان چای شیرین بده بهم .

لادن پشتشو بهم کرد.

--نوکر بابات سیاهه.

خندیدم..

-چته چقد غرغمیکنی.

لادن سریع خم شد سمتم

خودمو عقب کشیدم و با تعجب گفتم :

-بابا چته تو.

بوتیک

--خسته شدم.. مگه نوکرتم؟ لباساتم نمیشوری حتی. با این وضع نمیتونم تحملت کنم. برگرد برو پیش مادرت.

ابرویی بالا دادم.

-اگه نخوام برم چی؟ خسته هم نباشی ولی لباسامو که با دستت چنگ نزدی تو ماشین بودن.. حالام غرغر بسه دیگه  
چای بده .

لادن لیوان چای رو برام پر کرد و کوبید روی میز.

به روی خودم نیاوردم و با سر و صدا شکر رو با قاشق توی چای داغ حل کردم.

--تا لنگ ظهر خوابیدی حالا میخوای صبحانه بخوری.

شونه ای بالا دادم. -حالا یه وعده جمعه ها پیشتونم. تحملم خوب چیزیه بابا.

لادن شکرپاش رو کنار دستم گذاشت و گفت :

--از این عصبی ام که حس میکنی من نوکر پدرتم.

خندم گرفت و به زور جلوشوو گرفتم .

-این حرفا چیه میگی.. چهار دونه لباس انداختم تو ماشین دیگه.

--اگه فکر کردی اونا رو میشورم کور خوندی. خودتم که دست داری الحمدالله.

ابرویی بالا دادم. هرچقدر بیشتر احترامشو نگه میداشتم پررو تر میشد.

-بین دیگه حواست باشه چی داری میگیا.

سریع از روی صندلی بلد شدم و رفتم سمت ماشین لباس شویی و لباسامو در آوردم.

لادن گفت :

--باشه حالا قهر نکن.



بوتیک

توجی نکر ددم و از بین بقیه لباسها پیراهنمو بیرون کشیدم.

لادن دوباره گفت :

-- دست نزن خودم میشورم.

نگاهش کردم. عجب رویی هم داشت.

دستی توی هوا تکون دادم و لباسمو زدم زیر بغلم و همینجور که از اشپزخونه میرفتم بیرون گفتم :

-- برو بابا خودم چلاق نیستم میشورمشون.

بابا بالاخره سرشو از توی مجله توی دستش بیرون آورد و گفت :

-- چتونه شما دوتا دوباره افتادین به جون هم .

--هیچی بابا.

لادن بلند شد و گفت :

--چی چی و هیچی. دخترت لطفم بهش نیومده. بش میگم لباساتو بذار میشورم هی داره لوس میکنه خودشو.

دستمو روی سرم گذاشتم د با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

--الله و اکبر. لادن خیلی مارمولکیا خیلی .

بابا سریع گفت :

--بسه دیگه مهربانوش احترام نگه دار.

--چرا فقط به من میگی بابا مگه نشنیدی لادن چیا میگفت؟

بابا مجله رو روی دسته مبل گذاشت و گفت :

--شنیدم ولی لادن از تو بزرگتره نباید بی احترامی کنی.

—حرفتون غیر منطقی هست. یعنی اون بزرگتره حق بی احترامی داره؟

لادن سریع گفت :

—نه خیر منظورش اینه حرمت این مدت که تو خونه اش نگهت داشتو داشته باش.

ابرویی بالا دادم.

—اینجا خونه ی پدرمه نمیدونی بدون من هرچقدر بخوام میتونم اینجا بمونم توهم نمیتونی منت سرم بذاری.

—اونجا هم خونه ی مادرت بود دیدم که شوهرش چطور پرتت کرد بیرون.

لبهامو با حرص ردی هم فشار دادم .

قصد لادن همین بود.

که منو عصبی کنه و کنترلمو ازم بگیره.

تا دعوا کنم و بتونه بهونه پیدا کنه منو بفرسته تهران.

لادن دوباره گفت :

—منوچهر میدونی قضیه چیه؟ من خیلی خوب باهاش رفتار کردم که پررو شده. اگر منم مثل اون یارو نادر بودم و

جلوی همه آبرو و حیثیتشو میبردم و اگر مثل اون رفتار میکردم اونوقت میفهمید دنیا دست کیه.

دستی توی هوا تکون دادم.

—همون نادرم نمیتونست کاری کنه بلام جواب دوتا تونو بدم.

بابا بلند شد و به سمتم اومد.

—سه دیگه مهنوش. برو تو اتاق.

—منو میفرستی تو اتاق که چی شه؟ چرا توام مثل مامانی؟ بابا طرف منو بگیر. مگه نشنیدی چی میگفت به من. چرا

میذاری منت بذاره رو سرم؟؟ تو فقط حرفای منو شنیدی؟ بخدا اونم توهین کرد.

بوتیک  
بابا بازوم رو گرفت و هلم داد سمت اتاق.

--بهت میگم برو تو اتاق.

رفتم تو اتاق و محکم در رو بستم.

از صدای بلندش تن خودمم لرزید.

لباسامو انداختم روی تخت و همونجا پشت در نشستم و زانوهامو بغل کردم.

تند و تند نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط شم.

چشامو بستم و توی عصبانیتیم هیچ تصمیمی نگرفتم.

همیشه بعد از تصمیم ها توی غم و ناراحتی و عصبانیت پشیمونی برام باقی میموند.

وگرنه اولین تصمیمم این بود که تموم وسایلمو بریزم توی چمدونم و برگردم تهران.

پوزخندی زدم.

اونجا هم کسی منتظرم نبود.

دستگیره در پایین کشیده شد و صدای بابا اومد.

--کجایی مهرنوش.

داد زدم :

-پشت درم. میخوام تنها باشم.

--بلند شو میخوام باهات حرف بزنم.

-باشه بعدا لطفا بابا. نیاز دارم که تنها باشم .

--الان وقت تنهایی نیست. یا بیا بیرون یا بذار من پیام تو.

بوتیک

سریع بلند شدم.

اصلا نمیخواستم فعلا با لادن چشم تو چشم شم .

بابا اومد توی اتاق و در رو بست.

با تشر انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت. --گوش کن ببین چی میگم بهت مهنوش. میدونم چقدر از لادن بدت میاد و اینم میدونی که دیگه سعی ندارم کاری کنم شما از هم خوشتون بیاد. اما تا وقتی اینجا یی موظف هستی احترام زن منو نگه داری. چون اینجا خونه اون هم هست. حرف اینکه من اونو از خونه ی خودش بندازم بیرون و فقط سمت تو باشم هم غیر منطقی هست. پس برای بار اخر بهت تذکر میدم اگر باز هم با لادن کل کل کنی مجبورم بفرستم بری خونه مادرت.

--همین؟ اگه از من خسته شدین بگین من خودم میرم .. شده برم تو جوب بخوابم تو کارتن بخوابم زیر پل بخوابم جایی که بقیه اذیت شن نمیومن.

--من منظورم این نبود.

--چرا به لادن نمیگی احترام منو نگه داره؟

--به اونم میگم ولی اول باید قضیه رو برای تو روشن میکردم. پس گرفتی حرفامو؟ دیگه تموم.

بابا سریع از اتاق رفت بیرون و در رو بست.

سرم رو توی دستام گرفتم .

میدونستم اخرش همین میشه.

دوباره همونجا پشت در نشستم و گوشیمو برداشتم .

گوش دادن به یه اهنگ غمگین میتونست ارومم کنه مثل همیشه.

خدایا.

بوتیک

لطفا این دغدغه ها رو به پایان برسون. بذار منم طعم ارامشو بچشم یه جا که هیچکس نباشه.

نه لادن نه نادر.

نه هرکسی که باعث ناراحتیم میشه.

مامان زنگ زد.

گوشی رو سایلنت کردم.

به اون چی میگفتم. اصرار میکرد بیا تهران.

نمیتونستم برم.. دلم اینجا بود و باید میموندم.

نمیخواستم خودم رو از سیاوش دور کنم.

اگر میرفتم تهران دیگه نمیتونستم سیاوش رو ببینم.

و این رو نمیخواستم ..

تحمل میکردم تموم حرفای اذیت کننده لادنو.

تا فقط بتونم اینجا بمونم .

\*\*\*

سیاوش به عقب برگشت و گفت :

--اگر اذیتی یا خسته..

پریدم وسط حرفش.

--گفتم نه . میام.

--نزن خب. باشه.

سیاوش اروم خندید و من تو ذهنم حک کردم تصویر خنده اش رو.

عاشق خنده های سال تا سالی بودم که روی لبش مینشستن.

تاکسی ایستاد و پیاده شدیم.

بی حرف دنبال سیاوش راه افتادم.

پنج شنبه بود و اونجا شلوغ. هرکس اومده بود تا به عزیزش سر بزنه.

یه عده در سکوت نشسته بودن و یه عده گریه میکردن .

سیاوش کنار مزار همسرش نشست و دو انگشتش رو روی سنگ مزارش گذاشت.

گلایی که خریده بود رو روی مزار همسر و دخترش خالی کرد و گلها رو به سمتم گرفت.

--لطفا اینا رو پر پر کن.

گلها رو ازش گرفتم و اروم اروم مشغول شدم.

سعی میکردم به نوشته های ردی سنگ قبرشون نگاه نکنم.

با هربار خوندن نوشته نوگل پرپر شده انگار یه تیر میرفت وسط قلبم.

طاقت نداشتم.

سیاوش مشغول خوندن فاتحه بود و من آخرین گلبرگ رو هم انداختم کنار بقیه.

به سیاوش نگاه کردم.

تکون خوردن لبه اش متوقف نمیشد.

انگار که دیگه داشت با خودش حرف میزد.

یادش رفته بود منم اینجام و کلا تو این دنیا سیر نمیکرد .

خانمی به سمتمون اومد و با یه سینی جلومون خم شد..

بوتیک

سیاوش بالاخره به خودش اومد یکی برداشت.

نگاهم کرد و وقتی دید چیزی برنداشتم خرما رو به سمتم گرفت.

--چرا برنداشتی؟ بیا.

-ممنون نمی خورم.

سیاوش همونجا نشست و گفت :

--ببخشید من وقتی میام اینجا از همه چیز غافل میشم.

بغضم گرفت.

چجوری امید داشتم که همچین کسی بتونه از منم خوشش بیاد.

اون. تموم فکر و ذکرش همسند سابقش بود.

لبخندی زدم.

-درک میکنم سیاوش موردی نداره.

--اون روزی که دنیا و دخترم از پیشم رفتن هزار برابر بدتر از الان بودم. نه چشمام جایی رو میدید نه گوشام توانایی شنیدن صداهای بقیه رو داشت نه زبونم قدرت تکلم.. هیچی. حتی فکر هم نمیتونستم بکنم. شده بودم یه جنازه یه مرده متحرک که فقط نفس میکشه تا نشون بده هنوز زنده است. با خودم فکر میکردم دیگه هیچ انگیزه ای برای زندگی نیست. دلم میخواست خودمو بکشم تا راحت شم از این بدبختی که گریبانم رو گرفته بود.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

-نگو که دست به خودکشی هم زدی..

خندید.

--نه بابا من جرئت همچین کاری رو ندارم ترسو تر از چیزی ام که نشون میدم

بوتیک

نفس راحتی کشیدم شنیدن اینکه حتی یکبار خودکشی کرده باشه برام غیر قابل تحمل بود برام.

سیاوش مکثی کرد و گفت : --شاید اگر جرئتش رو داشتم زودتر از اینها خودمو خلاص میکردم. چون برام تحمل این زندگی خیلی سخت بود. واقعا تنها بودم و بریده بودم. شده بودم یه موجود ضعیف که متکی شده به دیگران. اصلا اولین دلیل رفتن من از شیراز همین بود با خودم میگفتم اگر دور شم از بقیه میتونم از این آشفتگی هم خارج شم.

نگاهش کردم. مردد بودم بین پرسیدن و نپرسیدن انگار خودش فهمید .

--چیزی میخوای بگی ؟

سری تکون دادم.

--آره. راستش میترسم.

سیاوش لبخندی زد و دستی روی سنگ مزار دنیا کشید .

--نترس. بی آزارم.

خندیدم.

--منظورم این نبودا.

--فوقش جواب نمیدم اگر خوشم نیاد.

با گلبرگ های روی قبر مشغول قلب درست کردن دور اسمش شدم و گفتم : -تو که اینقدر به زن و بچه ات وابسته بودی چجور تونستی سه سال بری شمال؟ دلت میخواست بیای اینجا پیششون ؟

سیاوش نگاهم کرد و گفت :



--دلم که میخواست اما خودمو کنترل میکردم. اوایل هفته ای یک بار من میومدم شیراز و برمیگشتم و هیچ کس هم خبردار نمیشد. اما خب کم کم مدتی که شمال میومندم طولانی تر میشد چون اونجا یه کار پیدا کردم و نمیتونستم زیاد پیام شیراز. ولی ماهی یک دفعه رو همیشه میومدم. -جالبه چی شد که برگشتی؟

--همش به اصرار مادرم بود. خیلی گریه میکرد خیلی دلتنگم بود. دیگه طاقت ناراحتی اونو نداشتم. -چرا زودتر نیومدی پس؟ به خاطر مادرت.

سیاوش اروم خندید و گفت: --ترست ریخت؟ سوالات تمومی نداره.

لبخندی زدم و زل زدم بهش. اونقدر اون دو تا چشم لعنتی توی صورتش جذاب بودن که به سختی چشم ازشون گرفتم و گفتم: -اگه اذیت میکنه جواب نده. --نه اذیت نمیکنه. حالا که میتونم با یکی حرف بزنم نمیخوام این فرصتو از خودم بگیرم. همیشه از صحبت درباره اونها فراری بودم. نمیخواستم درباره اونها پیش هیچکسی صحبت کنم حتی یک کلمه.

نشست روی زمین. --نمیدونم چرا این حسو درمقابل تو ندارم برعکس حس میکنم حرف زدن درباره اشون منو آروم میکنه.

لبخند بزرگی زدم. پر ذوق و از ته دل. این حرفای سیاوش منو میبرد توی آسمونها. -خوشحالم که میتونم کمی آرومتم کنم.

مکثی کردم و گفتم : -خب ... جوابمو ندادی. --نمیدونم چرا زودتر نیومدم. شاید چون حالم خوب نبود. اما مادرم که مریض شد دیگه نتونستم ازش دور باشم. نمیخواستم مثل پدرم فرصت آخرین دیدار رو هم از خودم بگیرم. روزی که پدرم رفت باز هم من پیشش نبودم و مثل یه حسرت شده گوشه ی قلبم. اومدم تا مادرمو ببینم و چند روزه برگردم. اما ازم خواست بمونم و دیگه نرم شمال. به خاطر اون قبول کردم ولی حاضر نبودم بمونم توی خونه لعیا. با وجود فشاری که روم بود کلیدامو برداشتم و رفتم خونه ی خودم. بین همه ی اون خاطرات. بین تموم عکسامون. هر چی بود بهتر بود از موندن توی خونه ی لعیا یا لادن.

شونه ای بالا دادم.

--ولی اونا تورو خیلی دوست دارن. لادن همیشه از غم تو گریه میکنه.

سیاوش لبخند زد.. یه لبخند تلخ.

مثل همون لبخندای همیشگیش که تا مغز استخون منو میسوزوند. --گاهی یه اتفاقاتی میوفته توی زندگیت که صدای شکستن دلت رو واضح میشنوی مثل انداختن یه شیشه از پشت بوم یه ساختمون بلند. اون قدر با سر و صدا میشکنه و اون قدر خرد میشه که همیشه جمعمشون کنی و دوباره بچسبونی کنار هم. حتی اگر به سختی بتونی اونها رو به هم بچسبونی به زیبایی قبل نمیشه. همیشه جای اون ترک ها و چسب کاریا روش پیدااست. الان حال و روز منه. اون روزی که از خواهرام انتظار داشتم همسر منو که توی شیراز هم غریب بود و خانواده اش ازش دور بودن رو تنها نذارن و خواهرانه کنارش باشن اینکارو نکردن. فقط توی دنیای خودشون مشغول حسادت بودن. یا مشغول ریختن یه نقشه برای اذیت کردنش.

سیاوش با غم خندید و گفت :

--رابطه عروس و خواهرشوهره دیگه..البته همه چیز تقصیر اونها نبود. اما من وقتی یاد روزهای قبل میوفتم نمیتونم بگم عیب نداره. چون همیشه دنیا از دست اونا ناراحت بود. همیشه.. شب اخر هم اگر اونا دعوا راه نمینداختن ما هیچوقت راهی جاده نمیشدیم.

سیاوش که انگار سر درد و دلش باز شده بود ادامه داد :

بوتیک

--شیراز که بودم لادن و لعیلا دلشون برام سوخت و تصمیم گرفتن برام زن بگیرن. دنبال کسی بودن که بتونه برام جای دنیا رو پر کنه و غم از دست دادن دختر کوچیکمو از یادم ببره. بهت گفته بودم وقتی جلوم نشسته بود چطور رفتار کردم که بلند شد رفت. سرهمین قضیه لادن و لعیلا از من ناراحت شدن. شمال رفتنم خوبی ای داشت و اونم دور شدن از دسیسه های خواهرام بود..

سیاوش آرام گفت :

--بخوای به حرفای من گوش بدی تا شب همینجاییم.

لبخندی گرم بهش زدم.

--گوش میکنم.

--دیگه کافیه چون حرفی نیست که دیگه بخوام بگم.

منم حرفی نداشتم. سر مو پایین انداختم و سکوت کردم.

برای اولین بار سیاوش گفت :

--تو نمیخوای حرف بزنی؟

سری تکون دادم.

--نه.

--چیزی بوده که آرزوش رو داشته باشی؟

نیاز به فکر کردن نبود. دلم میخواست رک بهش جواب میدادم و میگفتم اره. خودِ تو.. خودت.

ولی لبخندی زدم و گفتم :

--اره. آرامش.

نگاهم کرد. تعجب رو توی چشماش خوندم.

-آرامش رو یه جا به دست میارم که فقط خودم باشم و کسی که بهم آرامش میده. بدون خانواده ام. چون کنارشون آرامش نداشتم و ندارم هیچوقت. هم رفتار لادن بده. هم نادر. نادر رک و راست جلوی کس و ناکس میگفت که از من متنفره و چشم دیدنم رو نداره. لادن دورو هست و جلوی بقیه تظاهر میکنه عاشق منه و از اینکه کنارشم خیلی خوشحاله. بابا و مامانم به من و حرفام اعتماد ندارن و همیشه منو وسط میدون جنگ با این دو نفر تنها میدارن.

سیاوش سری تکون داد.

--همه چی درست میشه. روزهای خوب در انتظار هردوی ماست.

-خدا کنه.

سیاوش بلند شد و با دست لباس خاکی شده اش رو تمیز کرد ..

سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم.

-نمیدونم کی میخوای این لباس سیاه رو از تنت دربیاری .

سیاوش جلوی خنده ای که میومد از بین لبهاش خارج شه رو گرفت و گفت :

--بهتره برگردیم دیگه. میترسم پدرت نگران شه.

بلند شدم و هر دو باهم به سمت درب خروجی رفتیم .

زیر چشمی به تفاوت قدم باهاش نگاه کردم..لبخندی برای دل خودم زدم و سرمو انداختم پایین. با این همه دبدبه و کبکبه ام حتی تا سر شونه اش هم نمیرسیدم.

سیاوش حتی از این لحاظ هم همونی بود که تو رویاهام دنبالش بودم. جذاب. مهربون و پاکدل. فقط سیاوشی که توی ذهن من بود شاد بود و سرحال.

اما این سیاوش .. حتی با وجود غمگین بودنش بازهم برام جذاب بود و نمیخواستم هیچوقت تنهاش بذارم.

اونقدر توی فکر بودم که حواسم به جلوی پام نبود و پام به سنگ قبری گیر کرد و نزدیک بود با مغز بیوفتم روی زمین که سیاوش چنگ زد به بازوم و محکم گرفتتم.

بوتیک

با حس دستش روی بازوم با سرعت سرم به سمتش چرخید و نگاهش کردم.

سیاوش نگاه کرد و گفت :

--کجایی؟ اگه نمیگرفتمت و میوفتادی که سرت میشکست. حواستو جمع کن.

کاش زمان می ایستاد. کاش همینجا همه چیز استپ میشد و دیگه تکون نمیخوردیم . حتی حس نگرانی سیاوش برای من هم خیلی دوست داشتنی بود.

سیاوش نگاهشو از من گرفت و بازوم رو ول کرد.

پوفی کردم و دنبالش راه افتادم.

همیشه اخر تموم اتفاقات هیجان انگیز زندگیم اینجور میشد باید یه ضد حال بد میخوردم.

بازو هامو بغل کردم.

اینبار چشمام رو قفل مسیر جلوی پام کردم و اجازه دادم فکرم توی رویای سیاوش بمونه و بیرون نیاد.

سیاوش تاکسی گرفت و سوار شدیم.

از پشت سر زل زدم بهش.

بدون هیچ ترسی از اینکه یکهو مچ منو بگیره.

به موهای قشنگی که باد با وزش بالاش نظمشونو بهم زده بود و به دست تکیه داده اش به درماشین.

ماشین جلوی خونه ی بابا ایستاد و با به خداحافظی سریع پیاده شدم.

جای خالی ماشین بابا توی پارکینگ نشون داد که هیچکس خونه نیست.

تعجب نکردم چون همیشه بدون اینکه خبر بدن میرفتن بیرون و تا اخرای شب پیداشون نمیشد.

شالم رو از سرم برداشتم و رفتم توی آشپزخونه.

بوتیک

هوای بیرون گرم بود و خونه به لطف کولر روشن داخل پذیرایی خیلی خنک بود.

کف پاهام روی سرامیک های یخ شده خونه که قرار میگرفت گرما و خستگی رو از تنم خارج میکرد.

بزرگ ترین لیوان رو برداشتم و از آب سرد کن لب تا لب پراز آب کردم.

همزمان نوشته ی روی برگه ای که با یه آهنربا به در یخچال چسبیده شده بود رو خوندم.

" ما رفتیم خونه ی لعیبا اگه خواستی اژانس بگیر و بیا وگرنه که غذا هست خودت گرم کن و بخور "

برگه رو با یه دست کردم و مچاله کردم و انداختم ته سطل اشغال..

تنهایی راحت تر بودم.

\*\*\*

موهام رو دور حوله ام پیچیدم و پایین کمد نشستم.

مردد بودم .

میترسیدم.

ولی باید یه چیزی برمیداشتم تا لادن متوجه نشه.

اون عکس گوشه ی آینه زیاد از حد توی دید بود.

کشو رو بیرون کشیدم و با دیدن کلی دفتر و کتاب ابرویی بالا دادم.

کتابهای رشته حسابداری بود.. زیر تموم کتابها یه جلد تماما مشکی نظرمو جلب کرد.

سریع کشیدمش بیرون و بازش کردم.

لبخند بزرگی زدم.

البوم پر بود از عکس.. چند برگه جلو تر رفتم تا شاید یه عکس از سیاوش پیدا کنم.

با دیدن عکس سیاوش سریع درش اوردم و البوم رو سر جاش گذاشتم.

بوتیک  
فقط همینو میخواستم.

یه عکس از سیاوش با لب خندون و یه پیراهن خوشرنگ

ولو شدم روی تخت و به عکس خیره شدم.

لباس قرمز رنگ زیاد از حد بهش میومد.

دلَم میخواست این عکس تا ابد جلوی صورتم باشه تا حتی وقتایی که سیاوش کنارم نیست بتونم نگاهش کنم .

خیره شدم به لبخند روی لبش.

به صورت شیش تیغ کرده اش .

اعتراف کردم که اینجور جذاب تره.

عکس رو برگردوندم.

نوشته ای با خودکار پشت عکس نظرم رو جلب کرد.

" سیزده به در نود و دو "

سریع حساب و کتاب کردم.

یعنی اون روز سیاوش هنوز مجرد بود و اصلا دنیایی وسط زندگیش نبود.

اونقدر زندگی سیاوش برام مهم شده بود که نمیتونستم یک لحظه از فکرش بیرون بیام.

هر اتفاقی که میوفتاد سریع به اون ربطش میدادم.

برای خودم هم عجیب بود این حس.

حسی که تا به حال به هیچکس نداشتم.

حتی به آرمان که فکر میکردم عاشقشم.

بوتیک

حالا میفهمم حسم به آرمان چی بود و عشق واقعی چیه.

از روی تخت لادن بلند شدم و روی تختو مرتب کردم.

نخواستم از چروک شدن پارچه رو تختی بفهمه کسی روی تختش دراز کشیده.

سریع رفتم تو اتاقم و عکس سیاوش رو ته کشوی میزم گذاشتم.

لای دفترچه ام ..

نمیخواستم لادن با باز کردن کشو سریع عکسو ببینه.

بهش اعتماد نداشتم و حس میکردم در نبود من بین وسایلم فضولی میکنه.

پنجره بزرگ اتاق رو باز کردم و لبه اش نشستم.

خیره شدم به آسمون تیره بالای سرم.

هوا برخلاف ظهر واقعا خنک تر شده بود و توی این هوا یه پیاده روی عالی میچسبید.

لبخندی زدم و فکرمو کامل کردم مثلاً یه پیاده روی دو نفره با سیاوش.

به دنیا حسودیم میشد.

خیلی زیاد.

اون سیاوش رو توی بهترین حال و هوای زندگیش در اختیار خودش داشت.

اما من.

در زمانی دل باختم که سیاوش حال خوشی نداره.

همون لحظه با صدای ماشینی نگاهم به پایین افتاد.

ماشین بابا وارد پارکینگ شد و من سریع پنجره رو بستم .



بوتیک

روی تخت دراز کشیدم و با سر و صدای بچه ها بلند سلام کردم.

حوصله ی بیرون رفتن از اتاق رو نداشتم.

بابا وارد اتاق شد.

-سلام.

--سلام دخترم چرا نمیای بیرون؟

-تازه حمام کردم جلوی کولر نباشم بهتره بابا.

--بلند شو. بیا شام گرفتیم باهم بخوریم.

نشستم روی تخت و سری تکون دادم.

-ممنون بابا میام الان.

بابا از اتاق بیرون رفت و من اسپری رو برداشتم و کمی به خودم زدم.

لادن لباسشو عوض کرده بود و تند تند داشت غذاها رو از توی ظرف های یکبار مصرف میریخت توی دیس و بشقاب.

توی چهار چوب آشپزخونه ایستادم و گفتم :

-سلام .

لادن نگاهم کرد و سری تکون داد.

--بیا به تعدادمون لیوان بردار یا لا دیر شده گرسنمونه.

-سلام کردم.

--خیلی خب سلام زود باش لیوان بردار.

زیر چشمی به بابا نگاه کردم.

بوتیک

با پریز برق توی دیوارمشغول بود .

با حرص به سمت کابینت رفتم و چند تا لیوان برداشتم .

صدای کوبیده شدن دمپایی های بابا روی سرامیک های کف آشپزخونه به گوشم رسید و بعد هم صدای کشیده شدن پایه های صندلی..

--لادن بعد از شام پیچ گوشتی دسته سبزه رو بیار برام این پریز رو درستش کنم.

همه نشستیم.

بابا کفگیر برداشت و پر برنج به سمت بشقاب لادن برد.

لادن سریع گفت :

--نه من شام برنج نمیخوام.

چشمامو تو کاسه چرخوندم و تو دلم گفتم " مامانمنا "

بابا همون کفگیر رو توی ظرف من خالی کرد.

لادن بلند داد زد :

--بچه ها بیاید شام بخورید زود

هر دو بلند گفتن که شام نمیخورن.

لادن بلند شد تا بره دنبالشون..

پوست گوجه کباب شده رو جدا کردم و نمک دون رو برداشتم تا کمی روی گوجه بزنم که یهو لادن داد زد..

--کی رفته سر کشوی من؟؟؟

نمکدون تو دستم خشک شد و دستم از حرکت ایستاد.

بخشکی شانس...

یادم رفته بود کشو رو ببندم.

قلبم داشت وایمیستاد.

بدبختی بالاتر از این؟ اب دهنمو قورت دادم و خیره شدم به لادن که دست به کمر از طرف دیگه این طلبکارانه نگاهم می کرد.

--دختره پرروی فضول چی میخواستی تو کشوی من؟ یعنی باید وقتی میخوام برم بیرون درب اتاقمو قفل بکنم که تو نری اونجا؟

سری تکون دادم.

خودمو نباختم.

--یعنی چی؟ من از کمد و کشوی تو چی میخوام اخه.

لادن عصبی بود و تن صداسش هر لحظه داشت از قبل بیشتر میشد.

و من تپش قلبم هر لحظه بالاتر میرفت و خودمو لعنت میکردم.

به خاطریه عکس داشتم آبروی خودمو میبرد.

خاک تو سرت کنن مهرنوش.

چشمام رو محکم بستم و بازکردم.

--اهای باتوام. به چه حقی رفتی سر وسایل شخصی من؟

--من اینکارو نکردم. --جز تو کی اینجا بود؟؟؟

--شاید خودت یادت رفته کشو رو ببندی. چرا میندازی گردن من؟ اصلا به من چه.

--چرا دروغ میگی. راستشو بگو تا بابات بفهمه چه ادمی هستی. دیدی منوچهر؟؟ دیدی دخترت چه کار کرد؟؟ بیا حالا بازم ازش طرفداری کن.

بوتیک  
کمی اب خوردم.

از ظاهر خودم رو ریلکس نشون میدادم و از داخل داشتم میمردم.

هر لحظه فشارم بیشتر از قبل میوفتاد.

--با توام دختر..

به بابا نگاه کردم.

--بابا من کاری نکردم.

بابا سکوت کرد و لادن به جای اون گفت :

--به بابات چکارداری جواب منو بده.

--دارم میگم من به کشوی تو دست نزدم خودت یادت رفته ببندی.

لادن کم نمیآورد.

اینبار به سمتم اومد و دستموگرفت و بلندم کرد.

--چی میخواستی سر کشوی من.

--ولم کن.

ترسیدم و سریع به بابا نگاه کردم .

--بابا بگو ولم کنه.

بابا بالاخره به حرف اومد و گفت :

--ولش کن دیگه لادن این چه کاریه.

با تعجب به بابا نگاه کردم و گفتم:

بوتیک

-همین؟؟ داره به من تهمت میزنه اصلا برات مهم نیس؟

برای یک لحظه همه چیزو فراموش کردم.

یادم رفت که مقصر خودم بودم و من رفتم سر وسایل اون.

یادم رفت که حق با لادنه.

فقط وقتی دیدم بابا چطور رفتار کرد هنگ کردم.

بابا اروم گفت :

--لادن ولش کن .

من سری با تاسف برای بخت بد خودم تکون دادم و لادن گوش نکرد و دستمو کشید و ازاشپزخونه خارج کرد.

سعی کردم دستمو از دستش بیرون بکشم.

نمیدونستم اونهمه زور از کجا آورده بود.

-اه روانی دستمو ول کن.

لادن هلم داد توی اتاقم و انگشت اشاره اش رو تهدید وار به سمتم گرفت.

تموم تنم میلرزید.

از حرص.

ازعصبانیت.

از ترس و استرس.

از غم.

از دفاعی که انتظار داشتم از طرف بابا ببینم .

از سر بی کلاه مونده ی خودم.

بوتیک

از شانس نداشته ام.

-- یا لا گوشاتو وا کن ببین چی میگم. هرچی از اتاقم برداشتی به زبون خوش میاری به من میدی همین حالا. وگرنه میدونم چکارت کنم.

یکی دو قدم عقب رفتم.

ازش میترسیدم. این زن تعادل روحی روانی نداشت.

-- من هیچی برنداشتم توام بچه نترسون هیچ کاری نمیتونی بکنی.

لادن با چشمای گرد شده نگام کرد و داد زد.

-- گفتم هرچی برداشتی بیار بده به من.

همون لحظه سروین پرید تو اتاق و درحالی که با گریه جیغ میزد گفت:

-- مامااااا آراین خودکار رنگی به من نمیده.

لادن سریع برگشت به سمت اون و داد زد:

-- خودکار رنگی از کجا؟ مگه نگفتم حق ندارید به اونا دست بزنین تا من بگم. اصلا از کجا پیداشون کردین؟

بلند داد زد و آراین رو صدا کرد.

آراین پشت در ایستاد و تنها سرش رو کمی جلو آورد.

-- بیا اینجا ببینم این خودکارا رو از کجا برداشتی. مگه من اینا رو قایم نکرده بودم. ذلیل مرده.

آراین هم مثل من قدم قدم میرفت عقب.

همه اینجا از لادن میترسیدن.

-- خودم دیدم تو کشوت قایم کرده بودی. گفته بودی تابستون اجازه میدی باهاشون بازی کنم.

-- پدر سوخته .

لادن خواست به سمتش بره که آرین با خودکارای رنگی توی دستش به سرعت نور در رفت.

لادن خواست بره بیرون که سریع بازوش رو گرفتم.

-- دیدی که کار پسر خودت بود بار آخرت باشه درباره من چرت و پرت میگی وگرنه منم حالت میکنم با کی طرفی.  
حالام از اتاقم برو بیرون.

لادن با حرص بیرون رفت و من محکم درو بستم و ولو شدم پشت در.

شانس اوردم .

آرین فرشته نجاتم شده بود.

باید در اولین فرصت یه بسته خودکار رنگی خودم براش میخریدم.

اگر اون نبود دهن لادن هم بسته نمیشد.

سریع به سمت کشو رفتم و عکس سیاوش رو برداشتم.. سردرگم وسط اتاق ددر خودم میچرخیدم.

دنبال یه جای امن تر بودم.

جایی که لادن بهش دسترسی نداشته باشه.

این احتمالو میدادم که هنوز به من شک داشته باشه.

نمیخواستم توی جست و جوها و فضولی هایی که در نبودم انجام میده این عکسو پیدا کنه.

همینجور سردرگم مونده بودم که یهو در اتاق باز شد و بابا اومد تو.

سریع نشستم و بی اختیار عکس رو زیر میز انداختم.

خون داشت خونمو میخورد.

یه قطعه عکس چه دردسری شده بود.

بوتیک

بابا به سمتم اومد و گفت :

--این مسخره بازی چیه ؟

--بابا...

--لادن از تو بزرگتره.

پوزخندی زدم .

--ولی این دلیل نمیشه من خفه خون بگیرم. تو خونه مامان هم اوضاع همین بود. روی بی شخصیتی نادر سرپوش گذاشته میشد و دهن منو میبستن. چرا؟ چون اون از من بزرگتره. تو رو خدا بسه دیگه . من دیگه تحمل ندارم .

بابا روی تخت نشست و گفت :

--بین مجبوری صبر کنی چون جز خونه من و مادرت جایی نداری. یا باید لادنو تحمل کنی یا اون مرتیکه نادر. بهتره به پر و پای لادن نپیچی. خودش اعصاب نداره. باهاش بحث میکنی بدتر میشه. به خاطر خودت میگم بیخیال باش تا تحمل شرایطت برای خودت راحت تر شه.

با ناراحتی رومو از بابا گرفتم.

برای بابا هم واضح بود که دخترش هیچ جا، جایی نداره.

\*\*\*

سوهان ناخنم رو از ته کیفم بیرون کشیدم و پا روی پا انداختم.

سیاوش بیرونه بوتیک با پسری مشغول حرف زدن بود و من مثل همیشه در حاله مگس پرونی.

سوهان رو تند تند روی ناخنم میکشیدم و زیر چشمی به بیرون نگاه میکردم .

لبخندی نشست کج لبم.

سیاوش میگفت و میخندید.



بوتیک

خدا روشکر کردم. چی برای من بهتر از این بود؟

مگه جز دیدن خنده ی سیاوش چیز دیگه ای هم می خواستم.

سیاوش با اون پسر خدا حافظی کرد و برگشت توی بوتیک.

سوهان رو بین انگشتم تاب دادم و گفتم :

-دوستت بود؟

سیاوش کنارم نشست .

--دوست که نه. اون موقع هایی که تازه اینجا رو خریده بودیم خیلی کمکمون کرد . یهو دیدمش فکر نمی کردم هنوز

توی این پاساژ باشه.

-خب میتونه دوستت بشه به نظرم.

سیاوش لبخندی زد.

--ولی من بچه هفت ساله نیستم که دنبال یه دوست بگردم.

-ولی آدم تو هر سنی باید دنبال دوست بگرده. وجودش نیازه به نظرم.

سیاوش سری تکون داد. مثل همیشه مخالف حرفهای من بود.

--پس لابد من آدم نیستم. چون تا به حال به یه دوست نیاز نداشتم.

اخمی کردم و با تعجب گفتم :

-از اون حرفها بود. مگه ممکنه. --با شرایط فعلی من آره.

-شرایط تو؟ تو الان مثل همه ادمها داری زندگی میکنی. هیچ فرقی با بقیه نداری.

نگاهم کرد و گفت :

--این که سعی میکنی بهم انگیزه بدی عالیه. ازت ممنونم.

بوتیک  
پوفی کردم.

هرچی میگفتم. در آخر چیزی داشتم که بشنوم.

رومو ازش گرفتم و سوهانو پرت کردم تو کیفم.

--گاهی انگیزه رو از خودمم میگیری. نیاز دارم یکی به خودم انگیزه بده. تو خیلی داری دربرابر زندگی خوبی که میتونه در انتظارت باشه مقاومت میکنی سیاوش.

سیاوش دستی بین موهاش کشید و با یه مکث گفت :

--نه مقاومت نمیکنم. همین الان هم خیلی چیزا با قبل فرق کرده. منتهی فکر و خیال مثل خوره به جونم افتاده.

برای چند لحظه حواسش پرت شد. باز هم رفت تو فکر و خیال های همیشگیش.

با حرص یه بشکن جلوی صورتش زدم. نگاهم کرد و من سریع گفتم :

--سعی کن یه فکر و خیال جدید برای خودت بسازی سیاوش. یه جور تنوع هم حساب میشه دیگه.. به نظرم بهتره قاطی فکرای قدیمی به چیزای جدید هم فکر کنی. روحیه ات رو عوض میکنه.

سیاوش نگاهم کرد و اروم گفت :

--نمیدونم چه جادویی داری که وقتی حرف میزنی آدم رو میخکوب میکنی. آدم جذب حرفات و طرز گفتارت میشه. شاید به خاطر همینه که جلوی تو نمیتونم مقاومت کنم و کامل به حرفات گوش میدم .

جلوی لبخندمو نگرفتم.

از شدت ذوق یهو دست و پاهاش شروع به لرزیدن کرد.

سیاوش یه حرف میزد بدون اینکه از عواقبش خبر داشته باشه

نمیدونست اینقدر یهویی ازم تعریف کنه شاید یهو قلبم بایسته.

سیاوش اروم گفت : --دارم همه تلاشمو میکنم . اما خب خیلی سخته.

وقتی از دست رفتارش عصبی میشدم با خودم قسم میخوردم که دیگه هیچ کاری بهش ندارم .

و فرداش که چشمم بهش میوفتاد عقل و هوشمو از دست میدادم و تمام قسم هلی شب قلم رو یادم میرفت.

درست مثل همین الان.

چتری سمجی که مدام میوفتاد جلوی چشمم رو پشت گوشم دادم.

-این لعنتی هم هی میوفته تو صورتم.

سیاوش خندید و گفت :

--خب کوتاه کن که اذیت نشی.

چشمام رو گرد کردم.

-عمرا . دست به ترکیب موهام نمیزنم.

کف دستامو محکم به هم کوبیدم.

-حالا اینو ول کن. امشب زده به سرم برم سینما. میای باهم بریم؟

سیاوش اروم گفت :

--فکر نمیکنم من گزبنه مناسبی باشم برای سینما رفتن.

-نه بابا چرا اینجور فکر میکنی. شما یه بار بیا بیرون با من تا بگم به درد بیرون رفتن میخوری یا نه.

سیاوش سری تکون داد.

--باشه. پس امشب بوتیکو ببند.

-چه کاریه خب. شب کارمون میگیره. ساعت ده بوتیک رو بستیم میریم.

بوتیک

سیاوش سری تکون داد و مشغول کار کردن با گوشیش شد.

دختری وارد بوتیک شد و چرخی بین لباسها زد. بلند شدم تا کمکش کنم. حواسم به سیاوش بود. زل زده بود بهم و کارم رو زیر نظر داشت.

دختره قصد خرید نداشت و من هم عزمم رو جزم کرده بودم تا راضیش کنم یه لباس بخره.

نمیخواستم بدون لباس از مغازه خارج شه.

مخصوصا الان که سیاوش صاف نگاهم میکرد و کارمو زیر نظر داشت.

دختره لباس ابی رنگ براقی رو تنش کرد. در بوتیک رو کمی بازکرد و خودش گفت:

--به نظرتون بهم میاد؟

ابرویی بالا دادم.

--عالیه عزیزم. فیت تنتونه. اصلا انگار برای شما دوخته شده.

دختره لب ورچید. سریع گفتم:

--اصلا بچرخ. بچرخ سمت آینه نگاه کن چه خوب نشسته خوب تنت.

دختره چرخید و دستی به لباسش کشید و گفت:

--راست میگین ها. بد نیست.

--بد نیست چیه به نظر من که عالیه رنگش هم خیلی به شما میاد.

دختره سری تکون داد و وارد اتاق پرو شد تا لباسو عوض کنه. با لبخند برگشتم سر جای خودم.. اصل فروشندگی

همین بود. باید با یه زبون چرب و نرم مخ میزدی.

دختره با کمی این پا و اون پا کردن بالاخره لباس رو خرید و از بوتیک خارج شد.

به سیاوش نگاه کردم و گفتم:

بوتیک

—ساعت نه و نیمه. بهتره الان بریم که دیر نشه.

سیاوش سری تکون داد و بلند شد و گفت :

—همیشه به تموم مشتری ها اینقدر اصرار میکنی و باهاشون چک و چونه میزنی؟

—با همه که نه. بعضیاشون.

—خواستم همینو بگم. گاهی زیاد دخالت کردن تو کارشون هم باعث نارضایتیشون میشه.

پشتشو که به من کرد لپامو از حرص باد کردم. پسره دیوونه.

منو بگو جلوی اون دختر خودمو تیکه پاره کردم تا این خوشش بیاد و فکر نکنه من از صبح تا شب تو بوتیکش دارم  
ول میچرخم.

اگر آروم بودم هم قطعاً میگفت جلوی مشتری دهنتمو نبند و مخ بزن.

سیاوش دستی توی موهاش کشید.

—خوبه که سعی داری کارتو خوب انجام بدی. اما اگر یک نفر عصبی شه و با خودت دعواش شه مسئول خودتی.

زیر لب گفتم :

—بترکی.

چرخید سمتم و سریع گفت :

—با من بودی؟

سری تکون دادم.

—نه.. نه با خودم بودم.. لعنتی چه گوشه‌های تیزی هم داشت.

سیاوش لبخندی زد و گفت :

بوتیک

--جمع کن دیگه وسایلاتو.

با سرعت حسابهای اون روز رو جمع کردم.

سعی کردم به خودم مسلط باشم.

هیجان زیادی داشتم.

نشستن کنار سیاوش توی سینما زیادی جذاب به نظر میرسید.

مثل همیشه از پیشنهادهایی که میدادم نهایت لذت رو بردم.

وسایلم رو توی کیفم انداختم .

در بوتیک رو بستیم و از پاساژ خارج شدیم.

سیاوش سریع یه تاکسی گرفت و حرکت کردیم.

فقط چند دقیقه تا شروع فیلم باقی مونده بود.

واقعا دیر رسیده بودیم.

من سریع رفتم داخل و نشستم.

چند دقیقه بعد سیاوش کنارم نشست و پلاستیکی به دستم داد.

پر بود از پفک و چیپس .

اروم گفتم :

-این همه گرفتی برای چی؟

--سینما بی تنقلات میشه؟

لبخندی زدم.

-نه خب. ولی فیلم یک ساعت و نیمه. اینا رو باید دو سانس بشینیم تا بتونیم بخوریمشون.

بوتیک

چراغ‌ها یهو خاموش شدن و سیاوش گفت :

--فعلا مشغول شو. چقدر غر میزنی

چشامو چرخوندم و گفتم :

--من غر میزنم یا تو؟

سیاوش ابرویی بالا داد.

--من که غر زدن بلد نیستم.

--اره اصلا!!!

سیاوش خندید. بیخیال فیلم شدم. دلم میخواست تمام این یک ساعت و نیم رو زل بزنم به نیم رخ و اون لبخند روی صورتش.

خدا یا.. یعنی میشد؟

میشد که سیاوش خوب بشه. میشد که اون هم مثل من عاشق شه و بتونیم باهم باشیم؟

با لبخند به پرده سینما و فیلم در حال اکران نگاه میکردم.

اما چیزی درک نمیکردم.

نمیتونستم درک کنم. مگه میتونستم وقتی سیاوش با ابن فاصله کنارم نشسته تمرکز رو بذارم روی چیز دیگه ای.

به دست آزادش روی دسته صندلی نگاه کردم .

کاش میتونستم انگشتامو بفرستم بین انگشتاش و دستاشو سفت بگیرم .

دلم میخواست با گرفتن دستاش بتونم همه ترس‌ها رو از خودم دور کنم.

یعنی میشد یه روز این دستها حمایتگر من باشن؟

بوتیک

سیاوش اروم در گوشم گفت :

--پدرت خبر داره؟

نگاهش کردم.

-از چی؟

--از اینکه الان کنار هم توی سینما نشستیم.

از داخل لبم رو گاز گرفتم. واقعیت این بود که هیچی بهش نگفته بودم .

آخرین بار بابا اخطار داده بود که نباید با سیاوش بیرون برم.

ولی مگه میشد.

مگه طاقت میاورد این دل بی صاحب شده.

الان هم از ترس نه شنیدن چیزی به بابا نگفته بودم.

سری تکون دادم و گفتم :

-آره بهش گفتم.

حتی ترسیدم راستشو به سیاوش بگم . اون هم ادم غد و لجبازی بود.

ترسیدم یهو منو برداره ببره خونمون.

گوشیو دراوردم و سریع به بابا پیام دادم که امشب تا دیر وقت توی بوتیک میمونم و بعد هم با تاکسی میام خونه.

فیلم که تمام شد همه بلند شدیم. یک باره روشن شدن چراغای سالن چشمم زد.

از سالن که خارج شدیم صدای زنگ موبایل سیاوش اومد.

سیاوش با تعجب گوشیشو دراورد و گفت :

--کیه این وقت شب.



بوتیک

سریع به ساعت‌نگاه کردم. بیست دقیقه تا دوازده شب باقی مونده بود.

سیاوش اروم گفت :

--چند لحظه میرم بیرون و پیام.

سری تکون دادم.

-باشه. میشینم روی صندلی‌ها تا بیای.

سیاوش به سمت درب خروجی رفت و من با چشم دنبال یه صندلی خالی بین اون همه جمعیت می‌گشتم که یهو

دستی روی شونه ام خورد و گفت :

--مهرنوش.

اونقدر با سرعت به عقب برگشتم که نزدیک بود پام پیچ خورد.

لبخند کج و کوله ای زدم.

نفسم گیر کرده بود. تپش قلبم رفت روی هزار.

زانو هام به لرزه افتاد. نزدیک بود گریه ام بگیره از این همه بد شانسی.

اخه چرا امشب.

چرا اینجا باید ببینمش.

چرا باید آبروم جلوش بره.

--فکر می‌کردم سرکاری.

دهنم خشک خشک بود. موقعیت سختی بود و حتی مغزم دستور نمیداد به انجام کاری.

پوفی کردم و به زور گفتم:

بوتیک

نه خب. چرا. بودم. ولی.

--چته؟؟

نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم:

--منظورم اینه که بودم اونجا. توی بوتیکو میگم. ولی گفتم یه فیلمی هم بیام ببینم.

چشامو با حرص روی هم فشار دادم.

رسم داشتتم چرت و پرت میگفتم

خودمم نمیفهمیدم دارم چی تحویلش میدم.

--خوبه. بابات فکر میکنه اونجا سخت مشغول کاری. نگو میپیچونی میری ددر.

توجهی به حرفش نکردم.

بدبختی بالاتر از این؟

دعا دعا میکردم که یه کار مهم برای سیاوش پیش بیاد بی خبر از همون راه برگرده و نیاد داخل.

--تنهایی؟

کاش میشد سرش یه جیغ بزنم بگم به توچه. ولی سری تکون دادم و گفتم:

--با ... دوستم بودم.

سری چرخوندم.

--تنهایی انگار.

--نه خیر. با دوستامون بودیم اونطرفن. پس وایسا دیگه باهم برمیگردیم.

تا اومدم چیزی بگم یهو لادن چشماش گرد شد و صداش رفت بالا و با تعجب گفت:

--سیاوش؟؟؟ اون سیاس؟؟؟

بوتیک

سریع به عقب چرخیدم و با حرص به سیاوش که خیلی اروم به سمتمون میومد نگاه کردم.

لعنت به این شانس.

سریع گفتم :

--لادن وسط مردم آبرو ریزی نکن

بی توجه زد روی سینه ام و گفت :

--برو اونور.

بلند گفت :

--سیاوش تو اینجا چکار میکنی؟

سیاوش به سمتمون اومد.

--چته لادن .

--من چمه؟ یا لا تو بگو چته. اینجا چه کار میکنی با این دختره؟

سیاوش نگاهی به من که داشتم از ترس پس میوفتادم انداخت و گفت :

--الان این حرفا چه دلیلی داره.

لادن محکم دست سیاوشو گرفت و گفت :

--یا لا بگو .

--لادن اروم باش.

--هووی باتوام تفره نرو.

سیاوش اخمی کرد .

--من نوکر در خونه ات نیستم اینجور حرف میزنی حواستو جمع کن.

اونقدر این پسر ریلکس بود که ناخودآگاه داشت از ترس منم کم میشد.

سیاوش از لادن زرنگ تر بود.

میتونست از پشش بربیاد.

--بدبختیات ماله ماست. عشق و حالت با یکی دیگه؟؟ --لادن مضخرف نگو.

لادن عصبی شد و داد زد :

--خفه شو . مضخرف من میگم یا تو؟ زود بگو چه غلطی میکنین اینجا.

سیاوش با حرص دستشو از دست لادن دراورد و گفت :

--آبرومونو بردی بین مردم همه دارن نگاه میکنن.

--بذار نگاه کنن. بذار بفهمن. تو که تا دیروز جنازه ات رو باید جمع میکردن. امروز شاد و سرحال با این میای

سینما؟

سیاوش سریع گفت :

--تو هنوز واژه احترامو درک نکردی. ولی دختری که بهش میگی این آدمه و شخصیت داره.

لادن سریع گفت :

--ساکت شو ببینم. چه طرفداری هم میکنه. تا اینجا رو نداشتم رو سر همتون دهنتمو وا کن بگو اینجا چه غلطی

میکردین.

سیاوش با عصبانیت گفت :

--دهنتو ببند دیگه..برو گمشو بیرون حیثیت نداشتی برامون. برو بیرون تا پیام ببینم درد و مرضت چیه که اینجور

چسبوندیمون به دیوار گرفتیمون به رگبار

لادن رو به زور بیرون کشید. دنبالشون دویدم و از سینما زدیم بیرون.

از شدت خجالت نمیتونستم سرمو بلند کنم.

لادن همینجوری هم با سر و صداهاش کل سینما رو گذاشته بود روی سرش.

لادن دستش رو از دست سیاوش بیرون کشید و داد زد:

--پسره پررو. ولم کن.

سیاوش سریع گفت:

--کاش هر سال با بالارفتن سن و سالت عقلت هم رشد میکرد. ازش استفاده کن. آکبند گذاشتی کنار که چی بشه؟

ازش استفاده کن تا بفهمی چقدر بی شخصیتی لادن.

لادن چشاشو گرد کرد و سیاوش دستی تو هوا تکون داد.

--جم کن خودتو اون چشاتو هم اینقدر برام بزرگ نکن.

لادن گوشه پیراهن سیاوشو گرفت و من از ترس چسبیده بودم به دیوار.

نفس هم به زور میکشیدم.

مدام میخواستم دهنمو وا کنم و چیزی بگم ولی نمیتونستم. --بین سیاوش یا میگی اینجا چه خبره یا اینقد جیغ

میزنم کل شیراز بریزن اینجا.

--جیغ بزن تا کل شهر بیان و ما رو از دست توی احمق نجات بدن.

بالاخره قفل دهنم رو شکستم و گفتم:

--بسه لادن. زشته تو خیابون.

لادن هلم داد و کمرم به دیوار خورد.

--تو ساکت شو تا بعدا تکلیفتو روشن کنیم.

بوتیک

سیاوش سریع گفت :

--گوش کن لادن. اینکه من چکار میکنم و کجا میرم یا اصلا با کی میرم بیرون یک درصد هم به تو ربط نداره. اگه یک بار دیگه تو زندگی من دخالت کنی خودت میدونی.

لادن با حرص گفت :

--فقط برو گمشو.. پسره ی دیوانه .

به من نگاه کرد و گفت :

--تو خونه میبینمت.

یهو رنگم پرید.

اگر بابا خبر دار میشد منو میکشت.

لادن برگشت تا بره که سیاوش گفت :

--لادن وایسا. با توام.

لادن ایستاد.

--گوشاتو وا کن بین چی میگم. اگر کلامی از دهنتم دربیاد با من طرفی.

لادن با حرص نگاهش کرد و گفت :

--تو ساکت شو چون اینم به تو ربط نداره.

لادن بدون اینکه به من توجهی کنه سوار ماشینش شد و رفت به سمت خونه.

یهو هول شدم و اینبار من محکم مچ دست سیاوشو گرفتم. -سیاوش. توروخدا بگو چکار کنم.

سیاوش تند تند نفس میکشید. هنوز عصبی بود. اروم نشده بود .

سیاوش. نباید اینقدر بد باهاش حرف میزدی. اگه بره همه جا بگه چی. آبرومون رو میبره.

بغض نشسته بود توی گلوم و داشت خفه ام میکرد.. خاک بر سر منه ضعیف کنن.

یاده این افتادم که الان داره میره خونه. اگه به بابا میگفت چی.. بیچاره میشدم.

اون منو برمیگردوند تهران.

دوباره گفتم :

--وای سیاوش اگه بابام بفهمه. منو می کشه مطمئنم.

سیاوش نگاهم کرد و گفت :

--میشه بگی چرا به پدرت نگفتی ؟ چرا دروغ گفتمی اصلا؟! تو هم به من دروغ گفتمی. هم به پدرت.

سرمو پایین انداختم. چی باید میگفتم بهش. میگفتم که میترسیدم نذاره کنار تو باشم؟

سیاوش دوباره گفت :

--واقعا چه دلیلی داری مهربانوش فقط من میخوام اونو بدونم همین.

--برام یه آژانس بگیر میخوام برگردم خونه.

سیاوش جلو رفت و چند دقیقه بعد یه پراید جلوی پاش ایستاد.. با ناراحتی سوار شدم. اون همه لذت از دماغم بیرون اومده بود.

سیاوش جلو نشست و راننده حرکت کرد.

کمی رفتم جلو.

--کاش میشد امشب تنها باشم و تو با یه تاکسی دیگه بری.

سر سیاوش به سمتم چرخید و نگاهم کرد.

--پدرت ازم خواسته پیام اونجا..

دهن وا مونده از تعجبیم هیچ جور بسته نمیشد.

چند لحظه طول کشید تا معنی واقعی حرف سیاوش رو درک کردم.

–تو؟؟؟ بابا از تو خواسته؟ مگه تو با بابا حرف زدی؟

سری تکون داد.

–آره. اونی که زنگ زد به من پدرت بود.

دست روی دهنم گذاشتم و چشمامو با حرص بستم.

خدایا.

چرا باید اینجور میشد. یک بار اومدم دروغ بگم یه جوری افتضاح شده که تا عمر دارم یادم نمیره.

سرمو پایین انداخته بودم و بی صدا گریه میکردم..

دستی زیر چونه ام.نشست و سرمو بالا گرفت.

حس دست سیاوش روی چونه ی من میتونست حس خوبی باشه.

اما توی اون تایم من فقط استرس داشتم و قلبم تند تند میزد.

سیاوش دستمالی به سمتم گرفت و گفت :

–گریه نکن. سعی نکن ضعیف نشون بدی خودتو. از هیچی هم نترس.

اون دوباره به جلو خیره شد و من از شدت ترس دستمالی که تو دستم مجاله شده بود رو ریز ریز کردم.

با نزدیک شدن به خونه نفس عمیق کشیدم.

چند تا پشت سرهم و تاثیری توی حالم نداشت.

ماشین دو ساختمون پایین تر از خونه ایستاد. پاهام قدرت نداشتن . نمیتونستم پیاده شم.



بوتیک

سیاوش در رو باز کرد و گفت :

--زود باش دیگه. چرا معطلی.

اب دهنمو با سر و صدا قورت دادم و با لرز پاهامو روی زمین گذاشتم.

اروم به سمت خونه رفتیم.

خواستم زنگ رو بزنم که سیاوش اروم گفت :

--با کلیدت در رو باز کن.

زیپ کیفمو باز کردم و تند تند تندی اون کیف شلوغ دنبال یه دسته کلید به شکل جوجه ی زرد رنگ میگشتم.

کیفمو به سمتش گرفتم.

-تمرکز که ندارم پیداش نمی کنم.

سیاوش سریع کلید رو دراورد و در رو باز کرد.

به سمت آسانسور میرفتم که یهو مچ دستمو گرفت و گفت :

--اگه میخواستم اینقدر زود بری بالا میداشتم زنگ بزنی.

نگاهش کردم و گفتم :

-من دارم پس میوفتم. میفهمی؟

سری تکون داد.

--میفهمم. ولی باید قبل از بالا رفتن باهم حرف بزنی.

دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم :

-کاش میشد منم مثل تو باشم سیاوش.

بوتیک

--مگه من چچورم.

--خیلی آرومی. تو این شرایطی که من دارم میمیرم تو خیلی ریلکس و اروم داری حرف میزنی.

سیاوش همونجور که خیره خیره نگاهم میکرد گفت :

--اره معلومه. رنگ و روت پریده. معلومه که خوب نیستی.

مکثی کرد و گفت :

--از کی میترسی مهری؟

چشمامو بستم.

مهری.

برای چند لحظه رفتم روی ابرها. . تا قبل از اینکه مهری صدام کنن بدم میومد و الان سیاوش برای اولین بار اسمم رو مخفف میکرد.

اگر این قضایا پیش نیومده بود الان از شدت ذوق میمردم.

چیزی نگفتم.

--از لادن؟

سری تکون دادم.

--از لادن نه. از اتفاقاتی که ممکنه اون به وجود بیاره. معلوم نیست تو این تایم چی به بابا گفته. حتما سعی کرده منو پیشش خراب کنه. اونوقت بابا منو میفرسته تهران و لادن راحت میشه .

سیاوش لبخندی زد و گفت :

--ترسه تو همینه؟

اب دهنمو قورت دادم .. کاش اون چشمای لعنتیش رو هم از روی صورتتم برمیداشت.

بوتیک

نگامو کخ ازش گرفتم سریع گفت:

--ببین.

دوباره نگاهش کردم و اون سریع گفت :

--بابات همه چی رو میدونه من همه چیزو جوری بهش گفتم که عصبی نشه . اون تورو نمیفرسته تهران. من همه تلاشمو می کنم. -اونا دنبال یه بهونه ان. اگه منو مجبور کردن برگردم تهران چی؟ تو بگرد دنبال یه فروشنده جدید برای بوتیکت.

سیاوش لبخندی زد و گفت :

--اگر تو بری تهران من بوتیک رو میبندم..اون بوتیک با تو بود که بوتیک شد. اگه تو نبودی هیچوقت دنیوش به وجود نمیومد.

اینبار از خوشحالی حرفش لبخند زدم.

-دیوونه بازیه.

سری تکون داد.

--شاید باشه. ولی روی حرفم هستم.

کیفمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم :

-از اون حرفها بود. تو بی من هم میتونی بوتیکت رو بچرخونی.

سیاوش قدمی جلوتر گذاشت و گفت :

--مسئله چرخوندن بوتیک نیست..حرف من چیز دیگه ایه.

بی حرف نگاهش کردم.

حتی نمیتونستم جملات بعدیشو تصور کنم.

--مهرنوش. بوتیک همه جوره میچرخه. ولی تو که نباشی من نمیتونم اونجا بشینم. میفهمی؟

دسته کیفم رو محکم فشار میدادم.

واقعیت این بود که نمیفهمیدم چی میگه .

هیچی نمیفهمیدم.

سیاوش سریع گفت :

--ببین..تو بعد از دنیا اولین دختری هستی که باهات حرف میزنم. این مدتی که بیشتر دیدمت و باهات حرف زدم با خودم فکر کردم که تو چقدر میتونی گزینه مناسبی باشی برای من. تو منو جادو کردی. بدون اینکه خودم بفهمم دنبال راه میوفتم و به حرفت گوش میدم. شاید ندونی ولی گفتن این حرفا خیلی برام سخته. چون بعد از سه سال فکر میکردم تموم احساس هایی که میتونستم داشته باشم رو نسبت به بقیه از دست دادم . ولی الان میبینم در مقابل تو هم نمیتونم بی تفاوت باشم. برای همین همه چیزو خودم به پدرت گفتم.

نفسم ایستاده بود.

اگر دهنم باز نبود هیچ راه تنفسی نداشتم.

هنگ کرده بودم.

سیاوش رو درک نمیکردم.

باورم نمیشد این سیاوش همونی باشه که هر روز و هرشب کنج یه اتاق تاریک مینشست.

سیاوش عقب رفت و گفت :

--ازت میخوام هیچ دروغی نگی. هرچی ازت پرسید راستشو بگی. مثل من که الان دارم راستشو میگم.

مکثی کرد و اروم گفت :

--جدا دوست ندارم از شیراز بری.

بوتیک

لبمو از شدت ذوق گاز گرفتم..اینبار از دردش اخمام رفت توی هم. اما چیزی از ذوق و شوقم کم نشد که نشد. مگه میشد که کم شه.

اونقدر سیاوش حرفهای قشنگ زده بود که با این چیزها حال خوشم خراب شدنی نبود.

سیاوش راه افتاد و گفت :

--خب دیگه کافیه. زود باش باید بریم بالا.

سریع حرف خودمو اصلاح کردم..

لادن به خوبی میتونست این حال خوب رو خراب کنه.

وارد اسانسور شدیم.

سیاوش توی اینه اسانسور مشغول مرتب کردن موهاش بود ..

پشت پیراهن مشکی رنگش خاکی شده بود. لابد به جایی تکیه زده بود.

اونقدر زیر چشمی نگاهش کردم که نگاهشو از آینه گرفت و با چشمای ریز شده نگاهم کرد.

--استرس داری؟

با لبخند روم رو ازش گرفتم.

-نه. لباس کتیفه.

سعی کرد پشت لباسشو تمیز کنه. خودم دست دراز کردم و چند بار پشت پیراهنش زدم.

کمی تمیزتر شد.

در اسانسور باز شد و هردو رفتیم بیرون

سیاوش دست دراز کرد و زنگ زد.

نگاهم قفل ساعت بود.

بوتیک  
طرفای یک شب بود.

بابا در رو باز کرد و من ناخودآگاه به قدم رفتم عقب و سرمو انداختم پایین.

سیاوش سلام کرد و کفشاش رو درآورد تا بره تو.

بابا صدام کرد .

--مهرنوش بیا تو.

نگاهش کردم .. در رو باز گذاشت و خودش دنبال سیاوش رفت داخل .

دست به دیوار گرفتم و به زور کفشامو از پام درآوردم.

صلواتی فرستادم و رفتم تو.

دررو که بستم لادن از آخر پذیرایی گفت :

--بسلامتی پیداتون شد.

سیاوش سریع گفت :

--لادن.

آروم جلو رفتم سمتشون و سلام کردم.

لادن روش رو از من گرفت و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم.

بابا نشست و در کمال آرامش دستشو به سمت مبل ها دراز کرد و گفت:

--هردوتون بشینید.

اب دهنم رو به زور قورت دادم و لبه ی مبل نشستم و سرمو پایین انداختم.

لادن سریع گفت :

بوتیک

-- چرا سرتو انداختی پایین؟

نگاهش کردم و ترجیح دادم جوابشو ندم.

بابا با کمی مکث گفت :

-- لادن حرفایی زد که میخوام در حضور هردوتون هم اونها رو به زبون بیاره.

لادن که انگار از چیزی نمیترسید سریع گفت :

-- خودشون که بهتر میدونن. نیازه باز هم بگم؟

بابا دستی توی هوا تکون داد.

-- الان وقت این حرفا نیست. باید بدونن که چه حرفایی زدی درباره اونها.

بابا به سیاوش نگاه کرد.

-- لادن معتقده که تو داری اونها رو دورمیزی و حال خرابت رو تا الان بهانه کرده بودی.

سیاوش لبخندی زد و گفت :

-- افکار لادن به خودش مربوطه.

لادن با عصبانیت گفت :

-- منوچهر من فقط میخوام بفهمم اون وقت شب مهنوش با برادر من وسط سینما چکار داشت.

بابا به من نگاه کرد و منتظر جواب من بود .

نفس عمیقی کشیدم .

-- شما با دوستان رفته بودی سینما چکار کنی؟ معمولا میرن فیلم نگاه میکنن.

لادن با اخم نگاهم کرد.

-- چقدرم زبون دراز و پرروعه.

سیاوش به لادن زل زد و گفت :

--حق با اونه خب. مگه شما کار دیگه ای میکنید توی سینما؟

لادن تنها چپ چپ به سیاوش نگاه کرد .

حتما توی دلش داشت اونو مورد لطف خودش قرار میداد.

بابا اروم برخورد میکرد و داد نمیزد.

حس میکردم بابا الان داد و هوار راه میندازه و اصلا به ما جرئت حرف زدن نمیده.

نمیدونستم سیاوش چی بهش گفته بود که بابا رو اینقدر آروم کرده بود .

--لادن معتقد که سیاوش داشته اونا رو بازی میداده. و این همه مدت که لادن و لعیا و بقیه برلی سیاوش دل

میسوزوندن سیا داشته به ریششون میخندیده و سرش گرم بوده.

به لادن نگاه کرد و گفت :

--درسته دیگه ؟ همینا رو گفتی؟

لادن چیزی نگفت.

حتما انتظار نداشت بابا اینجور همه چیزو جلوی برادرش بگه.

سیاوش سری تکون داد و گفت :

--لادن و لعیا فکر میکنن من به دلسوزی اونا نیاز دارم؟ چرا اون زمان که واقعا بهتون نیاز داشتم نبودین؟ هر لحظه

با دخالت فقط سعی کردید زندگی منو خراب کنید. دنیا هیچ بدی به شما نکرده بود و الکی الکی از اون بدتون

میومد. فکر میکنید خبر ندارم چجور سعی میکردید دو به هم زنی کنید؟ دنیا که اونقدر اروم و صبور بود اواخر دیگه

هیچ جور تحمل این رفتارها رو نداشت و مدام اصرار میکرد از شیراز بریم. میگفت دیگه تحمل نداره. بشین فکر کن

چی شد که اون اینجور شد و به این روز انداختیدش. شب اخر اگر تو دهنتمو میبستی و اگر لعیا شلوغش نمیکرد



بوتیک

دعواتون نمیشد تا ما با ناراحتی اونجا رو ترک کنیم و این بلا سرمون بیاد. با این همه دسته گلی که به آب دادین برای زندگیم توقع داری بیام دستتو ببوسم؟

لادن سریع گفت:

--گذشته رو با الان قاطی نکن.

سیاوش کمی به سمت جلو خم شد و گفت :

-الان سوالت چیه دقیقا لادن؟ حس میکنی خبراییه که تو در جریان نیستی؟

لادن سریع گفت :

--منظور منم همینه. چرا باید با مهرنوش بری بیرون؟

--تو اگه واقعا دلسوز برادرت بودی الان از خوب شدن حالش خوشحال میشدی. بال درمیاوردی. نه که بکوبیش زمین. اون چیزی که توی ذهن توئه دقیقا چیزی نیست که اتفاق افتاده. ولی اینو بدون که من دیگه اجازه نمیدم زندگی منو خراب کنی و اگر در آینده تصمیمی هم بگیرم نمیذارم گند بزنی بهش.

به بابا نگاه کرد و ادامه داد :

--من که همه چیزو به شما گفتم. نیازی نیست جلوی لادن بازگو کنم .

لادن با تشر داد زد :

--بگو ببینم. بازگو کن یا لا.

سیاوش پوزخندی زد و روش رو از لادن گرفت و گفت :

--شاید باورت نشه اما به زور باهات حرف میزنم لادن. برای خودمم خیلی سخت بود اما من دیگه حسی به خواهرم ندارم. خواهری که الان هم نمیخواه برادرش رو اروم کنه .

--سیاوش تو هم منو نمیفهمی. من هرچی میخواستم به خاطر خودت بود.

بوتیک

حرف ها رو فقط سیاوش و لادن میزدن. من و بابا فقط شنونده بودیم .

قفل دهن سیاوش شکسته بود و من خیلی خوشحال بودم.

نه به خاطر خودم .

فقط شاد بودم چون سیاوش بعد از دو سال تونسته بود حرف های توی دلش رو به زبون بیاره.

میتونست خودشو خالی کنه و رها بشه از حصارى که خودش برای خودش ساخته بود.

سیاوش نگاهم کرد و لبخندی زد..

به طرف لادن برگشت و ادامه داد :

-- پس اگه منو دوست داری و واقعا به فکر الان هرچی بخوام قبول میکنی؟

لادن سریع گفت :

-- معلومه.

سیاوش سری تکون داد و اروم گفت :

-- پس دست از سرم بردار. سرتو از توی زندگیم بکش بیرون. منو به حال خودم بذار. اینو به لعیا هم بگو.

از جا بلند شد و دستشو به سمت بابا کشید ..

-- منوچهر جان. با اجازه ات من دیگه رفع زحمت میکنم.

بابا بلند شد و گفت :

-- دیر وقته تا خونه میرسونمت.

سیاوش کمی تعارف کرد و بابا کوتاه نیومد و هر دو رفتن .

همونجور نشسته بودم روی مبل و خیره شده بودم به جای خالی سیاوش..

چقدر شنیدن این حرفا از زبونش لذت بخش بود.

بوتیک  
لادن مقابلم ایستاد..

--جادوش کردی؟ چرا اینجور شد؟

نگاهش کردم. -من کاری نکردم. خودش دوست داره زندگی کنه.

از جا بلند شدم. لادن دست روی شونه ام گذاشت و هلم داد سمت مبل.

پرت شدم روی مبل و با اخم نگاهش کردم.

--چته دیوونه شدی؟

--دیوونه تویی. تو. نه من.

پوزخندی که زدم اتیش لادنو بیشتر کرد.

--مهرنوش اومدی اینجا سیا رو بُر بزنی ببری؟؟ فکر کردی ما برادرمونو ول میکنیم؟

-من همچین قصدی نداشتم.. --داستی و داری. فکر کردی نمیفهمم؟ از وقتی پای تو به اون بوتیک لعنتی باز شد  
سیاوش عوض شد.

-تو باید خوشحال باشی. سیاوش حالش بهتر شده.

--تو اون بوتیک چی میخونی تو گوشش که اینجور شده؟ اون هیچوقت تو روی من نمی ایستاد.

کلافه نگاهش کردم.

-من هیچی توی گوشش نمیخونم. فقط ارومم و انگیزه بهش میدم تا شب هاشو با اون به صبح برسونه. رمز موفقیت  
من همین بود. شما متوجه نشدین وگرنه میتونستید زودتر از این به داد برادرتون برسید.

از جا بلند شدم دوباره خواست منو بنشونه روی مبل که خودمو کنار کشیدم و گفتم:

--میشه دست از سر منم برداری؟ میخوام برم بخوابم.

بوتیک

رفتم سمت اتاق و لادن بلند گفت :

--اگر فکر کردی دست به سینه میشینم تا توام مثل دنیا سیاوشو قل و زنجیر کنی بگیری تو مشتت کور خوندی.  
فهمیدی یا نه؟

نگاهش کردم و گفتم:

--فهمیدم. اما سیاوش مرد بزرگیه. بذار خودش تصمیم بگیره.

--گوش کن دختره پررو. همین فردا جل و پلاستو جمع میکنی برمیگردی همون خراب شده ای که ازش پرتت کردن  
بیرون.

سری تکون دادم.

--من به دستور تو نیومدم که با دستور تو برگردم

لادن لبهاشو از روی حرص محکم روی هم فشار میداد ..

گوشه ی دامنش توی دستش چروک شده بود ..

سریع رفتم تو اتاقم و در رو بستم و محض احتیاط قفلش کردم. ترسیدم لادن یهو بیاد تو اتاقم و از عصبانیتش دست  
بندازه دور گلوم و خفه ام کنه.

سریع لباسامو عوض کردم و نشستم جلوی آینه تا آرایش صورتمو پاک کنم.

با لبخند و با آرامش مشغول بودم. خوشحال بودم و تمرکز داشتم. همه چیز امشب عالی بود.

از یادآوری حرفهای سیاوش توی پارکینگ لبخندم بزرگ تر شد. پارکینگ خونه ی بابا دیگه همیشه برام یه مکان  
خاطره انگیز بود.

امشب از ته دل به سیاوش افتخار کردم. امشب تونست خودشو پیدا کنه و برای خواسته هاش بجنگه. می دونستم  
خودش هم از من تشکر میکنه.

بوتیک

دیر یا زود درک میکرد که گاهی زدن بعضی حرف ها چقدر به سود یه آدمه.

چراغ رو خاموش کردم و دراز کشیدم روی تخت دستمو به زیر تشک رسوندم.

عکس سیاوش رو توی دستم گرفتم و زل زدم به چهره ی خندونش.

دیگه یه آرزو نبود.

سیاوش میتونست بخنده و من میتونستم بی ترس نگاهش کنم.

بابا امشب در حقم پدری کرد. بابا امشب غرور منو حفظ کرد.

دیگه هیچوقت بهش دروغ نمیگم.

\*\*\*

با دیدن سیاوش توی مانیتور سریع به طرف آینه رفتم..دستی به مانتوی کرم رنگم کشیدم و با ناخن افتادم به جوک لکه ای که پایینش بود.

با اعصاب خوردی مانتو رو ول کردم و خودم رو مشغول تمیز کردن و مرتب کردن لباسها کردم.. درست نبود سیاوش بیاد و من رو در حال بازی کردن با گوشیم ببینه.

صدای آویز بالای در که اومد نگاهش کردم و گفتم :

--عه سلام.

سیاوش پلاستیک توی دستش رو روی میز گذاشت و گفت :

--سلام..بیا کیک بخور با شیر.

نشست روی صندلی و از توی پلاستیک شیر کاکائو درآورد و تکون داد.

-مشغول مرتب کردن اینجام. یک ساعته تموم بوتیکو تمیز کردم.

سیاوش ابرویی بالا داد.

بوتیک

--جدا؟ چه زرنگ..واقعا خسته نباشی .

زیر چشمی نگاهم کرد.

--حداقل گوشیتو قفل میکردی یا از بازیت خارج میشدی.

لبمو گاز گرفتم واون خندید.

--چقدر خوبه که نمیتونی دروغ بگی.

سرمو پایین انداختم و صدای خنده ی اروم سیاوش رو شنیدم .

--باشه حالا اشکال نداره بیا بشین.

اروم به سمتش رفتم و روی صندلیم نشستم.. شیرکاکائو رو به سمت من گرفت و گفت:

--سعی نکن من. بپیچونی مهری. هیچکس نمیتونه منو دور بزنه.

شونه ای بالا دادم.

--حوصلم سرمیرفت گفتم بازی کنم. از اون طرف هم نخواستم تو بیای منو بیکار ببینی. میخواستم به فروشنده ات

اقتخار کنی. نه که خودتو سرزنش کنی که طرف میاد حقوق میگیره و کار هم نمیکنه.

سیاوش کیکی رو باز کرد و به سمتم گرفت .

--من همیشه به تو افتخار میکنم. نیازی نیست نقش بازی کنی.

زیر چشمی نگاهش کردم.. توی این یک هفته سیاوش روز به روز بهتر میشد. روز به روز رمانتیک تر و دوست

داشتنی تر.

سیاوش حرف میزد و من تموم وجودم گوش میشد برای شنیدن.

--داری سرمو شیره میمالی سیاوش. میخوای با این زبون چرب و نرمت منو نرم کنی یه ماه حقوق ندی مگه نه؟

بوتیک

سری تکون داد.

--نه. تو باعث افتخار منی.

گاز کوچیکی به کیک زدم.

--رسماً دهنمو بستى. ممنونم ازت.

گوشیم زنگ خورد. عکس بابا روی صفحه گوشی بود.

سریع کیک رو فرستادم پایین و جواب دادم.

این روزها بابا حساس تر شده بود و خودش منو میرسوند و هر روز میومد دنبالم.

مشکلی نداشتم.

همین که بابا به من اعتماد کرده بود دنیایی برام ارزش داشت.

همین که میداشت دوباره توی بوتیک کنار سیاوش بشینم برای من کافی بود.

گوشیو که قطع کردم سیاوش گفت :

--لادن اذیتت نمیکنه؟

دست زیر چونه ام زدم و گفتم :

--یکم. ولی مهم نیست.

مکثی کردم و گفتم :

--در تالاشه منو بفرسته تهران.

سیاوش هم خیره شد بهم.

همیشه وقتی با اون چشمهای لعنتیش نگاهم میکرد از بعد زمان و مکان خارج میشدم.

--مهرنوش .

بوتیک

به خودم اومدم و گفتم :

-بله.

--گفتم اگر اذیتت میکنه برگرد تهران.

-نمیتونم.

سیاوش منتظر نگاهم کرد. تکیه دادم به صندلی و گفتم :

-وقتی تو اینجاایی نمیتونم برم.

سیاوش ابرویی بالا انداخت و با چشمای ریز شده نگاهم کرد

حتما توی تصوراتشم انتظار شنیدن همین جمله رو از زبون من داشت

خودمو با کیک توی دستم مشغول کردم، صفحه گوشیمو قفل کردم، تا مدام ساعت روی صفحه بهم چشمک نزنه و من نگران رسیدن بابا نشم. نمیتونستم خودمو راضی کنم که از اینجا برم... دلم میخواست کل روزو همینجا کنارش بشینم و شیر و کیک بخوریم . با لبخند زل زدم بهش. عیب نداشت . حتی اگر با خنده منو پررو خطاب میکرد. اونقدر این بشر برای من جذاب بود که از الان تا اخر عمرم دوست داشتم زل بزدم بهش. نه به چیزی فکر کنم و نه کاری کنم.

سیاوش بالاخره نگاه ازم گرفت و بلند شد.

--مهرنوش. ازت یه خواهشی دارم.. میخوام که تحمل کنی. بازم تحمل کنی چون تازه اول ماجراست..

دستاشو روی میز گذاشت و به سمتم خم شد.

--من هر لحظه داره بیشتر از تو خوشم میاد. همونجور که تو گفتی منم نمیتونم دوریت رو تحمل کنم خب؟ پس نرو. خوبی الان با قبل اینه که من دیگه اختیار زندگیم رو خودم دارم. شاید برات سخت باشه. خب به هر حال من قبل از تو یه زن داشتم. یه بچه داشتم. ولی ازت میخوام چشم ببندی روی شرایط زندگیم. ازت میخوام کمک کنی مثل قبل. کمک کن تا بتونم زندگی جدیدمو شروع کنم.



بوتیک

لبهام به خنده باز شد. یه خنده ی بی صدا.

-مگه زندگی رو هنوز شروع نکردی؟

سری تکون داد.

--تو منو قبول میکنی؟

چند لحظه نگاهش کردم. اون حس انتظار تو چشماش اونقدر قشنگ بود که دلم میخواست تا شب سکوت کنم. تا سیاوش اینجور نگاهم کنه.

-خب من شرط دارم..اگر قبول کردی من قبول میکنم.

اخمای سیاوش خیلی ریز رفتن توی هم .

-چیز اصلا بد و سختی نیست .

سیاوش سری تکون داد..

--خب بگو.

-دیگه دوست ندارم لباس مشکی بپوشی.

--بعدی؟

-باید رانندگی کنی.

سیاوش خیره خیره نگاهم کرد. سکوتش اذیت کننده بود. دلم میخواست یه حرفی بزنه. دوست داشتم بگه چشم. بگه هرچی تو بگی و به خاطر تو هم پیرهن سیاهم رو از تن درمیارم و هم رانندگی میکنم .

ولی عقب رفت و دست توی جیب شلوارش کرد و گفت :

--شرط دیگه ای نیست؟

بوتیک

-تو همین دوتا رو انجام بده من دیگه چیزی ازت نمیخوام.

سیاوش سری تکون داد.

--این چه شرطیه -چشمه خب. به این آسونی.

--آسون نیست. واقعا سخته.

-به هر حال اینها شرط های منه.

سیاوش دستی تکون داد و گفت :

--بابات داره میاد.

بی توجه به حرفش گفتم:

-اگه برات مهم باشه که من قبولت کنم حتما این کارو میکنی.

به بابا اشاره کردم تا همونجا بمونه و من سریع بلند شدم تا وسایلمو بردارم و برم.

-سیاوش میشه آخر هفته من نیام سرکار؟ پنجشنبه صبح نوبت دکتر پوست دارم.

سیاوش سری تکون داد و گفت :

--موردی نداره.

کیفمو روی دستم انداختم و با یه خداحافظی از بوتیک خارج شدم.

به بابا سلام کردم و هردو رفتیم پایین.

یه باره این همه حساسیت عجیب بود. بابا دیگه نمیداشت تنها جایی برم و همه جا همراهم بود.

دنبالم میومد و خودش منو به بوتیک میرسوند. قطعا میترسید با سیاوش جایی برم.

\*\*\*

آخر هفته بود و همون دورهمی های همیشگی خانواده لادن.

بوتیک

همه دور مادر بزرگشون جمع شده بود و به خاطراتی که تعریف میکرد گوش میدادن. من خیره بودم به در حیات و منتظر شنیدن صدای زنگ بودم تا سیاوش بیاد. تموم این چند روز توی بوتیک همون پیرهن سیاه رنگ رو به تن کرده بود.

توی دلم هنوز بهش مهلت داده بودم تا به شرط های من عمل کنه.

لعیا با اعصابی خورد و چهره درهم گفت :

-- پس کجاست سیاوش. میخوایم شام بکشیم. مامان گرسنه اش هست نمیتونه صبر کنه .

لادن که منتظر یه جمله بود سریع گفت :

-- این پسر اگر یه ذره عقل تو اون کلش بود الان این وضعیتش نبود.

لبهامو با حرص روی هم فشار دادم و تو دلم گفتم " همین که تو عقل داری بسه "

لعیا بلند شد و سفره رو برداشت. -- ولش کن. یک ساعته منتظریم. اون هر وقت اومد خودش شام میخوره .

همین که سفره رو روی تخت انداختن صدای زنگ در اومد.

هلیا سریع گفت : حتما خودِ سیاس.

بلند شد و با سرعت به سمت در دوید و در رو باز کرد.

همه برای یه سلام احوال پرسی پرهیجان با سیاوش آماده بودن که با دیدن سیاوش حرف توی دهن همه ماسید.

دیدن پیرهن آبی رنگی که تنش بود لبخند رو به لبم آورد. دلم میخواست جیغ بزنم از خوشحالی.

سیاوش خیلی اروم به سمتمون اومد و دست راستش توی جیبش فرو رفت. -- سلام.

من از شدت ذوق و بقیه از شدت تعجب دهنشون به گفتن هیچ کلامی باز نشد.

سیاوش لبه ی تخت نشست و هلیا محو سیاوش همونجا ایستاده بود و تکون نمیخورد.

مصلحتی سرفه ای کردم و همین شد تلنگر برای بیرون پریدن اعضای خانواده از بهت و تعجب.

هلیا سریع دست روی قفسه سینه ی سیاوش گذاشت و گفت :

--نه واقعیه. خودتی.

سیاوش لبخندی زد.

--دایی بیا بزن منو .

سیاوش لب هلیا رو کشید و همونجور که به بقیه نگاهی میکرد آرام گفت :

--جن دیدین که هیچی نمیگین؟

مادر سیاوش سریع خودشو به سمت جلو کشید و گفت :

--فدات شم پسر. قربونت برم. درد و بلات به سر من.

بغض گیر کرده توی گلویش با سومین حرف شکست .

ولی باز هم این گریه جلوی سیل بی امون قربون صدقه هاش رو نگرفت.

مدام صورتش رو میبوسید و باعث میشد به خودم افتخار کنم.

با این کار نه تنها به سیاوش بلکه به مادرش هم کمک کردم.

به لادن نگاه کردم. زل زده بود به سیاوش و کلامی از بین لبهاش خارج نمیشد.

خدا میدونست توی دل اون چه خبره که برادرش رو بعد از سه سال با پیراهن آبی روشن میبینه.

با لبخند به سیاوش نگاه کردم . این رنگ باعث شده بود صورتش باز شه. جوون تر نشون میداد.

خداروشکر.

قلبم تالاپ و تلوپ میزد. سیاوش به خاطر من اینکارو کرده بود و لباسی که من براش خریده بودم رو پوشیده بود.

لعیا با خوشحالی به سیاوش نگاه کرد و گفت :

--یه پیراهن عوض کردی و همه اینقدر خوشحال شدنا.

سیاوش لبخندی که روی لبش بود رو حفظ کرد و محکم دست مادرشو توی دستش گرفت و گفت :

--نیاز به یه تلنگر داشتم. یه انگیزه میخواستم برای اینکار. میدونستم باید اون انگیزه خیلی قوی باشه تا بتونه منو از اون حصار بیرون بکشه.

تپش قلبم رفت روی هزار.

سریع سرمو پایین انداختم. لادن نگاهش بین من و سیاوش در حال چرخش بود. درست نبود نیش بی اندازه باز شده ی من رو ببینه .

نیم ساعتی گذشت تا همه با این قضیه کنار اومدن و بالاخره بلند شدن تا سفره رو پهن کنن.

منم انگیزه گرفته بودم. انرژی بالایی داشتم . با خوشحالی بلند شدم تا بهشون توی جمع کردن سفره و شستن وسایل کمک کنم.

هلیا تند تند ظرفها رو کف میزد و من آب میکشیدم.

--مهرنوش از وقتی سیا اومده فکرم درگیر شده داغون. سیا خیلی غیر منتظره رنگ لباسشو عوض کرد.

شونه ای بالا دادم. -چی بگم والا.

دلم میخواست بهش بگم تو نبودی و ندیدی چه خونی توی دل من رفت تا داییت تونسست دل از اون لباس مشکی بکنه. زیاد هم غیرمنتظره نبود.

--اینقدر انگیزه انگیزه کرد منم توی دلم خلاً حس کردم مهرنوش سیا راست میگه منم انگیزه میخوام تا خودمو نجات بدم از این وضع.

دستکش های صورتی کف کفیش رو به سمت صورتم آورد.

سریع خودمو عقب کشیدم و گفتم :

-- لپ منو بیخیال شو.

صدای زنگ گوشی هلیا بلند شد. سریع دستکش هاش رو درآورد و گفت:

-- برم ببینم کیه میام زود.

هلیا سریع گوشی رو برداشت و به حیاط برگشت خودم مشغول شستن ظرفها شدم تا هلیا بیاد.

چند دقیقه بعد صدای باز شدن در اومد و من ابرویی بالا دادم.

-- گفتم رفتی نمیای تا یک ساعت دیگه .

سرم رو که به عقب برگردوندم با دیدن سیاوش لیوان توی دستم سر خورد و با صدا روی بقیه ظرفها افتاد.

سریع لیوانو برداشتم و دور تا دورش رو چک کردم. بلایی سرش نیومده بود.

لبخند گرمی بهش زدم و با شوخی گفتم :

-- نزدیک بود سرویس خواهرتو ناقص کنم . چرا اینجور میای تو.

سیاوش به سمت جلو خم شد و دستهایش رو روی این سنگی قرار داد.

-- بدجور زیر ذره بین تک تکشونم. به بهانه ای اومدم تو.

لبخندی زدم و پشتمو بهش کردم و مشغول شستن ظرفها شدم.

-- خب تا نیومدن یه چیزی بگو. حرفی داری؟

-- میخواستم ازت تشکر کنم. توی مخیله ام نمی گنجید یه روز بتونم دل از اون رنگ بکنم. -به هر حال تو داری یه

زندگی جدید میسازی برای خودت و اولین قدم ترک عاداتهای بدی هست که همراهته.

لبمو محکم گاز گرفتم. نمیتونستم بپریم تو هوا و جیغ بکشم.

-- ازت ممنونم که برای ساختن یه زندگی جدید انگیزه دادی بهم.

بوتیک

شیر اب رو بستم تا سکوت بینمون برقرار شه.

نمیخواستم هیچ سر و صدای اضافه ای بینمون باشه.

-سیاوش لطفا بهم بگو با ماشین خودت اومدی.

سیاوش سری تکون داد.

--نتونستم. سوییچ ماشین رو گم کردم. حتی اگر سوییچ رو هم بود نمیتونستم با اون بیام.

چیزی نگفتم.

شنیدن این جمله هم چیزی از خوشحالی بی حد و اندازه ام کم نکرد.

سیاوش منو میخواست و اینو با کار امشبش ثابت کرد.

رانندگی هم قابل حل شدن بود.

ما وقت زیادی داشتیم..

در خونه باز شد و هلیا سریع پرید تو.

با دیدن سیاوش مکشی کرد و گفت :

--بیرون منتظر توان دایی میوه بفرما.

سیاوش نگاه ازم گرفت و سریع از خونه خارج شد و هلیا سریع پرید روی کمرم

سینک رو محکم گرفتم و گفتم :

-هلیا نزدیک بود با سر برم تو ظرفا.

--چی میگفت بهت.

-هیچی درباره بوتیک حرف میزد.

هلیا زد توی سرم. دست روی سرم گذاشتم و با مهره درهم نگاهش کردم.

--مهری قیافتو درست کن. خودم شنیدم درباره انگیزه حرف میزد چی گفت؟

--تو که فالگوش ایستادی همه چیو شنیدی دیگه.

هلیا جیغی زد و محکم گردنمو گرفت.

دو طرف صورتمو غرق بوسه کرد و گفت :

--اره شنیدم. عاشق تو شده مگه نه؟ وای خدا.

خنده ام رو بین لبام جمع کردم و هلیا دوباره محکم منو بوسید.

خودمو به زور از بین دستای هلیا بیرون کشیدم و گفتم : -دیوونه بازی نکنی همه جا جار بزنی .

هلیا با ذوق گفت :

--پس بگو چرا یه دفعه اینقدر عوض شد.

لبخندی زدم و همونجور که ظرف ها رو تند تند میشستم و کنار میذاشتم گفتم :

--هلیا ولی یه دفعه هم نبود. از وقتی که اومدم شیراز درگیر بودم تا بتونم حال و هواش رو عوض کنم.

--مهرنووش نمیدونی چه ذوقی کردم.

لبمو از داخل گاز گرفتم تاهمراهش از خوشحالی و ذوق و شوقم جیغ نکشم .

--بسه دیگه بیا ظرفا رو بشور زودتر تموم شه.

هلیا با خنده گفت :

--چشم زن دایی. الان باید بهت بگم زن دایی؟

نگاهش کردم.

--دیوونه. تو رو خدا کسی نفهمه هلیا.



بوتیک

--اونقدرا که خنگ نیستم میدونم منظورت از کسی مامان و خاله لادنن. به کسی نمیگم.. سری تکون دادم و هلیا دوباره گفت :

--مهری ولی خدا وکیلی من آرزوم بود به زن سیاوش بگم زن دایی. دنیا که نمیداشت حداقل بذار به تو بگم .  
خندیدم .

-هلیا رویا نساز اینقدر .

شیر اب رو بستم و دستکشها رو دراوردم.

هلیا بازو هامو گرفت و گفت :

--مهرنوش نمیدونی چقدر خوشحالم. من فکر میکردم دیگه نمیتونم سیا رو مثل قبل ببینم.

لپ هلیا رو کشیدم و گفتم :

-فقط صبر کن.

--برای چی؟

-دیگه فضولی نکن.

مشتش رو زد توی بازوم و گفت :

--چطوری صبر کنم لعنتی.

شونه ای بالا دادم و با سرعت به سمت حیاط دویدم.

همه بلند شده بودن برای خداحافظی. برای اولین بار بود که سیاوش هم هنوز اینجا بود. همیشه سیاوش اولین نفر برمیگشت و علاقه ای به موندن بین ما نداشت.

چشم چرخوندم و دور از چشم بقیه چشمکی برای سیاوش زدم.

بوتیک

اینکار رو کردم تا بخنده و همینجور هم شد.

کمترین کاری هم بود انجام میدادم تا چند ثانیه خنده اش رو ببینم و به خودم افتخار کنم.

خداروشکر.

اون شب رفتار همه هم فرق داشت. همه خوشحال بودن و مادر سیاوش هر چند دقیقه یه بار با ذوق به سمت سیاوش میومد و اونو در آغوش میگرفت.

امشب این دورهمی با همیشه فرق داشت.

دوست نداشتم تموم بشه.

\*\*

لبه مبل نشستم و با نگرانی انگشتم رو توی هم قلاب کردم.

دیگه نخواستم قایمکی کاری کنم. نخواستم آتو دست کسی بدم و تصمیم داشتم راست و حسینی همه چیزو به بابا بگم و با اجازه اون جلو برم.

آب دهنم رو قورت دادم.

البته اگر میتونستم اجازه اش رو بگیرم.

بابا منتظر نگاهم کرد و از طولانی شدن سکوتم خسته شد.

--مهرنوش داری نگرانم میکنی. چی شده.

--بابا .. یه خواهش دارم از تون.

--خب منم یک ساعته نشستم اینجا تا همینو بشنوم.

خداروشکر کردم لادن نیست وگرنه با حضورش استرسمو صد برابر میکرد.

نفس عمیق کشیدم تا بتونم به خودم مسلط شم.

بوتیک

–ببینید من دختری نیستم که بی اجازه شما کاری کنم. میتونستم بی خبر برم. ولی همچین کسی نیستم و بی اجازه تون کاری نمیکنم.. میخواستم.. میخواستم اگر اجازه بدین امروز برم پیش سیاوش.

بابا با اخمای گره خورده نگاهم کرد و من توی دلم صلوات میفرستادم تا مخالفت نکنه .

–مگه امروز جمعه نیست؟ بوتیک که تعطیله .

–نه. نه من منظورم بوتیک نبود. خونه اش رو میگم.

تا دیدم میمیک صورت بابا تغییر کرده گفتم:

–نه بخدا کاری ندارما. یعنی کار دارم منتهی بالا نمیرم.

بابا سری تکون داد و همونجور که حدس میزدم گفت :

–نه.

کم نیاوردم.

–آخه چرا.

–چرا نداره. وقتی اجازه میگیری باید انتظار نه شنیدن رو هم داشته باشی همیشه ته اجازه گرفتن یه جواب مثبت نیست. –بابا خب شما اجازه بده من اینبار رو برم. حالا که اومدم بهتون گفتم. دیگه نمیرم.

–یعنی چون خبر دادی که میخوای کجا بری من باید قبول کنم و بفرسمت خونه ی اون؟؟؟

–نه من منظورم این نبود بابا. ازتون خواهش کردم یک بار بذارید برم. چون کار مهمی دارم. اگر اینجور نبود اصلا اصراری نداشتم که برم.

بابا نگاهی به سر تا پام انداخت.

–لباس هم پوشیدی آماده بعد میای اجازه میگیری؟

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

بوتیک

سعی کردم هرچی التماس هست بریزم تو چشمام تا دلش بسوزه و قبول کنه.

با خودم فکر کردم اگر بهش میگفتم دارم میرم بازار تا الان رفته بودم و برگشته بودم.

اما بعد که فکر کردم دیدم خبر دادن بهتره. بهتر بود تا یهو میفهمید و اونوقت حتما خیلی بیشتر عصبی و ناراحت میشد.

دوباره گفتم :

—بابا لطفا. خواهش میکنم فقط همین یه بار.

بابا با مکتی طولانی نگاهم کرد و گفت :

—حالا چکار داری باهاش.

مفصل انگشتمو تند تند شکوندم و تق تق صدا دادن.

داشتم از ترس میمردم.

—میخوام کمکش کنم رانندگی کنه.

—خب رانندگی کردن اون به تو چه ربطی داره.

—بابا. توروخدا بذار برم بهش قول دادم.

—دفعه آخرت باشه بی خبر از من به کسی قول میدی.

مکت کردم و با ناراحتی سرم رو پایین انداختم.

بابا کوتاه نمیومد.

بلند شد و همونجور که به سمت در خونه میرفت گفت :

—پاشو بیا خودم میبرمت.

بوتیک

با سرعت نور بلند شدم و بی حرف دنبال بابا رفتم. نمیخواستم کلامی حرف بزنم تا یهو بابا منصرف بشه.

تمام طول مسیر توی سکوت سپری شد. فکر میکردم بابا باهام حرف میزنه و دوباره سرزنشم میکنه .

اما هیچی نگفت و درست جلوی خونه ی سیاوش زد روی ترمز.

با لبخند نگاهش کردم و قبل از پیاده شدن ازش تشکر کردم.

بابا نگاهم کرد و گفت :

-- برای برگشت با اون نمیای ها. یه در بست میگیری تا دم در خونه. باید برم دنبال لادن و بچه ها نمیتونم پیام دنبالت.

سری تکون دادم.

--چشم.

--توی پارکینگ می ایستی تا بیاد. بالا نمیری ها.

بوسه ای با دست برآش فرستادم .

--قربونت برم که اینقدر حساسی بابا. چشم.

سریع پیاده شدم و آیفون رو فشار دادم. در سریع باز شدو بابا حرکت کرد و رفت..

دوباره زنگ رو زدم .

سیاوش گفت :

--مگه در باز نشد؟

--خواستم بگم سوییچ ماشینتو بیار.

--بالا نمیای؟

--نه.

بوتیک  
--میام الان.

سیاوش گوشی آیفون رو گذاشت و من سریع رفتم تو.  
کنار ماشینش ایستادم. برق میزد و معلوم بود تازه تمیز شده.  
کاش حداقل خودش ماشینو میبرد کارواش. نه که تماس بگیره و کسی رو بفرسته دنبالش.  
باید اینبار یه کار میکردم تا ترسش کامل بریزه و بشینه پشت فرمون.  
سیاوش پایین اومد و گفت :

--سلام.

لبخندی زدم و براش دستی تکون دادم.

-چطوری؟ چقدر زود اومدی پایین .

سیاوش سویچ ماشینو به سمتم گرفت و گفت :

--از صبح داشتم دنبالش میگشتم به زور پیداش کردم.

سویچو ازش گرفتم.

-باز خوبه که پیدا شد. یه جایی بذار دم دست باشه که دم به دقیقه هم گم نشه همش بخوای بگردی دنبالش تا پیداش کنی .

--نیازم نیست.

خندیدم.

-حالا از این به بعد نیازت میشه.

--نیاز نیست چون هر جا بخوام برم میتونم تاکسی بگیرم.

-خب من نمیخواهم پولاتو به تاکسی ها بدی. همون رو بده بنزین بریز تو باک ماشینت.

خم شدم و از توی شیشه داخل ماشینو نگاه کردم .

-چقدر هم تمیزه.

--ماهی یکبار میفرستمش کارواش. -برای چی نگهش داشتی تو که ازش استفاده نمیکنی.

سیاوش اروم گفت :

--توی اون تصادف ماشین نابود شده بود. من حتی کلی هزینه کردم برای تعمیرش . ولی نمیتونستم بفروشمش.

-سیاوش امروز باید بشینی پشت فرمون.

سیاوش سری تکون داد.

--فکر نمیکنم چیزی یادم باشه. سه ساله رانندگی نکردم.

-مگه آلازمی هستی که یادت نباشه. دو سه دور رانندگی کنی راه میوفتی. بیا سوار شو از پارکینگ بیا بیرون.

سیاوش همونجا ایستاد و بی حرف نگاهم کرد.

-بیا دیگه بشین.

سیاوش رو ازم گرفت.

--نمیتونم خودت بشین.

نگاهش کردم و درماشین رو باز کردم .

سریع سوار شدم و از ساختمون خارج شدم.

سیاوش بیرون اومد و من سریع پیاده شدم و گفتم :

-خب بیا بشین تا بریم .

سیاوش انگار به زور قدم برمیداشت.

بوتیک  
اروم گفتم :

--نترس. به خودت مسلط باش.

سیاوش چند لحظه چشماشو بست.

درکش میکردم که ممکنه چه خاطراتی رو به یاد بیاره.

سیاوش که بالاخره روی صندلی نشست من هم سریع کنارش نشستم.

سیاوش نفس عمیقی کشید و با مکثی طولانی بالاخره پا روی گاز گذاشت و حرکت کرد.

نگاه من روی اون در حال چرخش بود. از روی چهره ی پراسترسش میرفت روی دستهای لرزانش و تکون ریز لبه‌اش

سیاوش می ترسید. زیاد هم میترسید و کاملاً مشخص بود.

ولی من از کار خودم پشیمون نبودم. اون باید این ترسو کنار میزد.

باید تلاششو میکرد و میدونستم که میتونه.

--نفس عمیق بکش سیاوش.

چشماشو روی هم فشار داد و سریع باز کرد.

چشمم دنبال قطره عرقی بود که از کنار پیشونیش به سمت پایین میومد.

به دستش که محکم دنده رو گرفته بود نگاه کردم.

نمیدونستم کارم غلطه یا نه.

اما برای آروم کردنش فقط یه راه به ذهنم رسید و آروم دستمو روی دست یخ شده اش گذاشتم.

--نترس سیاوش. به خودت اعتماد داشته باش.

سریع دستمو از روی دستش برداشتم و سکوت کردم تا مزاحم تمرکزش نشم.



رانندگی خوب بود. حتی بعد از سه سال باز هم تسلط داشت .

تنها مشکلم ترس درونی خودش بود که نمیداشت حواسش رو جمع کنه.

حواسم به سیاوش بود که یهو صدای بلند بوق پیچید توی گوشم و سیاوش محکم زد روی ترمز.

صدای جیغ لاستیک ها باعث شد دستمو روی گوشم بذارم .

از شدت ترمز کردنش به جلو پرت شدم و سریع دستمو به داشبورد گرفتم و خودمو کنترل کردم.

بی توجه به خودم سریع به سیاوش نگاه کردم و گفتم :

-چیزی نشد سیاوش. نترس.

ماشین ها بوق میزدن و سیاوش تند تند نفس میکشید..

نگاهم کرد و یهو صداش بالا رفت .

--تقصیر توئه. دست از سرم بردار. نمیخوام رانندگی کنم . ولم کن.

سریع دستامو جلوش گرفتم تا وادارش کنم به سکوت.

-آروم باش.

--دیدنی چی شد؟ نمیتونم. نمیتونم رانندگی کنم. نمیخوام یه بلایی هم سر تو بیارم. نمیخوام با دستای خودم یه

بلایی سرت بیارم. ولم کن.

سریع درماشین رو باز کرد و پیاده شد.

با سرعت از روی صندلی پریدم روی صندلی راننده .

سیاوش جای من نشست و اینبار من حرکت کردم و دور زدم تا به سمت خونه ی سیاوش برگردم.

سیاوش سرش رو محکم توی دست گرفته بود و تکون نمیخورد.

بوتیک

با سرعت تا خونه رفتم و مستقیم وارد پارکینگ شدم . ماشین رو که خاموش کردم به سیاوش نگاه کردم که هنوز توی همون حالت بود.

با نگرانی به سمتش چرخیدم.

-سیاوش؟؟

اینکه جوابم رو نمیداد حالمو بدتر میکرد و استرس بدتری به جونم مینداخت.

لعنتی!!

-سیاوش . توروخدا سرتو بالا بگیر. چیز خاصی نشد که بخوای خودتو ببازی.

بالاخره نگاهم کرد و گفت :

--اگه تصادف میکردم چی؟ اگه خودتو نمیگرفتی و سرت میخورد تو شیشه چی؟ اونوقت باید چکار میکردم.

-خداروشکر چیزی نشد. تو هم خوب تونستی کنترل کنی ماشینو.

--اون لحظه فقط چهره تو و خاطرات اون روز اومد جلوی چشمم . ترسیدم. فکر کردم باعث شدم بلایی سرت بیاد. کاش هیچوقت اینکار رو نمی کردم.

-اتفاقا خوب شد که اینکارو کردی سیاوش. مطمئنم که دفعه بعد خیلی راحت ترمیتونی رانندگی کنی .

با خنده گفتم :

-نگران هم نباش من هیچیم نیست. بعدن بادمجون بم که آفت نداره.

سیاوش لبخند کم جونی زد و گفت :

--خوشحالم که چیزیت نشد.

خندیدم .

-یهو ماشین پیچید جلوت. چیزی نشد که اینقدر خودتو نگران میکنی سیاوش.

بوتیک

سری تکون داد و گفت :

--دست خودم نیست. دوست دارم فقط به سالم بودن نگاه کنم تا بتونم اون صحنه رو از یاد ببرم. من نمیخوام تو چیزیت شه.

قلبی براش گرفتم و گفتم :

-از بس عشقی. فهمیدی یا نه؟

سیاوش با لبخند نگاهم کرد و آرام گفت :

--تو خیلی دلربایی.

خیره شدم به فرمون و گفتم:

-چی بگم الان.

سیاوش نفس عمیقی کشید و گفت :

--تو واقعا دل میبری.. بیشتر از دنیا. تو نگاهم میکنی و من دلم میره. واقعا چرا اینجوریه.

-باز هم نمیدونم چی بگم. شاید اینم از خصوصیات خاصیه که دارم .

لبخند پرذوقی بهش زدم و سری تکون دادم و پیاده شدیم .

ازش خواستم برام اسنپ بگیره تا بتونم برگردم خونه.

خوشحال بودم که هم به حرف بابا گوش دادم و هم تونستم کاری که میخوام رو انجام بدم.

سیاوش همونجور که با گوشیش مشغول بود گفت :

--میخوای همراهت بیام.

-نه بابا حالا باید اون همه راه رو برگردی الکی .

بوتیک

سیاوش دیگه اصراری نکرد و تا لحظه آخری که سوار ماشین شدم کنارم بود. سریع مبلغ کرایه رو به راننده داد و رفت.

سرمو به شیشه تکیه دادم. این پسر هرکاری که میکرد برای من جذاب بود.

خیلی جنتلمن بود.

\*\*\*

لادن تند تند دیس برنج رو پر کرد و جلوم گذاشت.

--همونجور خشکت نزنه اینجا. ببر برنجو بذار سر سفره مگه نمیبینی سیاوش گرسنه.

چیزی نگفتم و دیس رو برداشتم و به سمت بابا اینا رفتم.

لادن مرغ بریونی شده اش رو وسط سفره گذاشت و کنار بچه هاش نشست .

غذا توی سکوت ما و بین جر و بحث آرین و سروین خورده شد.

لادن توی پوست خودش نمیگنجید.

از اینکه برادرش برای شام به منزلش اومده بود هیجان زیادی داشت و تعارف های زیادی بهش میکرد و سعی داشت برنج بیشتری براش بکشه.

بابا بالای سفره نشست و کاملاً من و سیاوش رو زیر نظر گرفته بود.

چشم از روی من برنمیداشت.

عاشق حس خوب و زیبای پدرانش بودم.

در عین حساسیتش واقعا آدم روشنفکری بود.

بعد از صرف شام سریع ظرفها رو جمع کردیم..

لادن کتری رو روی گاز گذاشت تا نیم ساعت دیگه چایی بیاره.

بوتیک

همه کنار هم نشستیم و سیاوش گفت :

--ممنون برای شام امشب. بسیار عالی بود.

لادن لبخندی بهش زد.

--نوش جونت عزیزم کاش همیشه همین قدر یهویی بیای و منو خوشحال کنی.

سیاوش هم لبخند زد و بابا گفت :

--بوتیک چطوره. از کار دختر ما راضی هستی یا میخوای اخراجش کنی.

همه به این شوخی بابا خندیدیم و سیاوش گفت :

--همه چیز عالیه. واقعا عالی .

سیاوش دستمال توی دستش رو به کل مچاله کرده بود.

لادن دست دور گردن سیاوش انداخت و گفت :

--نمیدونی چقدر خوشحالم که به میل خودت اومدی خونه ام.

سیاوش به لادن نگاه کرد و روش رو به سمت بابا برگردوند.

--ممنون. ولی من برای امر دیگه ای هم اومدم اینجا. البته اگر منوچهر جان اجازه بدن .

لبخندی زدم و سرمو پایین انداختم.

میدونستم قراره چی بگه.

دو سه روزی بود توی بوتیک خیلی باهام حرف میزد.

مخالفت میکردم از ترس رفتارهای بابا و لادن.

ولی سیاوش بود و باید کار خودشو میکرد.

لادن اخم ریزی نشست بین ابروش و گفت :

—چه خبره سیا.

سیاوش آروم گفت :

—اجازه بده تا بگم.

بابا سری تکون داد و گفت :

—لادن اجازه بده حرفشو بزنه.

سیاوش به سمت بابا چرخید.

—ممنون. راستش من خیلی فکر کردم. خودتون هم منو میشناسید که آدمی نیستم که هر روز تصمیمم رو عوض کنم. این روزا حالم خیلی خوبه. قبلا انگیزه ای برای صبح شدن شبام نداشتم و الان آرزو میکنم زودتر صبح بشه تا بتونم از خونه بیرون بزنم و زندگی کنم.

سیاوش مکثی کرد. انگار اونم براش سخت بود جلوی بابا حرف بزنه.

—منوچهر جان. من مدتی که فکر کردم . به گذشته ام فکر کردم و به آینده ای که میتونه در انتظارم باشه. من احترام زیادی براتون قائلم و قصد سواستفاده ندارم. من تصمیم دارم یه زندگی جدید بسازم. بهتر از زندگی قبل و میدونم که پشیمونی نداره و خوشبخت تر از قبل هم میشم. بابا در سکوت نگاهش میکرد و سیاوش اروم اروم حرف میزد.

اون هم سعی داشت خودشو ریلکس نشون بده.

—امشب خدمتون رسیدم تا مهربانش رو ازتون خواستگاری کنم.

لبمواگاز گرفتم. تموم تنم از خوشحالی میلرزید.

صدای لادن که اومد سرمو بالا کردم و نگاهشون کردم .

—میفهمی چی میگی سیا؟

بوتیک

سیاوش سکوت کرد و لادن دوباره گفت :

--چی میگی تو. یعنی چی؟؟ میخوای با مهرنوش ازدواج کنی؟؟

لادن با تعجب به من نگاه کرد و خطاب به سیاوش گفت :

--سیاوش شوخی میکنی.

سیاوش سری تکون داد.

--قصدم شوخی نیست. از منوچهر جان خواهش میکنم منو به دامادیشون بپذیرن.

لادن زد توی صورت خودش.

--سیاوش خل شدی. تو روانی شدی نمیفهمی چی میگی. تو سه سال داغ دنیا رو دلت بود. حالا چجور میخوای با

یکی دیگه ازدواج کنی.

بابا سریع گفت :

--لادن بسه.

بابا سریع بلند شد و گفت :

--فعلا صبر کن تا فکرامون رو کنیم سیاوش.

با اینکار سعی داشت سیاوش رو زودتر بفرسته بره و همینجور هم شد.

بابا دنبالش رفت تا اونو تا پایین همراهی کنه.

لادن دهنش باز مونده بود و به من نگاه میکرد.

خواستم برم توی اتاقم که یهو به خودش اومد و به سمتم قدم برداشت.

--تو چکار کردی. چه به سر سیاوش آوردی ها؟؟؟ محکم بازوم رو گرفت و گفت :

--سیاوش رو چیکارش کردی ها؟؟

بوتیک  
بازوم رو عقب کشیدم .

-لطفا ولم کن.

لادن سریع دستمو ول کرد و ناباورانه دست روی دهنش گذاشت و صدای جیغش رو اون بین خفه کرد.

--خدایا. وای خدا.

تصمیم گرفتم آرام باشم و لادن هرچیزی گفت سکوت کنم و جواب دادم.

میشداز. به راه دیگه وارد شد و لادن رو آرام کرد.

باید با پنبه سر میبریدم.

پشت سرش ایستادم و گفتم :

-لادن آرام باش و به حرفام گوش کن.

اون سریع گفت :

--برو تو اتاقت تنهام بذار.

مبل رو دور زدم و رو به روش نشستم.

-به جای این رفتارها دیدت رو تغییر بده. به ابن نگاه کن که برادرت داره شاد میشه و میتونه خوشحال زندگی کنه.

سری تکون داد.

--برادر من عقلشو از دست داده.

لب ورچیدم.



-مگه من چمه لادن. تا به حال چه رفتار بدی از من دیدی.. توروخدا فکر کن و جواب بده. واقعا کاری کردم که ناراحت کرده؟ من هر جا بودم فقط سعی میکردم جوری رفتار کنم که کسی ناراحت نشه. درسته کل کل داشتیم ولی تهش ناراحتی نبوده. اینجور نبود که تو خوبی کنی و من با بدی جوابت رو بدم.

--بحث الان فرق داره. الان بحث زندگی سیاوشه. -آفرین پس به خاطر زندگی سیاوش به خواسته اش احترام بذار. لادن با حرص نگاهم کرد.

--تو به خاطر خودته که اینا رو میگی. کجا بهتر از سیاوش میخوای پیدا کنی. لبخند زدم.

-حق با توه سیاوش همه چی تمومه. اما چیزی که باعث میشه من اونو بپذیرم چیزایی که فکر میکنی نیستن. از جا بلند شدم و اروم گفتم:

-لادن. من دوستش دارم. توروخدا بینمون جدایی ننداز. من قول میدم هرچی کدورت بینمون هست رو از بین ببرم. بهت قول میدم.

لادن از جا بلند شد و با سرعت به سمت اتاقشون رفت و دررو محکم کوبید.

دست روی قفسه سینه ام گذاشتم تا کمی اروم شم

قلبم محکم و تند تند میزد.

به سمت اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

عکس سیاوش هنوز زیر تختم بود.

دست دراز کردم و برداشتمش.

با لبخند به چهره ی خندونش نگاه کردم و از ته دل از خدا خواستم آخر این قضیه همونی شه که الان توی فکر منه.

خدایا نذار از این بخش زندگیم ضربه بخورم.

بابا لیوان چایشو برداشت و گفت :

--مهرنوش خوب گوش کن ببین چی میگم. احساساتی نشو و درست جواب بده.

آب دهنمو قورت دادم . حس میکردم از شدت فشار و استرسم رنگ به صورتم نمونده..

لادن دست به سینه کنار بابا نشسته بود و هیچی نمیگفت..

توی این یک هفته به اندازه کافی غر زده بود و دیگه چیزی نمیگفت .

فقط قهر کرده بود و در طول روز حتی به من نگاه هم نمیکرد.

بابا داشت با مکشش استرس منو بیشتر میکرد و لادن هنوز هم ساکت بود.

گاهی حرف نزدن لادن هم اذیتم میکرد.

--مهرنوش سیاوش دوباره با من حرف زد. من هیچ تصمیمی نگرفتم. همه چیز رو به خودت میسپارم. آینده ی توئه

و خودت میتونی اونو انتخاب کنی یا بهش جواب رد بدی.

سرمو پایین انداختم تا بابا لبخندمو نبینه. --ولی خوب فکر کن. مهرنوش اون قبلا زن و بچه داشته. شاید تورو با

اون مقایسه کنه. شاید جلوی تو یه روز حسرت گذشته اش رو بخوره. میتونی تحمل کنی؟ میتونی تحمل کنی و تو

خونه ای زندگی کنی که قبلا متعلق به کس دیگه ای بوده؟

به بابا نگاه کردم و سکوت کردم.

جوابشو از سکوتم گرفته بود. میدونست که نظرم چیه.

از همون اول با جون و دل موافق بودم.

--مهرنوش همین امشب وسایلتو جمع میکنی و میری تهران .

با تعجب به بابا نگاه کردم.

بوتیک

-چرا بابا؟

بابا بلند شد و گفت :

--برو و این مسئله رو با مادرت هم درمیان بذار. شب برات بلیط میگیرم.

بابا رفت و من به لادن نگاه کردم.

-لادن. بیا به رابطه جدیدو شروع کنیم.

لادن بلند شد و همونجور که به سمت اتاقش میرفت گفت:

--به خاطر زندگی سیاوشه که هیچی نمیگم. چون اینبار هم مثل قبل خودش انتخاب کرده. فقط امیدوارم پشیمون نشید هردوتون.

جوابش رو زیر لبی و اروم دادم. اونقدر اروم که خودمم به زور شنیدم.

حرفش لرزه به تنم انداخت و من فقط دعا کردم که انشالله هیچوقت هیچکدوممون پشیمون نشیم.

\*

بابا چمدونم رو از بالای کمد پایین کشید. یهو کلی خاک از روی چمدون به هوا بلند شد و رفت تو حلقم.

کهنه ی خیسی رو روی چمدون کشیدم و تمیزش کردم.

لباسهامو جمع کردم و یکی یکی گذاشتم توی چمدون.

ناراحت بودم. فکر نمیکردم تصمیم بابا به این جدیت باشه.

داشت منو با چمدونم برمیگردوند. معلوم نبود دوباره باید تا چند وقت اونجا بمونم.

بابا کنارم نشست و گفت :

--چته چرا اینجوری شدی.

بوتیک

نگاهش کردم و دست از جمع کردن وسایلم برداشتم .

-بابا من باید تا کی بمونم اونجا؟!!

--تایم زیادی نیست.

-اگر زیاد نیست چرا باید همه چیزمو بردارم ببرم تهران. من باید برگردم شیراز دیگه.

--باید خورده ریزه هاتو بذاری فقط چیزایی که نیازی بهشون نداری رو ببر و بذار همونجا بمونه. -بابا من برمیگردم دیگه؟

--اره. مدت کمی اونجایی . شاید چند روز.

خوشحال شدم. دل کندن از شیراز برام سخت ترین کار دنیا بود.

باید عشقمو همینجا میذاشتم و میرفتم.

سری تکون دادم و بعد از جمع کردن وسایلم زیپ چمدون رو بستم و بلند شدم.

بابا بلند شد و دم در ایستاد وگفت :

--با پدر هلیا حرف زدم و قبول کرد هلیا باهات بیاد. اینجور قصد دارم خانواده سیاوش رو مجبور کنم که زودتر دست به کار شن . با مادرت حرف زدم و قراره چند روزی با هلیا مهمونش باشین.

لبخند دندون نمایی که زدم نشون از خوشحالی بی حد و اندازه ام داشت.

شاید بودن هلیا باعث میشد نادرهم کمتر به پر و پای من بیچه.

لباس پوشیدم و آخرین لحظه عکس سیاوشو از زیرتخت بیرون کشیدم و توی کیفم گذاشتم .

لادن توی چهار چوب آشپزخونه ایستاده بود. با لبخند گرمی جلوش ایستادم و گفتم :

-حلال کن دیگه خوبی بدی دیدی.

بوتیک

لادن دستمو که به سمتش دراز شده بود رو یواش گرفت و ول کرد.

--بسلامت.

دسته چمدونم رو بالا کشیدم و گفتم :

--منتظر تون هستم.

لادن اخمی کرد و پرسید.

--منتظر چی؟

با تعجب نگاهش کردم.

واقعا خبر نداشت یا خودشو میزد به بی خبری.

بابا پرید بین حرفمون و گفت :

--مهرنوش دیر شد.

خداخافظی کردم و دنبال بابا رفتم.

بابا چمدونم رو توی صندوق عقب گذاشت و پشت فرمون نشست تا بریم دنبال هلیا.

صدای آهنگو کم کردم.

--بابا لادن چیزی نمیدونست.

--نباید چیزی بهش میگفتی. اول برو با مادرت حرف بزن ببین نظر اون چیه . تو که خواهراشو میشناسی . باید کم

کم باهاشون حرف بزنیم لادن تازه یکم آروم شده و کنار اومده با این قضیه..

--ولی اونا باید به خواسته برادرشون احترام بذارن موافق نیستی بابا؟

بابا سری تکون داد.

--چرا خب. اما برای لادن سخت بود که بخواد تورو کنار داداشش ببذیره.

بوتیک  
لبخندی زدم.

تموم وجودم پر بود از خوشحالی.

اینکه میدیدم بابا موافقه حالمو خیلی خوب میکرد..

هلیا با یه کوله ی نسبتا بزرگ روی شونه اش دم در ایستاده بود.

بابا پیاده شد تا با باجناقش گپ و گفت کوتاهی کنن و هلیا سریع سوار شد و صورتمو بوسید.

--اولین سفر با زن دایی. نمیدونی چقدر ذوق زده ام .

زدم زیرخنده. -هلیا تا آبروی منو نبری ول کن نیستی ها.

--چه آبرورفتنی. باور کن از وقتی خاله به مامان گفته که سیا چشمش دنبال توعه شب و روز نذاشتم برای مامان.

چپ میرم راست میرم باهاش حرف میزنم.

سریع گوشیشو درآورد و گفت :

--چی فکر کردی ؟ قراره برای عروسیتون یه پارچه نیلی رنگ بخرم اینو بدوزمش. ببین چه قشنگه.

عکس یه لباس رو نشونم داد. انصافا زیبا بود.

-هلیا هنوز هیچی معلوم نیست.

--همه چی به زودی معلوم میشه. کم کم خواهرشوهراتم راضی میشن.

بابا برگشت و سوار شد و به سمت فرودگاه رفت.

هردومون روجلوی فرودگاه پیاده کرد و با خداحافظی کوتاهی رفت.

چمدونم رو پشت سرم میکشیدم و به سمت سالن میرفتم.

هردو روی صندلی های سالن انتظار نشسته بودیم که گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم سیاوش سریع جواب دادم.

-سلام.

بوتیک

--سلام مهربانوش خانم. کجایی.

--فرودگاه. منتظریم.

--میدونم عزیزم کجایی الان. - تو سالن اصلی. کجایی تو. اومدی اینجا؟؟؟

هلپا با آرنج زد بهم.

--کیه؟؟

از دور متوجه سیاوش شدم که داشت به سمتون میومد.

لبخندم لحظه به لحظه بزرگتر میشد.

با خوشحالی دستی برای سیاوش تکون دادم و تماس رو قطع کردم. هلپا با خنده کنار گوشم گفت:

--وای این چه بلایی بود و من نمیدونستم. اصلا به فکر نمی رسید که بخواد بلندشه بیاد اینجا.. اصلا برای چی اومد؟

سیاوش به ما رسید و با لبخند بهمون سلام کرد.. اونقدر ذوق زده شده بودم که نمیتونستم جواب سلامش رو

بدم.. همه ناراحتیم از این بود که فکر میکردم نمیتونم سیاوش رو ببینم.. دستی به سمت صندلی دراز کرد و گفت:

--بشین..

سریع نشستم..

هلپا هنوز داشت به ما نگاه میکرد.. سیاوش ابرویی بالا داد و گفت:

--چیزی شده هلپا؟

هلپا با شوق گفت:

--سیا من هنگم به جون خودت.. یعنی یک درصد هم تصور نمی کردم بیای دنبال ما. دیگه وای به حال مهربانوش.

سیاوش خندید و گفت:

بوتیک

--گفتم بهتره قبل از رفتن ببینمتون..

هلیا خم شد و دست دور گردن سیاوش انداخت و دو طرف صورتشو بوسید و گفت:

--من تنهایی دورت بگردم دایی جون..

کلافه به عشق و علاقه ای که بین دایی و خواهرزاده بود نگاه کردم..درسته رابطه ی این دو تا خیلی زیبا و دوست داشتنی بود ولی تو این شرایط که چیزی تا رفتن ما نمونده بود دلم میخواست یکم یا سیاوش حرف بزوم

سیاوش آرام گفت:

--هلیا جان...

هلیا با لبخند بزرگی گفت:

--جووونم.؟؟..

سیاوش خیلی آرام حرف میزد و من نگام به عقربه های ساعت بودم..

سیاوش به هلیا زد و گفت :

--دایی جان میتونی اطراف یه دوری بزنی و بیای؟؟؟

هلیا چپ چپ نگامون کرد:

--خیلی بدی سیا...رسماً منو میفرستی دنبال نخود سیاه؟؟!!!

سیاوش خندید:

--نه عزیزم ازت خواهش میکنم چند دقیقه مارو تنها بذاری همین.

هلیا کیفشو برداشت و گفت :

--خیلی خب میرم.



بوتیک

انگشت اشاره اش رو به سمتمون گرفت.

--ولی گفته باشما. زود میام.

سیاوش سری تکون داد.

--باشه هلیا پنج دقیقه دیگه بیا.

هلیا سریع رفت و سیاوش به من نگاه کرد .

--دختره بلا. دیوونه ام کرد .

--عاشقشم خیلی خوبه.

--مهرنوش یکساعت درگیر رد کردن این بودیم فقط حالا همین تایم باقی مونده رو هم میخوای در مورد اون حرف بزنی؟

با لبخند بهش خیره شدم و گفتم :

--چی بگم خب.

--اگه نمیدیدمت دلم به رفتنت راضی نمیشد.

--ممنونم. با اومدنت منو خیلی خوشحال کردی.

سیاوش اونقدر دوست داشتنی بود که دلم میخواست تا ابد همینجا رو به روش بشینم .

تکون نخورم

حرف نزدم. فقط نگاهش کنم و با جون و دل گوش کنم.

اون حرف بزنه تا من تو حافظه ام بسپرم همه ی اینها رو تا اون مدتی که پیشم نیست بتونم در کنارم حضورش رو حس کنم .

--مهرنوش من تو زندگیم بهت نیاز دارم . لطفا تحمل کن. تحمل کن تا بتونم زودتر پیام دنبالت.

بوتیک  
-زود میای؟

سیاوش با لحن مهربونی که تا به حال ازش ندیده بودم گفت :

--خودم نمیتونم که زود نیام و لفتش بدم. از لحظه ای که پامو از فرودگاه بذارم بیرون دنبال یه راهم تا پیام تهران. مهربونش عزیزم. تو به من یه حسی دادی که باعث شد دوباره خودمو باور کنم. به خودم اعتماد داشته باشم. بفهمم که هنوز قلبم تو سینه ام میتونه با عشق به کسی بتپه. تو حس اولین عشقو توی من زنده کردی. خیلی خوشحالم که خدا تورو سر راهم قرار داد. همیشه ی همیشه توی این سه سال جای خالیت رو توی زندگیم حس میکردم.

دستمو گرفت و گفت :

--میخوام اینو بدونی که دوستت دارم. لطفا مواظب خودت باش.

دستمو بالا برد و پشت دستمو با بوسه اش داغ کرد. جای لبه‌اش پشت دستم میسوخت.

دستم بین دستاش خشک شد.

منم توقع همچین چیزی رو نداشتم.

دستمو رها کرد و گوشیشو از جیبش درآورد.

--هلیا رفت و نیومد واقعا.

آروم گفتم :

-سیاوش.

سیاوش که مشغول گرفتن شماره ی هلیا بود آروم گفت :

--بله.

با عشق نگاهش کردم. دلم می خواست از نگاهم بفهمه که چقدر خاطرشو میخوام.

سکوتم طولانی شد و سیاوش نگاهم کرد.

--چیزی میخوای بگی؟

بوتیک

سری تکون دادم.

-میخوام بهت بگم که تو خیلی خوبی .

سیاوش اخم بامزه ای کرد و گفت :

--همینو میخواستی بگی؟ -آره.

--ولی حس میکنم میخواستی یه چیز دیگه بگی بهم.

خنده ام گرفت.

-چیزی نمیخواستم بگم.

--مهرنوش .

آروم خندیدم . حواسم به هلیا بود که داشت به سمتمون میومد.

سیاوش بلند شد و من سریع گفتم :

-دوستت دارم سیاوش.

برگشت و نگاهم کرد. خندید..

دستامو محکم به هم فشار دادم. کاش میشد از خنده هاش فیلم بگیرم و ببرم با خودم.

چجور میخواستم این مدت سیاوش رو نبینم واقعا.

-شنیدی چی گفتم سیاوش؟ --چیکار کنم از دستت واقعا؟

هلیا بطری آب معدنی رو به سمت من گرفت و گفت :

--زود که نیومدم؟

سری تکون دادم.

هلیا به سیاوش که هنوز اونجا ایستاده بود نگاه کرد و گفت :

--کاری داری؟

سیاوش متعجب از رفتار هلیا گفت :

--نه برای چی؟

--خب برو خونت دیگه. کاری نداری برای چی اینجایی.

سیاوش ابرویی بالا داد و هلیا گفت :

--قیافتو اینجور نکن سیا. من به خاله لادن قول دادم تو خواستی به مهربانوش زنگ بزنی برم. گوشیشو از دسترس

خارج کنم. حالا هم زیادی بهتون ارفاق کردم. برو دیگه بسه .

سیاوش شونه ی هلیا رو محکم فشار داد و اون سریع خودشو کشید کنار.

--دردم اومد عه.

--حرف اضافه زن هلیا.

--بین من آدم مسئولیت پذیری ام. وقتی قول میدم نمیتونم بزخم زیرش.

سیاوش سریع گفت :

--خیلی خب پس به منم قول بده که حواستو میدی به مهربانوش.

هلیا دست به سینه ایستاد و گفت :

--خیلی خب. خدا شانس بده. یکی از اینا که گیر ما نیامد.

هر سه خندیدیم و سیاوش خداحافظی کرد و سریع رفت.

با چشم اونقدر دنبالش کردم تا از درب فرودگاه و سالن خارج شد.

بوتیک

هلیا با خنده نشست کنارم و گفت :

--نمیدونی چقدر دوست داشتم یه روز حرصشو دربیارم.

با خنده به هلیا نگاه کردم.

-اینهمه شیطونی تو آخر کار دستت میده ها.

--تو نگران من نباش.

همون لحظه مسافرای پرواز شیراز، تهران رو صدا کردن و هردو سریع بلند شدیم.

وقت رفتن بود.

هر قدم که برمیداشتم دلم بیشتر میگرفت.

دل کندن از اینجا و رفتن واقعا برام سخت بود

\*

تاکسی جلوی خونه ی مامان ایستاد.

کرایه رو حساب کردم و هردو پیاده شدیم.

ناخودآگاه نگاهم رفت سمت ساختمون بغلی و خونه ی آرمان.

هلیا که رد نگاهمو گرفته بود سریع گفت :

--خونتون کدومه. اینور رو نگاه میکنی و جلوی یه ساختمون دیگه می ایستی؟

به طرف آیفون رفتم و گفتم :

-هلیا گیرنده برات میگم بعدا.

زنگ زدم و بعد از چند دقیقه صدای نوید اومد.

بوتیک

--عه مهنوش تویی؟

براش دستی تکون دادم.

--باز کن.

--کی اومدی.

--همین الان. گرمه واقعا درو باز کن.

در با صدای تیکی باز شد و هردو سریع رفتیم بالا.

هلیا اروم گفت :

--این پسره که جواب داد کیه؟

با خنده گفتم :

--پسره نادره.

--عزیزم چند سالشه؟؟

--ده سالشه سنش به تو نمیخوره.

زد پس سرم .

--خاک تو سرت.

--آی چرا میزنی. خب بهت گفتم که الکی دلتو خوش نکنی.

در خونه باز بود. رفتم تو .

با دیدن وسایل جدید توی خونه با تعجب گفتم :

--انقلاب کردین اینجا؟

یه قدم دیگه برداشتم و یهو پام رفت توی وسیله ای.

بوتیک

سریع خم شدم و اسباب بازی نوید رو برداشتم.

نوید جلو اومد.

--سلام.

صورتتم از درد پام رفت تو هم.

-آدم نمیشی نوید؟ صد هزار بار گفتم خرت و پرتاتو جمع کن. پام سوراخ شد.

نوید زد زیر خنده.

--یه مدت نبودی آرامش داشتیما چقدر گیر میدی .

-همون دیگه یه مدت نبودم این شده وضعیت. مامان کو.

نوید به هلیا نگاه کرد و گفت :

--وایسا ببینم مهرنوش این کیه. -این یعنی چی درست حرف بزن..

خودم داشت خنده ام میگرفت. اونقدر دلم برای کل کل با نوید تنگ شده بود که نمیتونستم آروم بشینم.

به هلیا نگاه کردم. -بیا تو اتاقم.

نوید دوید دنبالم.

--چی شد که اومدی. بابا میگفت دیگه نمیای تهران.

هلیا رو فرستادم توی اتاق و خودم به نوید نگاه کردم.

-بابات هر حرفی میزنه باور نکن عزیزم. جای من همیشه اینجاست و هر وقت بخوام میام و میرم.

نوید سری تکون داد.

--بی ادب.

-خودتم خوب میدونی که به حرفای بابات همیشه اعتنایی کرد. پس الکی داغ نکن. بعدم جلوی این دختره با ادب و آروم رفتار کن. زشته اگر جلوش دم به دقیقه باهم دعوا راه بندازیم.

نوید سری تکون داد و رفت.

خیالم راحت شد باید از الان باهاش اتمام حجت میکردم.

میدونستم همین که نادر رو ببینه برام شاخ و شونه میکشه.

وارد اتاق که شدم یهو چشمام گرد شد و به اتاق خالی ام نگاه کردم.

فقط تختم داخل اتاق بود.

سریع داد زدم. -نوید.. نوید بیا اینجا ببینم. وسایلم کو.

جلو تر رفتم.

گوشه ی اتاق پر بود از کارتن هایی که روی هم چیده شده بودن و تا سقف بالا رفته بودن.

نوید وارد اتاقم شد و گفت :

--داریم وسایلو جمع میکنیم میخوایم از اینجا بریم.

به هلیا که اروم گوشه ای از اتاق ایستاده بود نگاه کردم.

داشتم از خجالت میمردم.

خدا میدونست الان داشت پیش خودش چه فکرای میکرد.

حتما توی دلش میخندید به حالم.



بوتیک  
شاید هم برام دلسوزی میکرد برای این وضعیتی که دارم ، که حتی مادرم هم منو خبر نمیکنه که قراره از این خونه  
برن.

که بی خبر از من کل وسایلمو جمع کردن.

اگر الان نمیومدم حتما بی خبر بند و بساط رو جمع میکردن و جایی میرفتن که دیگه نتونم پیداشون کنم.  
سری تکون دادم.

-خیلی خب دیگه برو بیرون.

نویدو از اتاق بیرون کردم و دررو بستم.

با ناراحتی روی تخت نشستم و به میز آرایش خالی کنج اتاق نگاه کردم.

خدا میدونست وسایلم توی کدوم کارتن بود.

هلیا کنارم نشست و گفت :

--خودتو ناراحت نکن.

به زور بهش لبخند زدم.

با خودم فکر میکردم چقدر میتونه این چند روز درکنار هلیا بهم خوش بگذره.

چی فکر میکردم و چی شد.

-ناراحت نیستم عزیزم.

دروغ گفتم.

به قدری ناراحت و خجالت زده بودم که دلم میخواست زمین دهن باز کنه و من فرسنگها توی زمین فرو برم و دیگه  
خارج نشم.

-هلیا.

بوتیک

--جونم.

بغضمو به همراه آب دهنم قورت دادم.

داشتم میمردم.

آروم گفتم :

--تورو خدا ببخشید. من نمیخواستم اینجور شه. اصلا فکر نمیکردم اینجور وسایلمو جمع کرده باشن. نمیخواستم

اینجور ازت پذیرایی کنم.

هلیا سریع بغلم کرد .

--این چه حرفیه میزنی عزیزدلم. من که میدونم تو همراهه خودم بودی معلومه که از هیچ چیز ناراحت نمیشم. بعدم

ما که قرار نیست بمونیم تو خونه. گفته باشما.

سوالی نگاهش کردم و اون سریع گفت :

--گفته باشم بهت که باید از صبح خروس خون تا بوق سگ منو برداری ببری بیرون.

اینو که گفت زدم زیر خنده.

--دیوونه. روانی.

هلیا با خنده بلند شد و به طرف چمدون کوچیکی که همراهش آورده بود رفت.

حوله کلاهی سبز رنگی رو ازش دراورد و گفت:

--میشه یه دوش مختصر بگیرم؟

سریع بلند شدم تا حموم رو بهش نشون بدم.

اونقدر این دختر مهربون و دلربا بود که یک لحظه از بودن ور کنارش ناراحت نمیشدی.

کاش لعیبا و لادن هم یک درصد مهربونی این دختر رو توی وجودشون داشتن.

سریع برگشتم توی اتاق و لباسهامو عوض کردم.

کارتن ها رو پایین کشیدم و یه سری از وسایلم رو سر جاشون گذاشتم.

فرش جمع شده ی گوشه اتاق رو وسط اتاق پهن کردم تاجایی برای نشستن و یا خوابیدن داشته باشیم.

صدای زنگ که اومد سریع از اتاق بیرون رفتم.

از جنب و جوشم نصف موهام از حصار کلیپس پشت سرم دراومده بودن و مدام توی صورتم میوفتادن.

موهامو کنار زدم و به مامان نگاه کردم.

فکر میکرد هنوز نیومدم و از نوید سراغمو میگرفت.

پس خبر داشت دارم میام. همچنین استقبال گرمی هم ازم کرده بود.

سلام کردم.

مامان سریع از طرف دیگه این نگاهم کرد.

یکباره با ذوق به سمتم اومد و بغلم کرد.

--مهرنوش عزیزم. خوش اومدی عزیزم نمیدونی چقدر دلتنگت بودم.

با دلتنگی زیادم از این همه مدت دوری مامان بوسیدمش.

مامان دستامو محکم گرفت و گفت :

--دختر رفتی شیراز موندگار شدی. من که خودمو کشتم تابیای.

با خنده سری تکون دادم.

--دیگه گفتم یه مدت اونجا باشم بهتره.

اشاره ای به داخل اتاق کردم.

بوتیک

—نگفتی که داری خونه رو جا به جا میکنی مامان.

—عزیزم فکر میکردم نمیای تهران. قرار بود دو سه روز بعد بهت خبر بدم خودم.

مامان نگاهش به چراغ روشن حموم خورد. —نادر تو حمومه؟

سری تکون دادم.

—نه هلیاست. دختر خواهر لادن.

مامان با تعجب نگاهم کرد.

—برای چی پای فک و فامیل اون زنیکه رو وا میکنی تو خونه ام مهرنوش.

سریع مامانو کشوندم تو اتاق و گفتم :

—مامان زشته تورو خدا میشنوه آبرو حیثیتم بیشتر از این پیشش میره. دیگه نمیتونم نگاهش کنم.

—مهرنوش تو که میدونی چقدر بدم میاد لادن خانم و طایفه اش بیان اینجا.

—مگه بابا بهت نگفت که قراره با هلیا بیام؟؟

—نه نگفت. چون اون هم میدونه که من بدم میاد ازشون.

سری تکون دادم.

—ولی اون ماله قبل بود مامان. تو دیگه نباید ازشون بدت بیاد. اتفاقا هر وقت دیدیشون باید یه بغل عشق و محبت

بهشون بدی.

مامان ابرویی بالا داد و با خنده گفت :

—من؟؟؟ برای اونا؟ -اره. مامانی بخدا شوخی نمیکنم.

بوتیک

مامان با تعجب نگاهم کرد. می خواستم همین الان بهش بگم . باید متوجه میشد که من قصد ندارم تا همیشه همینجا ور دل اون و شوهرش بمونم.

باید سریع بهش میگفتم که رفتنی ام .

و اون نباید روی این تایم که تهرانم زیاد حسابی باز کنه.

--متوجه نمیشم منظورت چیه از این حرفا.

-مامان توروخدا درست برخورد کن. بهت میگم . ولی نباید عصبی شی چون دلیلی هم نداره. --مهری داری میترسونی منو. چی شده.

-نترس. چیز بدی نیست. اتفاقا خیره.

مکثی کردم و با سرعت گفتم :

-مامان برام خواستگار اومده. همونجا توی شیراز. بابا موافقه. منو هم فرستاد تهران تا خودم بهتون بگم این قضیه رو. امیدوارم قبول کنید چون... چون منم اون پسرو میخوام.

مامان لبخند بزرگی زد..

ظاهرا خیلی خوشحال شده بود.

--الهی دورت بگردم .

سریع بغلم کرد و با بغض گفت :

--تو کی اینقدر بزرگ شدی که برات خواستگار بیاد دختر.

ازم که جدا شد با لبخندی گفتم :

-مامان ممنونم.

دستمو گرفت و روی تخت نشستیم.

--حالا بگو ببینم کیه این پسر خوشبخت.

بوتیک

آب دهنمو قورت دادم و گفتم :

-میشناسیش. سیاوش برادر لادنه.

تا اینو گفتم یهو لبخند مامان رفت.

چشماش گرد شد و گفت :

--کیه؟؟؟؟!!!!

همون لحظه صدای بلند نادر اومد.

مامان بی توجه به نادر رو به من گفت :

--دختره دیوونه رسما داری گند میزنی به زندگیت.

دستای مامانو گرفتم و با التماس گفتم :

-مامان تورو خدا. تورو به تموم اماما و پیغمبرا قسم میدم. تورو جونہ همین نادر و نوید ، تو دیگه سنگ ننداز جلوی پامون. پدرمون با راضی کردن بابا و اون لادن دراومد. من که ازدواجم کنم میرم شیراز. تو نه ریخت لادنو میبینی نه فک و فامیلشو. حتی اگه راضی نباشی منم دیگه تهران نیام. تا یه وقت ریخت برادرشو نبینی. مامان فقط ازت خواهش میکنم به بابا زنگ بزنی و بگو که موافقی . مگه خودت عاشق نشدی؟ توام به من گفتی میخوای شوهر کنی. من هیچی نگفتم و به خاطرت سکوت کردم و این نادر رو این همه مدت تحمل کردم. فقط به خاطر تو. پس توام هوامو داشته باش . به خواسته ام احترام بذار. مامان راه بیا با دلم. من فقط میخوام همه چیز حل شه و برگردم برم شیراز .

مامان سری تکون داد.

--دختر عشق کور و کرت کرده. هیچی نمیفهمی. فکر کردی الکیه؟ لادن پدرتو درمیاره. تا الان به عنوان زن بابا اعصابتو خراب میکرد. خواهر شوهر هم بشه صد برابر بدتر میشه.

-من کاری به لادن ندارم مامان. من زندگی خودمو دارم. هرچند همون سیاوشم آنچنان رابطه گرمی با لادن نداره.

بوتیک  
مکثی کردم.

رفتار لادن بهانه است من بهشون عادت دارم.

دست دور گردنش انداختم و دو طرف صورتشو بوسیدم.

قبول کن و اوکی بده. مادری رو در حقم تموم کن. مامان من اونجا قلبمو جا گذاشتم و اومدم. تا برنگردم آروم و  
قرار ندارم.

مامان با حرص خودشو کنار کشید.

--خفه شدم ولم کن.

همون لحظه نادر اومد تو.

سریع نگاهش کردم.

--سلام.

نادر نگاهم کرد و گفت :

--سلام.

به مامان اشاره کرد.

--این دختره با مهرنوشه؟ یک ساعته نشسته تو هال.

بله اون هلیاست. چند روزی اینجا مهمونه.

مامان بلند شدو رفت بیرون تا به هلیا سلام کنه.

نادر نگاهم کرد و گفت :

--نگران نباش. مادرتو راضی میکنم.

خندیدم و ابرویی بالا دادم.

– پس هنوز این عادت فالگوش ایستادن پشت در رو ترک نکردی.

نادر تنها چپ چپ نگاهم کرد و رفت .

مرتیکه پرروی فضول.

هلیا اومد توی اتاق و اروم گفت:

--مهرنوش مادرت چقدر مهربونه ها.

سری تکون دادم.

–آره خیلی.

تو دلم اضافه کردم که مهربونه تا وقتی که پای اون شوهر الدنگش وسط نباشه .

مهربون بود و کم دیده بودم این رفتارو.

همیشه تا بود سمت نادر بود.

و من بودم تنهای تنها.

بی دفاع وسط این جماعت.

\*

بندهای کفش اسپرتمو بستم.

هلیا باحرص گفت :

--از ظهر دارم میگم آماده شو. همش میگی آماده ام. اونوقت آخرش حتی نمیدونی جورابت کجاست.

از روی پله بلند شدم و منتوم رو از پشت صاف کردم. --چقدر گرمیزنی توهلیا. شاید به خاطر همین سیاهش نمیتونه تحملت کنه.



-آره به خاطر همین اخلاقته.

هلیا زد توی سرم و با خنده فحش بسیار زشتی حواله ام کرد.

از مجتمع خارج شدیم. طبق عادت این دو سه روز تصمیم داشتیم تا پارک نزدیک خونه قدم بزنیم و بستنی بخوریم.

در آخر به سینما سه بعدی بریم و برگردیم خونه.

برای ما همین گشت و گذار های کوتاه هم پر بود از لذت.

در کنار هم راه میرفتیم و حرف میزدیم که صدای بوقی اومد . ماشینی کنارمون ایستاد. سریع نگاهش کردم .

یه النترا با شیشه هایی تقریبا دودی .

در ماشین باز شدو راننده پیاده شد.

--مهرنوش؟

اونقدر از دیدن آرمان شوکه و خوشحال شدم که یک لحظه کلا هلیا رو از یاد بردم.

-وای آرماااااا. چقدر تغییر کردی..

با خنده اشاره ای به ماشینش کردم.

-میبینم که بالاخره لگنتو هم عوض کردی

آرمان خندید.

--خداروشکر اونو رد کردم رفت. کجا بودی تو. یهو غیبت زد.

-شیراز بودم. پیش بابام. دیگه دختر شیرازی شدم رفت. قراره باز هم برگردم اونجا.

--عجب. فکر کردم باز اومدی چند ماه تهران باشی.

بوتیک

با لبخند به آرمان نگاه کردم.

حالا نوبت اون بود همه چیزو بفهمه.

هلیا اروم گفت :

--چه خوشگله کثافت.

بی اینکه ذره ای استرس بگیرم یا بترسم گفتم:

--نه دیگه باید برگردم شیراز. چون دارم ازدواج میکنم.

آرمان با تعجب گفت :

--واقعا؟ پس زیادم بیکار نبودى.

هلیا با دست کوبید توی پهلووم و گفت :

--آهای کیه این پسره.

سریع به خودم اومدم. به کل هلیا رو از یاد برده بودم. -راستی یادم رفت معرفی کنم. ایشون صاحب قبلی بوتیکی که قرار بود توش کار کنم هستن عزیزم. آرمان عظیمی.

به آرمان نگاه کردم و ادامه دادم.

--این خانمه زیبا هم دختر خواهر لادنه. لادنو که یادت هست؟

آرمان با لبخند سری تکون داد.

-بله. بله یادم هست.

به هلیا نگاه کرد و با حفظ همون لبخندگفت:

-خیلی خوشبختم خانم.

ابرویی بالا دادم و به زور جلوی خنده ام رو گرفتم.

بوتیک

آرمان چه مودب شده بود.

--جایی میرید برسونمتون.

هلیا جفت گوشم گفت:

--بیا بریم مهربی .

سریع دست هلیا رو گرفتم و گفتم:

-مرسی مزاحم نمیشیم

هلیا دوباره گفت :

-بیا بریم لوس نشو.

آرمان گفت :

--چه مزاحمتی. من که مسیرم هست. هوا هم گرمه .

هلیا با حرص گفت :

--مهربی!!!

لبخندی زدم

انگار هلیا هیچی نشده اینبار عاشق و دلباخته آرمان شده بود.

دست هلیا رو محکم فشار دادم و گفتم :

-باشه. پس ما رو تا یه کافه برسون لطفا.

در عقب رو باز کردم و هردو نشستیم . آرمان به عقب برگشت و چند لحظه نگاهمون کرد. رفتم تو همون جلد سابق.

همون مهربانوش پررو و زبون دراز.

بوتیک

لابد انتظار داشت برم جلو بشینم ور دلش.

سری تکون دادم و طلبکارانه نگاهش کردم :

-چیه؟! چرا زل زدی به ما.

سرشو برگردوند و همونطور که حرکت میکرد گفت :

--هیچی.

هلیا داشت خودشو کنارم تیکه و پاره میکرد. مدام دستش به شال و موهاش بود و قایمکی از توی صفحه موبایلش آرایششو میپایید.

از تصور اینکه هلیا برای این آرمان چلغوز داره اینقدر به خودش میرسه حالم بهم خورد.

از توی آینه حواسم به چشمای آرمان بود که چند ثانیه یه بار به هلیا نگاه میکرد. به هلیا نگاه کردم . ابرویی بالا دادم. ظاهرا اونم بدش نیومده بود. سریع با دست کوبیدم توی پاش و آروم در گوشش گفتم :

-هلیا آبرو حیثیتمونو نبر خاک تو سرت.

برا عوض کردن جو بینمون سریع گفتم :

-از بوتیکت چه خبر؟

--بعد از اون ضربه ای که از بوتیک خوردم دیگه نرفتم سراغ اون. فعلا وردست بابا تو مکانیکی ام. میرم و میام.

سری تکون دادم.

-خب همین که سرت یه جا گرمه خوبه.

آرمان پشت چراغ قرمز ایستاد و گفت :

--داری با کی ازدواج میکنی؟

با لبخند به هلیا نگاه کردم.

بوتیک

-با دایی هلیا جان.

آرمان به سمتم برگشت و با تعجب نگاهم کرد.

--یعنی با برادر لادن؟

سری تکون دادم و خیلی آرام گفتم :

-با اجازه ات. نکنه شما مشکلی داری؟

آرمان سری تکون داد.

--نه بابا یکم شوکه شدم. خوشبخت شی.

تشکری کردم و تا رسیدن به مقصد سکوت کردیم.

آرمان جلوی کافیشاپ کوچیک و جمع و جوری که پاتوق هردومون بود ایستاد.

کافه ی دوست صمیمی اش بود و تو اون تایمی که باهم دوست بودیم همیشه کنج این کافیشاپ روی یکی از میزهای دوفره اش مینشستیم و شیک و قهوه میخوردیم.

سری تکون دادم تا اصلا برام اون اتفاقات یادآوری نشن.

وقتی همراهمون پیاده شد با تعجب گفتم :

-شما هم میخوای بیای؟

آرمان دزدگیر ماشین رو زد و گفت :

--میخوام یه سر به دوستم بزنم.

آرمان جلوتر از ما رفت توی کافیشاپ. هلیا سریع نگاهم کرد و گفت :

--چقدر اذیتش میکنی.

بوتیک

-پرروئه. نباید رو بدی بهش.

--به نظرم که اصلا هم پررو نیست. تو وقتی بخوای به یکی گیر بدی دیگه ولش نمیکنی بدبختو میندازی به غلط کردن.

دستمو پشت شونه هلیا گذاشتم و به سمت جلو هلش دادم.

-برو تو دیگه خیلی داری مسخره بازی درمیاری هلیا.

وارد کافیشاپ شدیم ک روی اولین میز و صندلی خالی نشستیم.

منو آبی رنگ روی میزو به سمت هلیا گرفتم.

--هرچی میخوای انتخاب کن.

هلیا منو رو گرفت و بازش کرد.

--من که یه قهوه میخوام.

هلیا سریع منو رو بست و گفت :

--مهرنوش آمارشو داری؟

با تعجب بهش نگاه کردم .

-آمار چی؟

--وای خیلی از ریخت و قیافه این پسره خوشم اومده. ببین اگه کسی تو زندگیش نیست مخشو بزنیم بیاد اینوره بازار.

خنده ام گرفت.

کسی که با تموم وجودش دنبالم میدویید رو با دستای خودم کنار زدم و الان هلیا با یه دیدار ازش خوشش اومده بود.

-ولش کن بابا. این پسره تعادل روانی نداره.

بوتیک

هلیا دستاشو جلوی دهنش قرار داد و صدای جیغشو اون بین خفه کرد.

--یا علی! دروغ میگی... از ایناس که تعادل روحی روانی نداره؟ اینقدر این پسرا جذابن که نگو.

اخم ریزی کردم.

--دیوونه.

--نمونه اش دایی سیاوش. اون که رسماً تعادل روحی نداره. ولی دیدی که چقدر جذابه.. بذار بکشونمش اینجا.

سریع دست هلیا رو گرفتم.

--ولش کن. رسماً رد دادی دختر.

هلیا برگشت عقب و گفت:

--ببخشید آقا. ما باید به کی سفارش بدیم.

آرمان به هلیا نگاه کرد و هلیا تند گفت:

--بیاید دیگه. منو رو بدین دوستتون زودتر.

آروم گفتم:

--هلیا زشته.

هلیا با لبخند به سمتم برگشت.

--تو خودت خرت از پل گذشته یه حرفی میزنی. من که یادمه چطور در خونه سیا کشیکشو میدادی. بذارمنم به یه

نون و نوایی برسم.

همون لحظه آرمان کنارمون ایستاد و منو رو از روی میز برداشت.

--چی میل دارید.

هلیا به آرمان نگاه کرد و گفت:

بوتیک

--یه کیک کوچیک با قهوه.

آرمان به من نگاه کرد و گفتم :

--یه قهوه هم برای من بیارید لطفا.

ارمان که رفت هلیا باز گفت :

--محلّم که نمیده لعنتی.

خندیدم.

--دیوونه. توی شیراز اینقدر پسر دور و ورت بود به هیچکدوم محلّ نمیدادی. ده دقیقه اس آرمانو دیدی شیفته اش شدی؟

--نه بابا شیفته چیه. یکم خوشگل بود چشممو گرفت.

آرمان سفارش ها رو روی میز گذاشت و گفت :

--میشه بشینم؟

سری تکون دادم.

سریع نشست و لیوان بلند آب پرتقالش رو مقابل خودش گذاشت.

--چه خبر مهربانم.

--سلامتی خبری نیست.

ارمان کمی از اب پرتقالش خورد و گفت :

--چند سالشه پسره؟

سری تکون دادم.



بوتیک

-بیست و نه. --چکاره اس؟

-همکاره خودته. بوتیک داره.

ارمان خندید.

--کلا سرنوشتت با بوتیک گره خورده.

آروم خندیدم.

اینو راست میگفت. اول که اتیش سوزی بوتیک. بعدم عشق توی بوتیک.

با یادآوری آتیش سوزی بوتیکش سریع به دستاش نگاه کردم.

جای تموم زخم ها هنوز روی دستش مونده بود.

نگاهی به هلیا کردم. با کیک و قهوه اش مشغول بود و هر از گاهی نگاهی به گوشیش میکرد.

-از تو چه خبر آرمان. هنوز توی مجردی به سر میبری؟

--آره. فعلا کارهای مهم تر از ازدواج دارم

ابرویی بالا دادم.

-چه عالی. چه کاری؟

با خودم فکر میکردم دنبال یه شغل و حرفه جدیده ولی در جوابم گفتم:

-داریم از ایران میریم با خانواده.

هلیا نیم نگاهی به ارمان انداخت و من گفتم:

-چه عالی. اونجا شرایط خیلی بهتری در انتظار تونه. موقعیت بی نظیره.

ارمان آب پرتقالشو کامل خورد و بلند شد.

--ببخشید من باید برم. گفتم حالا که هستیم یه گپ بزنییم ببینیم چکار کردی این مدت. هزینه ها رو حساب کردم. مهمون من بودین. فعلا .

--چرا زحمت کشیدی؟ مرسی راضی نبودم.

آرمان سری تکون داد و با خداحافظی کوتاهی رفت.

با خنده به هلیا نگاه کردم.

نگاهم کرد و گفت :

--یه حسی بهم میگفت از اینم شانس ندارما.

دست دراز کردم و زدم تو صورتش و با خنده گفتم :

--جمع کن لب و لوجه ات رو. مگه پسر ندیده ای.

چپ چپ نگاهم کرد.

--اینقدر حرف زد درگوشم سه بار رفتم از اول همش گیم اور میشدم.

گوشیشو به سمتم گرفت.

بلند زدم زیر خنده. این حس بیخیالیش منو کشته بود.

--مهرنوش من پسری برام مهم نیست. دیدی که از کسی خوشم بیاد در حد ده دقیقه اس. مجردی رو بچسب. بخدا

توام با وجود سیاه زندگیتو میتراکونی. خیلی گیر میدی ها.

لبخندی زدم و همون لحظه تلفنم زنگ خورد.

بادیدن اسم سیاوش روی صفحه لبخندم بزرگ تر شد

تا اومدم جواب بدم هلیا گوشی رو برداشت و جواب داد.

بوتیک

هرچقدر سعی کردم گوشی رو از دستش بگیرم بی فایده بود.

دروغ گفت و تلفنو روی سیاوش قطع کرد.

چپ چپ نگاهش کردم.

--مهری دو دقیقه اومدیم بیرون دیگه با اون حرف نزن خب؟؟

با حرص سری تکون دادم و یه تیکه از کیکو توی دهنم گذاشتم.

خوشحال بودم..همین که آرمان هم میتونست یه زندگی با شرایط خوب رو برای خودش بسازه عالی بود.

بخشیدمش.

دیگه هیچ کینه ای ازش تو دلم نگه نداشتم.

\*\*

نادر پاهاشو انداخته بود روی میز و تند تند و مشت مشت تخمه از توی پلاستیک برمیداشت و میشکوند.

هلیا معذب بود.

من کلافه و مامان مثل همیشه با موبایلش مشغول بود.

پوست تخمه هایی که توی هوا پرتاب میشد و روی زمین میوفتادن روی مخم بودن.

نوید هم جلوی مبل رو به گند کشونده بود.

اروم در گوش مامان گفتم:

--شوهر و پسرت گند زدن تو خونه.نمیخوای یه چیزی بدی دستشون حداقل اشغالا رو سر زمین نریزن؟؟

مامان سری تکون داد.

--میگی چکار کنم مگه نمیشناسیشون.

بوتیک

-زشته بخدا هلیا اینجا نشسته.

مامان نگاهم کرد و اروم گفت :

--یه جور میگی هلیا انگار خودشون تو خونه تخمه نمیشکونن. مردن دیگه. خوشن اینجوری.

-میخوام خوش نباشن. بخدا آبرو برام نداشتید. اه.

با حرص دستامو زدم زیر بغلم و رو از مامان گرفتم.

زیر لب گفتم :

-کی میاد دنبالم دیگه خسته شدم .

همون لحظه نادر گفت :

--ای بابا چتونه شما دو تا هی حرف میزنید اگه گذاشتید حواسمونو جمع کنیم؟ هی جفت من ویز ویز ویز ...

سریع به نادر نگاه کردم .

مامان اروم گفت :

-ولش کن دختر چیزی نگی.

بی توجه به خواسته نابه جای مامان به سمت جلو خیز برداشتم تا یه جواب درست به نادر بدم و بشونمش سرچاش  
که مامان سریع دست روی کتفم گذاشت.

--بشین.

سریع دست هلیا رو گرفتم و گفتم:

-پایه ای بریم یه دوری بزنیم؟

هلیا سری تکون داد.

هر دو بلند شدیم.

بوتیک

نادر نگاهم کرد و گفت :

--کجا این وقت شب .

به نادر نگاه کردم.

دیگه تحمل نکردم و گفتم :

--به شما ربطی نداره.

--منو بگو نگران کی ام.

همونجور که میرفتم سمت اتاق گفتم:

--شما نگران خودت باش من نیازی به حس نگرانیتون ندارم.

در اتاقو محکم به هم کوبیدم.

هلیا ریزریز میخندید.

چشمامو بستم و سه، چهار تا نفس عمیق کشیدم.

نشستم روی تخت و با حرص گفتم :

--یه روز من میکشمش اینو.

--میدونی اینکه اینقدر زبون درازی جلوش خیلی باحاله. من فکر میکردم تو همیشه یه ادم آروم و بی زبونی.

--جلوی نادر همیشه و نباید بی زبون باشی. صد رحمت به لادن. اون خیلی قابل تحمل تر بود.

بلند شدم.

--حالا بیخیال آماده شو بریم بیرون یه هوایی بخوریم.

مشغول جدا کردن یه دست لباس بودم که صدای تلفن هلیا بلند شد.

تا اسم دایی اومد رو زبونش سریع مانتومو انداختم روی تخت و نگاهش کردم.

بوتیک

هلیا با چشمای گرد شده نگاهم کرد و گفت :

--چی میگی سیا؟

با تعجب به هلیا نگاه کردم

یهو تپش قلب گرفتم.

هزار تا فکر جور واجور اومد توی ذهنم.

دست روی قفسه سینه ام گذاشتم .

یکباره عوض شدن میمیک صورت هلیا داشت حالمو بد میکرد.

سریع گفتم :

-هلیا.. هلیا چی شده.

هلیا تلفنو قطع کرد و با تعجب گفت :

--سیاوشه. میگه دارن میان اینجا.

اینو که گفت سریع زدم تو سر خودم.

-وای خاک تو سرم.

هلیا مات و مبهوت گوشیشو روی تخت انداخت.

--من نمیدونم جریان چیه. سیاوش فهمید من خبر ندارم خیلی تعجب کرد.

اونقدر هول شدم که مدام دور خودم میچرخیدم.

نمیفهمیدم دارم چکار میکنم

پریدم پشت پنجره.

بوتیک

هیچ خبری توی خیابون نبود.

پرنده هم پر نمی‌زد.

سریع به هلیا نگاهم کردم.

-نگفت کجان؟؟ چرا خبر ندادن دارن میان.

داشت گریه ام میگرفت.

همیشه منتظر بودم سیاوش بیاد سراغم.

و الان از اومدنش ناراحت بودم.

توی این شرایط انتظار اینو نداشتم.

اینقدر بیهویی و بی مقدمه.

-هلیا چه غلطی کنم الان. نگفت کجان؟

--گفت نزدیکن همین.

اینو که گفت سریع پریدم از اتاق بیرون .

جارو برقی رو برداشتم و زدم به برق.

روشنش کردم و سریع رفتم توی پذیرایی.

نادر و نوید و مامان نگاهم کردن .

مامان سریع گفت :

--ول کن مهربانوش بذار فوتبال تموم شه خودم تمیز میکنم.

با جارو زدم به پای نوید و داد زدم.

-بلند شو ببینم. بلند شو وقت نیست . پاشو.

بوتیک  
نوید داد زد.

--پاام.

نادر بلند گفت :

--دختره دیوونه عقلتو از دست دادی؟

با پام کوبیدم روی دکمه جارو برقی و خاموشش کردم.

از حرص داشتتم نفس نفس میزد.

--مامان خیلی بدین. چرا به من نگفتی مهمون داریم. چرا میخواین آبروی منو ببرین. چرا اینا دارن گند میزنن تو خونه تو نشستی نگاه میکنی. چرا اینجور میکنی؟؟ چرا زندگی من اینقدر برات بی ارزشه .

مامان با تعجب گفت:

--مهمون چیه. مهمون نداریم.

به نادر نگاه کرد و گفت:

--ما مهمون داریم نادر؟

نادر سری تکون داد.

--نه. من چه میدونم.

مامان نگاهم کرد.

--چی میگی تو مهرنوش.

نادر یهو گفت :

--اهااا این یارو رو میگه. دیروز منوچهر زنگ زد صبحی گفت قراره بیان اینجا. یادم رفت بهتون بگم.

من و مامان با چشمای گردشده نگاهش کردیم



بوتیک

یهو صدای آیفون اومد.

دوباره با جارو کوبیدم به نوید و گفتم :

--بلند شو دیگه تنه لش.

با سرعت جاروبرقی رو روشن کردم و فقط اون پوست تخمه های لعنتی و چیپس خورده ها رو جمع کردم.

تند تند زیر میز و روی فرش و زیر مبل رو جارو کشیدم.

از صدای اسانسور همه تنم لرزید..

استرس بدی به جونم افتاده بود.

مامان با حرص گفت:

--هیچی تو خونه نداریم. چی بذارم جلوشون. نادر خب میگفتی خرید میکردیم.

نادر از روی مبل بلند شد و گفت :

--ای بابا میگم یادم رفت. اونقدر مشغله دارم که این چیزایادم نمیمونه.

بدون جمع کردن سیم جاروبرقی کشیدمش دنبال خودم و انداختمش تو اتاق.

مامان دوییده بود توی اتاق و داشت لباس عوض میکرد.

نادر قدم زنان به سمت اتاق میرفت و این نوید بود که با رکابی بن تن و شلوارک رنگی رنگیش میرفت تا درو باز کنه.

با دست کوبیدم تو پیشونیم..

خدا بکشتت که آبرو برام نداشتی.

هلیا سریع رفت بیرون تا خودش از خانواده اش استقبال کنه.

سر و صداشون که اومد سریع درو بستم .

بوتیک

بغض عجیبی توی گلوم بود.

هیچوقت فکر نمی‌کردم مجلس خواستگاریم اینجور شه.

با ناراحتی تنها کت و شلوا ری که داشتم رو از کمد بیرون کشیدم و پوشیدم.

جلوی آینه نشستم.

چشمای سرخم داشت حالمو بهم میزد.

آهی کشیدم.

روم نمیشد برم بیرون و بهشون نگاه کنم.

میدونستم اگر لادن باشه قطعاً به زور آوردنش.

نمیخواستم جلوش خجالت بکشم.

نمی‌خواستم بگه که مهرنوش اینجا مثل گداها زندگی میکنه و این منم که اونجا براش یه زندگی راحت ساختم.

انگشت زیر مژه ام گذاشتم.

قطره اشکی که اون پشت گیر کرده بود راهشو باز کرد و افتاد روی انگشت اشاره ام.

نفس عمیقی کشیدم..

رژ کمرنگی زدم و از جا بلند شدم.. نادرِ عوضی حتی نگفته بود که اونهاقراره شب بیان.

بدون اینکه منتظر بمونم کسی صدام کنه از اتاق بیرون رفتم.

سلام کردم و روی اولین مبل خالی نشستم.

با چشم اول از همه دنبال سیاوش گشتم.

نگاهم میکرد.

دلتنگیم رفع شد.

بوتیک

با دیدنش تموم دلتنگی هام رفع شد.

با دیدن پیراهن کالباسی رنگش لبخند زدم.

چقدر خوب بود که دیگه اون رنگ مسخره رو تن نمیکرد.

به بقیه نگاه کردم.

سیاوش با مادرش و لعیلا و لادن و بابا اومده بودن.

مامان اخم کرده بود و نادر با حرفاش سعی داشت مجلسو گرم کنه.

کاش دهنشو میبست.

میترسیدم چرت و پرت بگه و آبرومو ببره.

نادر خم شد و یه میوه برداشت. با چاقو مشغول تکه تکه کردنش شد.

لادن و لعیلا زیر چشمی به نادر نگاه میکردن .

بدتر از اون پیچ پیچ های درگوشیشون بود.

مامان با آرنج کوبید به نادر و اون خندید و رو به مهمونا گفت:

--بفرمایید. منزل خودتونه. بفرمایید دیگه ما کلا اهل تعارف تیکه پاره کردن نیستیم .

درگوش مامان گفتم:

--میوه از کجا آوردی.

--فرستادم نویدو از همسایه گرفت.

لبمو محکم گاز گرفتم.

همینو کم داشتیم.

بوتیک

مادر سیاوش سکوت کرده بود و هیچ چیزی نمیگفت.

نادر به سیاوش نگاه کرد و گفت :

--خب بالاخره ما شما رو زیارت کردیم. اینقدر که این دختر از تو حرف میزنه شب و روز نداشته برامون.

لبهامو از حرص روی هم فشار دادم .

سیاوش متعجبانه به نادر نگاه میکرد.

اون هم نمیدونست باید چی بگه.

بابا خم شد و موز برداشت.

نادر دوباره گفت :

--اقا ما فکر میکردیم دیدارمون با جنابعالی رفته تا قیامت. کلا مهرنوش باعث شد ما چشممون به جمالتون روشن شه. وگرنه خودتون که اهل رفت و آمد نیستید. بخدا ما که مشکلی با شما نداریم.

بابا با لبخند سری تکون داد.

--شرایط دیدار فراهم نمیشه.

نادر اینبار خیاری برداشت.

مامان سریع بلند شد تا به بقیه هم میوه تعارف کنه.

هلیا اروم در گوشم گفت :

--آروم باش.

دلم میخواست بلند شم با یه چسب پنج سانتی دهن نادرو ببندم.

--خب اقا پسر اینجور که زخم میگفت انگار زن و بچه داشتی. پس چرا میخوای زن بگیری.

اینو که گفت سریع به نادر نگاه کردم .

بوتیک

مادر سیاوش گفت:

--به هر حال پسر من بعد از چند سال تنهایی فکر کرد و به این نتیجه رسید که یه شریک برای زندگیش میخواد و چون خودش انتخاب کرده ما هم به نظرش احترام میذاریم .

نادر سری تکون داد.

--ولی ب قیافه ها که نمیداد راضی باشن.

اینبار من به سمت مامان خم شدم. -مامان خفه کن این شوهر تو.

بابا آرام گفت :

--اقا نادر اون بنده خداها چندین ساله از دنیا رفتن.. لبخند نشست رو لبم.

این آرامش بابا رودوست داشتم

مامان کلافه بود.

میدونستم از دست اونم کاری برنمیاد و تنها از روی حرصم به مامان تشر میزدم.

داشتم آتیش میگرفتم.

سبد گلی که همراهشون بود گوشه پذیرایی گذاشته شده بود

پر بود از رزهای قرمز و لیلیوم های سفید و قشنگ .

نادر دوباره گفت :

--چی بود اسمت؟ سیاوش؟

سیاوش سری تکون داد و کوتاه گفت :

-بله.

--خب بگو ببینم چکار میکنی . چند مرده حلاجی.

سیاوش سریع و در عین آرامش گفت :

--بیست و نه ساله . خانواده ام ساکن شیراز بودن و حتما در جریان هستید. ولی خودم از همون اول همیشه میتقل بودم و روی پای خودم ایستادم. از زمان دانشگاه تا سربازی و بعد ها هم کار کردنم همیشه سعی کردم دستم جلوی کسی دراز نشه. شهرهای مختلفی بودم اما بعد از ازدواج خودم هم ساکن شیراز شدم.

نادر سریع گفت :

--فکر میکردم از شیراز بدت میاد واونجا نبودی.

سیاوش دوباره با همون لحن ارومش گفت :

--بدم نمیومد شرایط زندگی توی شیراز رو نداشتم. --پس چی شد که اونجا زندگی کردی؟

دستم مشت شد.

مرتیکه عوضی مدام سعی داشت بحث زندگی قبلی سیاوش رو وسط بکشه.

خوب میدونستم سیاوش چقدر روی اونها و زندگی سابقش حساسه.

--خواسته ی همسرم بود که به خانواده ها نزدیکتر باشیم.

نادر پا روی پا انداخت.

--خب میگفتی.

زیر لب گفتم " خفه شو دیگه "

سیاوش ادامه داد:

--توی زندگی قبلیم شکست خوردم و مدت خیلی زیادی بیماری داشتم. از دست دادن دو نفر از اعضای خانواده ام باعث شد افسردگی بگیرم و مدتی شمال زندگی میکردم. یه بوتیک دارم و احتمالا با کمک یکی از دوستانم تا چند وقت دیگه برمیکردم به شغل قبل و بوتیک هم منبع درآمد دومی میشه برام..

بوتیک

به مامان نگاه کردم.

اون لبخند رضایتش گوشه لبهاش حالمو خوب میکرد.

معلوم بود از سیاوش خوشش اومده.

اما همین که نگاهم به اون نادر میوفتاد همه غم دنیا هوار میشد روی سرم .

لادن نگاهم کرد و بی مقدمه گفت :

--قدیما رسم بود دختر چای میاورد. ظاهرا جدیدا میان میشینن و چیزی قرار نیست تعارف کنن. میوه و شربتیم که بقیه تعارف میکنن.

مامان سریع گفت :

--نه این چه حرفیه.

اروم در گوشم گفت :

--پاشو چای بیار.

رفتم سمت اشپزخونه.

خوبی ماجرا این بود که مامان اومد دنبالم.

همونجور که تند تند لیوان میداشتم توی سینی گفتم:

--مامان توروخدا یه کاری کن این نادر دهنشو ببند. چرا اینقدر درباره خانواده سیاوش میپرسه؟ اون اصلا دوست نداره درباره اونا حرف بزنه. اذیتش نکنید.

--میگی چکار کنم مگه نادره نمیشناسی.

زیر کتری رو تا آخرین درجه زیاد کردم تا هرچی زودتر آب جوش بیاد..

بوتیک

میترسیدم اینجا بمونم و اون طرف نادر شر به پا کنه.

حضورنادر و لادن کنار هم ترس توی جونم انداخته بود.

با سرعت چایی کیسه ای ها رو دراوردم و تند تند توی لیوان ها فرو کردم .

دستم لرزید و لیوان چپ شد .

لعنتی.

سریع با دستمال چایی رو از توی سینی جمع کردم و دوباره لیوانا رو چیدم .

دستم که هیچ تمام تنم میلرزید.

سینی رو که بلند کردم لرزش از دستهام به سینی و لیوانها انتقال پیدا کرد.

تکون خوردن ریز لیوان های چای رو حس میکردم .

اینهمه استرس از من بعید بود.

نفس عمیقی کشیدم و آرام از آشپزخونه خارج شدم.

دعا دعا میکردم به سلامت برسم و بین راه نیوفتم سر زمین یا سینی رو روی کسی چپ نکنم.

به نادر که رسیدم از حرص دلم میخواست کل سینی رو روی هیكل نحسش خالی کنم.

ولی با لبخندی کج و با حرصی که پشت نقاب بی توجهیم پنهون شده بود چای بهش تعارف کردم و سینی رو روی میز گذاشتم.

نادر یه شیرینی همراه چای برداشت و همونجور که داغ داغ چای میخورد گفت :

--خب دیگه اینم شیرینی و چای. تموم شد دیگه خواستگاری؟

خودش به این شوخی بی مزه اش خندید.

مادر سیاوش اروم گفت :



--به نظر من این دو تا جوون برن دو کلمه باهم حرف بزئن بهتره چون ما که دیگه حرفی نداریم مهم رضایته که ما رضایت داریم.

بابا و مامان سری تکون دادن و با سکوتشون موافقتشونو اعلام کردن.

لادن و لعیاهم ساکت بودن و هیچی نمیگفتن.

اینجور بهتر بود.

این سکوت ها داشتن همه چیزو حل میکردن.

تا اومدیم بلند شیم نادر گفت:

--یعنی میخواید بگید باهم حرف نزدن؟ همه که میدونیم این مجلس نمادینه وگرنه که معلومه همه چیزو خودشون بریدن و دوختن. من که راضی ام زودتر تموم شه شرش کنده شه بره بهتره.

اینو که گفت سیاوش سریع گفت:

--ببخشید چه شری؟

مامان پرید وسط حرفشون.

--نادر جان شوخ طبعن.

سیاوش اخم کرده بود. حق هم داشت. بهش بر خورده بود.

نادر چشماشو بسته بود دهنشو باز کرده بود و یه ریز حرف میزد.

بدون این که بفهمه چی داره میگه.

مامان که متوجه اخمهای درهم سیاوش شده بود سریع گفت :

--خب بلند شید دیگه. بفرمایید. مهربانوش راهنماییشون کن.

بوتیک

نادر دوباره گفت :

-- خجالت میکشن حتما. خجالت نداره بلند شید ما اجازه اشو صادر کردیم. خجالت سیری چنده .

بابا اینبار گفت :

-- نادر چی میگى.

-- اخیه کسایى که چند ماه باهمن که دیگه نباید از چند لحظه حرف زدن باهم خجالت بکشن. والا ما جوون بودیم

رومون نمیشد دور از چشم خانواده با کسی حرف بزیم. الان دوره زمونه عوض شده.

به سیاوش نگاه کرد و سریع مسیر حرفشو تغییر داد.

-- ولی الانم خوبیش اینه که شناختا بیشتر میشه ما اون موقع از این شانسا هم نداشتیم

دوباره خودش به این حرف مسخره خندید و سیاوش گفت :

-- ببخشید شما میفهمید چی دارید میگید؟

نادر سری تکون داد.

-- واقعیتش نه.

سیاوش سریع گفت :

-- بله دیگه معلومه که نمیفهمید دارید چی میگید.

بابا هم در ادامه حرف سیاوش گفت :

-- بسه نادر هر چیزی بوده زیر نظر من بوده و میبینی که الانم من سکوت کردم و مشکلی ندارم. تو حق دخالت توی

زندگی دخترمو نداری. اگر الان همه اینجاییم برای خواستگاری مهنوش از مادرشه نه شخص شما.

رو کرد سمتمون و گفت :

-- برید یه جا حرفاتونو بزید.

بوتیک

سریع بلند شدیم..

توی تراس ایستادم و به دیوار تکیه زدم .

با ناراحتی به سیاوش که از بالا به پایین نگاه میکرد نگاه کردم و گفتم :

-چرا بی خبر اومدی.

--خواستم بهت بگم. ولی نتونستم. اول که درگیر آوردن خواهرام بودم. بعدم که پدرت گفت تماس گرفته. قبل از

پرواز دو بار بهت زنگ زدم جواب ندادی. بعد از پروازم همینجور که مجبور شدم به هلیا زنگ بزنم.

مکثی کرد و گفت :

--ناراحتی که اومدم؟

-نباید میومدی. نمیخواستم اخلاق گند نادر رو ببینی از نزدیک.

سری تکون داد.

--عقل که نباشد جان در عذاب است.

همونجور که به پایین نگاه میکرد و گفت :

--این پسره چشمه زل زده به ما.

سریع به حیاط خونه ارمان نگاه کردم.

تا نگاهمونو روی خودش دید سریع سوار ماشینش شد و از پارکینگ خارج شد.

نفسمو محکم بیرون دادم.. سیاوش آروم گفت :

--میشناختیش؟

نگاهش کردم. سری به نشونه تایید تکون دادم.

بوتیک

نمیتونستم بهش دروغ بگم .

-آره.

--میشه بهم بگی کی بود؟

با این حرف یهو لبخند زدم .

اینکه با خواهش ازم پرسیده بود آرمان کیه باعث شد سریع جوابشو بدم .

بدون ذره ای جبهه گرفتن.

-تهران که بودم قرار بود پیشش کار کنم.

--همین؟

-خواستگارم بود و جواب منفی گرفت.

ابرویی بالا داد.

سریع بحثو عوض کرد.

--چه انتظاراتی از همسر آینده ات داری؟

خندیدم.

-یه سوال کلیشه ای.

سیاوش هم خندید.

--هیچوقت تو این لحظه حرفی برای گفتن نداشتی.

-از همسر آینده ام میخوام بهم اعتماد داشته باشه. چیزی بهش گفتم اعتماد داشته باشه و قبول کنه. دروغ نگه.

مهربون باشه. دل پاک و چشم پاک شه . بامعرفت باشه. دلم میخواد قدر عشق رو بفهمه. یه فرد همه چی تموم.

--دیگه چی؟

بوتیک

با لبخند نگاهش کردم و سریع گفتم:

—اگر اسمش سیاوش باشه عالیه.

سیاوش با چشمای ریز نگاهم کرد و لبخند محوی زد.

—من حاضرم همسرم هیچ چیزی نداشته باشه.

مکثی کرد.

—فقط تو باشی.

دوباره تکیه زدم به دیوار.

—سیاوش خواهش میکنم به سوالم درست جواب بده و جبهه نگیر.

سری تکون داد.

—پیرس.

زل زدم بهش.. —دنیا رو بیشتر دوست داشتی اره؟

سیاوش چرخید و خیره شد به سیاهی بالا سرمون.

مکث کوتاهش اتیش زد به جونم.

—دنیا خیلی خوب بود. نمیتونم جای اونو تو قلبم از بین ببرم. میدونم که درک میکنی. دنیا یه بخش مهم از زندگی

من بود.

نگاهم کرد و گفت :

—توام مهربانوشی. مهربانوشی که میتونه نه یه بخش. بلکه کل زندگی من بشه. میتونی دنیام بشی. چون منم دنبال

همینم. خواهش میکنم خودتو با هیچکس مقایسه نکن.

از خوشی لبمو محکم گاز گرفتم.

بوتیک

پوست لبم بین دندونام قرار گرفت و جدا شد.

سیاوش با لبخند جذابش نگاهم کرد و گفت :

--اگه حرفی نمونده بریم دیگه.

نگاهش کردم ..

خیلی حرفها مونده بود.

میخواستم بهش بگم که چقدر خوبه.

چقدر خوبه که هست و کنارمه.

میخواستم ازش تشکر کنم .

تا بدونه که چطور زندگیمو از این رو به اون کرده.

چطور باعث شد امید پیدا کنم به آینده .

تا دیگه زندگی برام بیهوده نباشه .

سیاوش خیلی مرد بود.

دلهم میخواست داد بزنم خیلی مردی سیاوش.

داد بزنم و تشکر کنم از خدا که سیاوشو سر راهم قرار داد.

سیاوش از سکوت بدش نمیومد و با حفظ همون لبخندش هنوز هم سعی داشت زل بزنه تو چشمای سرگردون من .

بالاخره نگاهش کردم و گفتم :

--دوستت دارم.

تموم حرفامو جمع کردم توی دو کلمه.

بوتیک

فرصت نبود همه ی اینها رو بهش بگم

میدونستم همه بیرون دارن انتظار ما رو میکشن.

چشمامو بستم.

خدایا شکرت ..

حس آرامش این لحظه رو حاضر نبودم با هیچ چیزی عوض کنم.

بالاخره بهش رسیدم .

خودش بود.

همون آرامشی که این همه مدت دنبالش بودم.

سیاوش درب تراس رو بتز کرد و گفت:

--بفرمایید.

با عشق زل زدم بهش.

عاشق همین اخلاقش بودم.

همین توداریش.

اینکه میتونستم کل احساسشو از روی لبخند روی لبش و چشمهای براقش بخونم و بفهمم.

هر دو روی مبلها نشستیم.

بابا و مامان منتظر نگاهم میکردن .

در جواب نگاهشون جوابی جز لبخند نداشتم.

اونها هم کمکم کردن تا به این آرامش برسیم.

بابا اروم دست زد.

لبخند ما دو تا شد نتیجه ی جلسه ی پر استرس اون شب.

مادر سیاوش اشاره ای به لعیا کرد.

لعیا خم شد و کیفشو از پایین مبل برداشت.

یه جعبه ی زرشکی رنگ رو به سمت سیاوش گرفت.

هلیا با لبخند بزرگی نگاهم میکرد.

مامان بلند شد و سیاوش جای اون نشست.

به بابا نگاه کردم .

لبخند دندون نماش نشون از رضایتش بود.

دست چپم رو به سمت سیاوش گرفتم .

دستم به وضوح میلرزید.

نمیتونستم لرزشش رو کنترل کنم.

پر بودم از هیجان.

چند ثانیه بعد انگشت خالی از انگشترم درخشید.

برق تنها نگین انگشترم خورد توی چشمم.

\*\*\*

مانتوم رو مرتب کردم و دستی به شالم کشیدم .

موهام رو مرتب کردم.

مامان با دست نخ سفید رنگی که از آستین مانتوم آویزون بود رو جدا کرد .



بوتیک

از پشت محکم بغلم کرد.

دستامو روی دستاش گذاشتم.

اینکه مامان توی خونه ی لعیا کنارم بود یه حس عالی بود.

خیلی دوست داشتم مامان کنارم باشه.

حتی دوست داشتم نادر و نوید هم باشن .

اما مامان تنها اومده بود تا توی مجلس عقد من شرکت کنه.

همین هم برام دنیایی بود.

از توی آینه اشکی که از چشمش افتاد پایینو دنبال کردم.

-قربونت برم مامان .گریه نکن.

مامان گره دستاشو محکم تر کرد.

--اشک شوقه. خیلی برات خوشحالم.

برگشتم و محکم بغلش کردم.

-دورت بگردم من. مامان مرسی که کنارمی تو این لحظه.

همون لحظه صدای دوربین اومد.

سریع از مامان جدا شدم و فلش دوربین خورد تو چشمم و هلیا صورتش جمع شد.

--خیلی خوب حس گرفته بودین میخواستم چند تا عکس توپ و هنری بگیرم از تون.

بلند خندیدم و هلیا با دوربین به سمتم اومد.

--ولی عکسه هم بدک نشد. جوون میده برای استوریت.

محکم صورت هلیا رو بوسیدم.

--خودِ باحالم اینقدر که تو باحالی باحال نیست هلیا.

--پنج دقیقه سکوت. یه جمله گفتم بیست تا باحال داشت.

یهو پریدم رو و دستاشو محکم انداخت دور گردنم و با خنده و شیطننت گفت :

--باحالی از خودته زن دایی.

من و مامان خندیدیم.

همون لحظه صدای زنگ اومد.

هلیا سریع یه کیف سفید و جمع و جور رو دستم داد و هلم داد سمت دیوار.

این دختر سعی داشت کل دوربینشو با عکسای من پر کنه.

لعیا که آماده شده بود به سمتمون اومد.

با لبخند نگاهش کردم.

نگاهی به سر تا پام کرد و بهم لبخند زد.

--خوشبخت شید انشالله.

اونقدر از شنیدن این جمله از زبون لعیا خوشحال شدم که دلم میخواست بپریم هوا و از ته دل جیغ بکشم.

محکم دستشو گرفتم و با تموم ذوقم گفتم :

--مررسی لعیا جون عزیزم.

لعیا در خونه رو باز کرد و گفت :

--همه بیرون. محضر بعد از ما نوبت داده درست نیست دیر برسیم .

خواست خودم بود.

بوتیک

یه عقد محضری ساده . ولی با قول یه ماه عسل عالی.

خوشحال بودم.

با وجود همین سادگی .

مامان سعی داشت نظرمو عوض کنه .

ولی من تصمیمم رو گرفته بودم.

میدونستم که با پولی که قراره برای عروسی خرج بشه چه کارهای خوبی میشه برای زندگیمون انجام بدیم.

بابا دم در حیاط ایستاده بود. با یه دست کت و شلوار شیک کرم رنگ.

مادر سیاوش محکم بغلم کرد و منو بوسید.

اشک میریخت.

اونقدر که داشت دل منو هم آب میکرد.

لادن محکم دست بچه هاشو گرفته بود و به سمت ماشین بابا میرفت تا سوار شه.

در اخر سیاوش کنار ماشین خودش ایستاده بود.

با کت و شلوار مشکی و همون دسته گل رز قرمزی که دیروز سفارششو به گل فروشی داده بودم.

مگه برای من حسی بالا تر از این هم پیدا میشد؟

\*\*\*

عاقده نگاهم کرد و با لحن مهربونی پرسید:

--قبوله دخترم؟

جعبه ی سفید رنگی که به عنوان زیر لفظی بین دستام بود رو محکم فشار دادم.

یه نفس عمیق کشیدم.

صدای تق تق برخورد اون دو تا کله قند بالای سرم رو واضح میشنیدم.

دومین نفس عمیق رو کشیدم و سریع گفتم :

-با اجازه پدر مادرم بله.

هنوز این جمله از دهنم درنیومده بود که همه دست زدن و کل کشیدن و یهو یه مشت نقل ریخته شد روی سرم .

سریع سرمو بالا گرفتم و این هلیا بود که با خنده بهم چشمک میزد .

هلیا با ذوق خم شد و گونه های هردومون رو بوسید .

سیاوش سریع لپ هلیا رو با خنده کشید.

بابا به سمتمون اومد. سریع بلند شدم و بغلش کردم .

از شنیدن صدای بغض دارش یه بغض سنگین تر نشست توی گلوم .

بابا با دستش کمرمو نوازش کرد و گفت :

--باورم نمیشه اینقدر بزرگی شدی دختر.

با خنده سعی کردم بغضمو کمرنگ تر کنم.

-هرچقدر هم بزرگ شم پیشه شما همون دختر بچه لوس و نتری که بودم هستم بابا.

بوسه پر مهرش روی سرم نشست و بعد توی آغوش مامان فرو رفتم.

صدای گریه ی مامان طاقتو ازم گرفت و اشکم دراومد.

مامان سریع صورتمو بوسید.

--بمیرم برات گریه نکن.

سریع اشکامو پاک کرد و گفت :

بوتیک

--دلیم برات تنگ میشه مهنوش. زود به زود بهم سر بزن.

به سیاوش نگاه کرد و گفت :

--حواست به دخترم باشه. ناراحتش نکن. دلش خیلی کوچیکه. خوشبخت شید کنار هم.

سیاوش با لبخند و به رسم احترام دست مامانو بوسید گفت :

--ممنونم.

هلیا صدامون زد و هردو به عقب برگشتیم و دوباره نور فلش دوربینش خورد تو چشممون.

سیاوش اشاره ای به لادن کرد.

ازش میخواست بیاد پیشمون

لادن گوشه ی محضر ایستاده بود و نگاهمون میکرد.

نمیدونستم چه حسی داره .

یا داره چه فکری پیش خودش میکنه.

فقط دوست داشتم نمادین هم که شده جلوی من یه لبخند رضایت بزنه تا دلیم راحت شه و آروم بگیرم.

سیاوش آروم گفت :

--بریم پیشش؟

تنها سری تکون دادم و دنبال سیاوش راه افتادم.

سیاوش مقابل لادن ایستاد و گفت :

--لادن.

لادن به هردومون نگاه کرد.

چشمای سرخش حالمو گرفت.

بوتیک

سیاوش سریع دست لادنو گرفت و گفت :

--کافی نیست؟ بهتر نیست برامون آرزوی خوشبختی کنی لادن؟ کدورتا رو بذار کنار. چه با من چه با مهرنوش. این زندگی باید برای همه نو باشه. لطفا این داستانو تموم کن.

سیاوش پیش قدم شد و لادن رو درآغوش گرفت.

لادن که انگار منتظر همین حرکت بود سیاوش رو محکم گرفت و با صدا گریه کرد.

بین اشک هاش چشمهاشو که محکم بسته بود باز کرد و بهم نگاه کرد.

دست لرزونم رو بالا بردم و روی دستش گذاشتم.

وقتی بهم لبخند زد دلم گرم شد.

دیدن لبخند خواهرشوهر هام از بهترین اتفاقات این روزم بود.

دوباره صدای دوربین هلیا.

نگاه چپ چپی من..

و هلیایی که لب میزد "عجب عکسی شد"

\*\*\*

سیاوش در خونه رو با کلید باز کرد و کنار ایستاد.

بعد از خوندن یه فاتحه کنار قبر دنیا و دخترش دلش راضی به برگشت شده بود.

هیچ مخالفتی با این قضیه نداشتم.

نمیخواستم کاری که باعث آرامشش میشه رو ازش دریغ کنم.

میخواستم بدونم که من به خواسته اش اهمیت میدم و احترام میذارم.

بوتیک

مشغول درآوردن کفشها بودم که یهو در واحد رو به رو باز شد .

خانم فرهادی همسایه سمج سیاوش ظاهرا پشت در کمین کرده بود.

با خوشحالی اومد بیرون و منو بغل کرد.

--عزیزم.چقدر خوشحالم. مبارک باشه.

هر دو با لبخند تشکر کردیم.

رو کرد سمت سیاوش و گفت :

--میدونستم بالاخره ازدواج میکنی. مرد که نمیتونه تا آخر عمرش.تنها بمونه.

سیاوش لبخندی زد.

--خواست خدا بود.

--الهی که خوشبخت شید. وقتی تلفنی از خواهرت شنیدم ساختمونو گذاشتم رو سرم پسر.

سیاوش خندید و گفت :

--لطف دارید خانم فرهادی ممنونم.

صدای زنگ تلفنش که از توی خونه اومد سریع خداحافظی کرد و رفت.

سریع رفتیم تو تا یهو برنگرده سمتمون.

این خانم چونه اش گرم میشد دیگه نمیشد کنترلش کنی.

سیاوش سویچشو روی اپن

انداخت و گفت :

--شربت میخوری عزیزم؟ توی این هوای گرم میچسبه.

سری تکون دادم.

بوتیک

-پر تقال باشه لطفا.

سیاوش سریع دو تا لیوان روی اپن گذاشت و پارچ شربتو از یخچال درآورد.

طرف دیگه اپن ایستادم و لیوانو برداشتم.

یه نفس خوردمش و گفتم :

--هلاک شده بودم .

خواستم بشینم که سیاوش سریع گفت :

--نشین.

برگشتم و نگاهش کردم.

-چرا!؟

لبخند زد.

--من جات بودم نمینشستم.

اخم ریزی کردم.

دقیق شدم روی مبل.

ترسیدم جک و جونوری روش گذاشته باشه و بخواد منو بترسونه.

چیزی که پیدا نکردم کنجکاو از این حرفش گفتم:

-چه خبره سیاوش.

سیاوش از اشپزخونه خارج شد و کتشو درآورد و روی همون مبل انداخت و گفت :

--ولی من اگر جات بودم سریعا یه سر به اتاق میزدم .



بوتیک

سری تکون دادم و خواستم برم به سمت اتاق که سریع مچ دستمو گرفت و از توی کشوی میز چشم بندی درآورد و چشمامو بست.

با تعجب گفتم :

--چیکار میکنی سیاوش.

سیاوش خندید.

--نترس. --نمیتروسم. کنجاوم.

بازو هامو گرفت و خودش هدایتم کرد به سمت اتاق.

از حس اینکه توی اتاقیم دستمو بالا اوردم و چشم بند رو برداشتم.

از صحنه ای که مقابلم بود بی اختیار جیغ زدم.

چشمام پر از اشک شد.

دور اتاق پر بود از عکسهای من.

در حد عکسهای قبل نبود اما باز هم از دیدن اون همه عکس روی شاسی یا قاب شده روی دیوار دهنم باز مونده بود.

با هیجان جیغ زدم .

--سیاااااوش.

برگشتم سمتش و سریع بغلش کردم.

تا اومد دستهاشو بذاره روی کمرم ازش جدا شدم و دوباره به سمت عکسها برگشتم.

انتظار هرچیزی رو داشتم جز این.

--سیاوش تو چجور اینکارو کردی. چرا من یادم نمیاد که تو کی این عکسا رو ازم گرفتی. خدایااا.

دستهای سیاوش سریع از پشت دورم حلقه شد و گفت : خوشحالم که خوشت اومده.

بوتیک  
سریع دستامو روی دستش گذاشتم.

-خیلی خوب بود خیلی.

سیاوش گونه ام رو اروم بوسید و همونجور که سر جا منو به همراه خودش تکون میداد در گوشم زمزمه ای کرد و من با لبخند چشمامو بستم و با جون و دل گوش کردم و ثبت کردم توی حافظه ام این لحظه بی نظیر رو و از ته دل خدارو برای این خوشبختی شکر کردم.

"توبا کل رویای من اومدی تا تو سی سالگی باورم زیر و رو شه. اومدی تا بره فصل دیوونگی شدی آرامش کل این زندگی"

پایان

محدثه رجبی

۲۳/مرداد/۹۷

ساعت ۰۲:۳۸

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)